گزیدهٔ غزلیات شمس

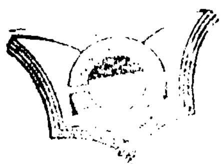
مولانا جلال الدین محمد بلخی

به کوشش
دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی



۶

سخن پارسی



گزیدهٔ غزلیات شمس

گـزیـدهٔ غزلیات شمس

(قرن هفتم هجری)



سرودهٔ

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

(۶۰۴-۶۷۲ ه‍ ق)

با مقدمه و شرح لغات و ترکیبات و فهارس

به کوشش

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی



تهران، ۱۳۶۰

چاپ اول، ۱۳۴۲

چاپ دوم، ۱۳۵۴

چاپ سوم : ۱۳۶۰

شرکت سهامی کتابهای جیبی

این کتاب در ده هزار نسخه در چاپخانه سپهر
چاپ و صحافی شده است

٦

مجموعهٔ سخن پارسی

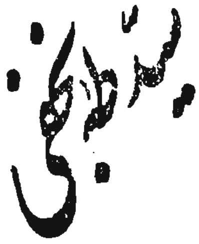
دبیر:

احمد سمیعی

شاهکارهای ادب فارسی در این مجموعه به طرزی نو برای استفادهٔ علاقه‌مندان بویژه دبیران و دانشجویان نشر می‌یابد؛ کوشش شده است که متنها هرچه درستتر نقل گردد و به‌حل دشواریهای گوناگون آنها هرچه بیشتر کمک شود تا خواننده بتواند بی‌کمک استاد، معانی و دقایق را دریابد. نویسنده و ارزش‌کار او وهمچنین مقام او در تاریخ ادب فارسی نیز معرفی شده است. عرضه‌کنندگان، در تحقیق و تألیف و تدریس سابقه و نـام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به‌سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و با بهره‌برداری ازآخرین پیشرفتهای صنعت نشرکتاب، به‌صورتی پاکیزه و زیبا در دسترس خواستاران بگذارد.

فهرست مندرجات





پیشگفتار

جلال‌الدّین محمد، که با عناوین خداوندگار، مولانا، مولوی، ملاّی روم وگاه با تخلّص‌خاموش در میان پارسی زبانان شهرت یافته یکی از شگفتیهای تبار انسانی است.

معرّفی این آتش افروخته در بیشهٔ اندیشه و احساس و وصف این دریای ژرف ناپیداکرانه بس دشوار است و برای شناختنش گوش باید چشم شود:

آینه‌ام آینه‌ام مردِ مقالات نیم
دیده شود حالِ من ار چشم شود گوش شما

I. زندگینامه

نام و نسب و خاندان

نامش محمّد و لقبش جلال‌الدّین است. از عنوانهای او خداوندگار و مولانا در زمان حیاتش رواج داشته ومولوی در قرنهای بعد ــ و شاید نخستین‌بار در قرن هشتم یا نهم ــ در مورد او به‌کار رفته است.

در ششم ربیع‌الاوّل سال ۶۰۴ ه ق در شهر بلخ متولد شد. نیاکانش همه از مردم خراسان‌بودند. خود اونیز با اینکه عمرش در قونیه‌گذشت، همواره از خراسان یاد می‌کرد و خراسانیانِ آن سامان را همشهری می‌خواند.

پدرش، بهاءالدین ولدبن ولد (۵۴۳–۶۲۸ ه ق) نیز محمد نام داشته

و سلطان‌العلماء خوانده می‌شده است. وی در بلخ آسوده می‌زیسته و بی مال و مکنتی هم نبوده‌است. درمیان مردم بلخ به‌ولد مشهور بوده‌است. بهاء ولد مردی خوش سخن بوده و مجلس می‌گفته و مردم بلخ به وی ارادت بسیار داشته‌اند. ظاهراً این دلبستگی مردم موجب شده است که هراس در دل محمدخوارزمشاه افتد و بهاءولد در شرایطی قرارگیردکه از بلخ به قونیه مهاجرت‌کند. از سوی دیگر وی با مخالفت آشکار متکلّم بزرگ قرن ششم، امام فخر رازی، روبرو-بوده‌که در خوارزمشاه نفوذ فراوان داشته و نزد او درحقّ بهاءولد سعایت-می‌کرده است.

البته بیم هجوم تاتارکه بسیاری از اهل فضل و دانش مشرق ایران را به کوچیدن از دیار خود وا داشته بود در این میان تأثیر قطعی داشته است.

دوران کودکی در سایهٔ پدر

بهاءولد بین سالهای ۶۱۶–۶۱۸ ه ق به‌قصد زیارت خانهٔ خدا از بلخ بیرون‌آمد. برسرراه، در نیشابور، بافرزند سیزده چهارده ساله‌اش، جلال‌الدین-محمّد، به‌دیدار عارف وشاعرسوخته‌جان، شیخ فریدالدّین‌عطّار، شتافت. این دیدارکه اغلب تذکره نویسان ازآن یادکرده‌اند، هم از نظر سالشماری، شدنی است و هم از نظر رسم وعادت‌صوفیان، پذیرفتنی.

بهاءولد برسرراه مکه چند روزی در بغداد ماند و سپس به حج رفت و پس ازگزاردن حج رهسپار شام و ازآنجا روانهٔ آسیای صغیر شد و چون‌آتش فتنهٔ تاتار روزبه‌روزشعله‌ورتر می‌شد و زادگاه او از آشفته‌ترین نواحی قلمرو اسلامی آن روزگار شده بود، دیگر عزم وطن نکرد و در همانجا مقیم شد.

فخرالدّین بهرامشاه، پادشاه ارزنجان (ارمنستان ترکیه)، و پسرش علاءالدّین داود شاه، به وی توجه‌کردند و پس از چندی علاءالدین کیقباد، پادشاه سلجوقی روم (آسیای صغیر) از او درخواست تا به قونیه آید و او پذیرفت.

جلال‌الدّین محمّد، بنابرروایاتی، در هجده سالگی، در شهر لارنده، به‌فرمان پدرش، باگوهرخاتون، دختر خواجه لالای سمرقندی، ازدواج‌کرد.

دوران جوانی

پدرش به سال ۶۲۸ ه ق درگذشت وجوان بیست وچهارساله به‌خواهش مریدان یا بنابروصیّت پدر، دنبالهٔ کار او راگرفت و به‌وعظ و ارشاد پرداخت. دیری نگذشت که سید برهان‌الدّین محقق ترمذی بـه سال ۶۲۹ ه ق بـه روم (آسیای صغیر) آمد و جلال‌الدین محمد از تعالیم و ارشاد او برخوردار شد.

به‌تشویق همین برهان‌الدین یا خود به‌انگیزهٔ درونی بودکه برای تکمیل معلومات از قونیه به حلب رهسپار شد. مدت اقامت او در حلب به دقت روشن نیست.گویا در همین شهر بوده که از محضر درس فقه کمال‌الدین بن‌العدیم بهره‌گرفته است.پس از این به‌دمشق رفت وحدود چهار سال یا بیشتر در آنجا ماند. بنابر روایاتی، در این شهر به دیدار محی‌الدّین‌عربی، عارف و متفکر برجستهٔ آن روزگار، نایل آمد.

اقامت او در حلب و دمشق روی هم از هفت سال در نگذشت. پس از آن به قونیه بازگشت و به‌اشارت سیدبرهان‌الدّین به‌ریاضت پرداخت.

پس از مرگ محقق ترمذی، نزدیك پنج سال ـ از حدود ۶۳۸ تا ۶۴۲ ه ق ـ به‌تدریس علوم دینی پرداخت و چنانکه نوشته‌اند تا چهارصد شاگرد به حلقهٔ درس او فراهم می‌آمدند. خبرداده‌اندکه به روش عالمان دین «دستار خود را می‌پیچید و ارسال می‌کرد و ردای فـراخ آستین ـ چنـانکه سنّت علمای راستین بود ـ می‌پوشید». وی درآفاق آن روز اسلامی بـه عنوان پیشوای دین وستون شریعت احمدی آوازه شد.

آغاز شیدایی

تولّددیگر او در لحظه‌ای بودکه با شمس تبریزی آشنا شد.

شمس‌الدین محمدبن علی بن ملك داد (وفات: ۶۴۵ ه ق) از مردم‌تبریز، شوریده‌ای از شوریدگان عالم و رندی از رندان عالمسوز بودکه خشت زیر سروبرتارك نُـه اخترپای دارند. معمّای وجودش‌را با مرورتذکره‌ها نمی‌توان‌گشود. مولانا درباره‌اش‌فرموده: شمس تبریز، تـرا عشق شناسد نه‌خرد. امـا پرتواین خورشید درشعر مولانا مارا از روایات مجعول تذکره‌نویسان ومریدان قصه‌باره بی‌نیاز می‌سازد.

اگر تولد دوبارهٔ مولانا مرهون برخورد با شمس است، جاودانگی نام شمس نیز حاصل ملاقات او با مولاناست. هر چند شمس‌از زمرهٔ وارستگانی بودکه می‌گویند: گونماند زمن این نام، چه خواهد بودن؟

آنچه مسلّم است شمس در بیست و هفتم جمادی‌الآخرهٔ سال ۶۴۲ ﻫ ق به قونیه وارد شده و در بیست و یکم شوال ۶۴۳ ﻫ ق از قونیه بار سفر بسته و بدین سان، در این بار، حداکثر شانزده ماه با مولانا دمخور بوده است.

علت رفتن شمس از قونیه روشن نیست. این‌قدر هست که مردم جادوگر وساحرش می‌دانستند ومریدان براو تشنیع‌می‌زدند واهل‌زمانه ملامتش می‌کردند و بدینگونه جانش در خطر بوده است.

باری‌آن غریبِ جهانِ معنی به دمشق پناه برد و مولانا را به دردِ فراق گرفتار ساخت. در شعر مولوی این لحظه‌های هجران وشوقِ تجدید دیدار زیاده آشکار است. صفحهٔ دل مولانا طوماری است به درازای ابد که نقش «تومرو» درآن تکرار شده است.

گویا تنها پس‌از یك‌ماه‌ مولانا خبریافت‌که شمس در دمشق است. نامه‌ها و پیامهای بسیاری‌برایش فرستاد. مریدان و یاران ازملال خاطر مولانا ناراحت بودند و از رفتاری‌که نسبت به‌شمس داشتند پشیمان و عذرخواه‌گشتند. پس، مولانا فرزند خود، سلطان‌ولد، را به‌جستجوی شمس به‌دمشق فرستاد. شمس، پس از حدود پانزده ماه که درآنجا بود، به‌سال ۶۴۴ دعوت سلطان ولد را ــ که با حدود بیست تن از یاران مولانا به‌دمشق آمده بود ــ پذیرفت و روانهٔ قونیه شد.

اما این‌بار نیز با جهل و تعصّب عوام روبرو شد و ناگزیر به‌سال ۶۴۵ ﻫ ق از قونیه غایب‌گردید و دانسته نبودکه به‌کجا رفت.

مولانا پس ازجستجوی بسیار، سربه‌شیدایی برآورد. انبوهی از شعرهای دیوان، در حقیقت،گزارش همین‌روزها و لحظات شیدایی است.

صلاح‌الدین زرکوب

پس از غیبت شمس تبریزی، شورمایهٔ جان مولانا دیدار صلاح‌الدّین‌ـ

زرکوب بوده‌است. وی‌مردی‌بودعامی، ساده‌دل و پاکجان که قفل را «قلف» ومبتلا را «مفتلا» می‌گفت. توجه مولانا به‌اوچندان‌بود که آتش‌حسد را در دل بسیاری‌از پیرامونیان‌مولانا برافروخت. بیش‌ازهفتاد غزل‌ازغزلهای‌مولانا به‌نام صلاح‌الدین زیورگرفته واین ازدرجهٔ دلبستگی مولانا بهوی خبرمی‌دهد. این شیفتگی ده‌سال یعنی تا پایان عمر صلاح‌الدّین (اول محرّم سال ۶۵۷ ه ق) دوام یافت.

حسام‌الدین چلبی

روح ناآرام مولانا همچنان درجستجوی مضراب تازه‌ای بود وآن با جاذبهٔ‌حسام‌الدّین حسن بن محمدبن‌حسن‌ارموی به حاصل آمد. حسام‌الدّین از خاندانی اهل فتوّت بود. وی در حیات صلاح‌الدّین از ارادتمندان مولانا شد پس‌ازمرگ صلاح‌الدین سرودمایهٔ‌جان مولاناوانگیزهٔ پیدایش اثرعظیم‌او، مثنوی، گردید. مولانا پانزده سال با حسام‌الدین همصحبت بود و مثنوی معنوی، یکی از بزرگترین آثار ذوقی و اندیشهٔ بشری، را حاصل لحظه‌هایی از همین همصحبتی می‌توان شمرد.

پایان زندگی

روز یکشنبهٔ پنجم جمادی‌الآخرهٔ سال ۶۷۲ ه ق، هنگام غروب‌آفتاب، مولانا بدرود زندگی گفت. مرگش براثر بیماری ناگهانی بود که طبیبان از علاجش درمانده بودند. خرد وکلان‌مردم قونیه در تشییع جنازهٔ او حاضرشدند. مسیحیان و یهودیان نیز در سوك او زاری و شیون داشتند.

چند تن‌ازتوانگران‌ارادتمند برسرتربت او بنایی‌ساختندکه به‌قبهٔ خضراء شهرت دارد. همواره تا این روزگار جمعی مثنوی خوان و قرآن خوان‌کنار آرامگاه او بوده‌اند.

مولانا درمقبرهٔ خانوادگی خفته‌است وجمع بسیاری از افراد خاندانش، از جمله پدرش درآنجا مدفون‌اند.

فرزندان مولانا

مولانا سه پسر و یك دختر داشت به‌این شرح:

۱ــ بهاءالدین محمد معروف به‌سلطان ولد (وفات: ۷۱۲ ه ق)

۲ـ علاءالدین محمد (وفات: ۶۶۰ ه ق)
۳ـ مظفرالدین امیرعالم (وفات: ۶۷۶ ه ق)
۴ـ ملکه خاتون (وفات: ۷۰۳ ه ق)

از چند و چونی زندگی اینان ـ بجز سلطان ولـد ـ اطلاع چندانی در دست نیست. حکومت معنوی مولانا تا روزگار ما به‌دست سلطان ولد و اخلاف او ادامه یافته و هم اینان بوده‌اند که در قلمرو فـرمـانروایی سلجوقیان روم و پادشاهان عثمانی، فرهنگ ایرانی را پاسداری کرده‌اند.

II. آثار مولانا

در میان قله‌های ادب فارسی، مولوی پرکارترین شاعر است. آثـار او عبارتند از: مثنوی معنوی، غزلیات‌شمس تبریزی، رباعیات، فیه‌ما فیه، مکاتیب، مجالس سبعه.

مثنوی معنوی معروفترین مثنوی زبـان فارسی است کـه مطلق عنوان مثنوی را ویژهٔ خود ساخته است. از این اثر بزرگ در جنب کتابهای مقدس یاد می‌شود. درحقیقت نیز از لحاظ آغاز وانجام و داشتن نظم خاصّی که بیرون ازهمهٔ نظامهامی تصنیفی‌است وهمچنین اسلوب عرض مطالب وراه ورسم تمثیل به کتابهای مقدّس مشابهت دارد.

غزلیات شمس که به‌تفصیل درباره‌آن سخن گفته خواهد شد.

ربـاعیات که بهترین و درسترین نسخهٔ‌آن همان‌است که همراه غزلیات شمس توسط استاد بدیع‌الزمان فروزانفر به‌طبع رسیده است (جلد هشتم چاپ دانشگاه تهران). در میان این رباعیّات اندیشه‌ها ولحظه‌ها و حالهایی در خور مقام مولانامی‌توان سراغ‌گرفت.

فیه مـافیه مجموعه‌ای‌است به‌نثر، حاوی تقریرات مولاناکه بهاءالدین‌ـ ولد به‌یاری یکی از مریدان مولانا آن را تحریر کرده است. این تقریرات گاه در پاسخ پرسشی است و زمانی خطاب به‌شخص معیّنی. زبان آن بسیار ساده وبه‌زبان گفتار نزدیك است ودرآن معانی و نکته‌هایی بیان شده‌که به‌فهم مثنوی

کمك می کند. بهترین چاپ آن به کوشش استاد فروزانفر واز انتشارات دانشگاه تهران (۱۳۳۰) است.

مکاتیب چنانکه از نامش پیداست نامه‌های مولاناست.

مجالس‌سبعه سخنانی است که مولانا برمنبر گفته است.

III. غزلیات شمس

غزلیات شمس تبریزی که به دیوان شمس و دیوان‌کبیر نیز شهرت دارد، مجموعهٔ غزلیات مولاناست. بی‌گمان در ادب فارسی و فرهنگ اسلامی و فراتر از آن در فرهنگ بشری در هیچ مجموعهٔ شعری به‌اندازهٔ دیوان شمس حرکت و حیات و عشق نمی‌جوشد.

اگر شعررا «گره خوردگی عاطفه و تخیل که در زبانی آهنگین شکل گرفته باشد» تعریف کنیم عناصرسازندهٔ آن عبارت خواهدبود از: عاطفه، تخیل، زبان، موسیقی، تشکل.

حوزهٔ عاطفی غزلیات شمس

تجلیات عاطفی شعر هر شاعری، سایه‌ای از منِ اوست، که خود نموداری است از سعهٔ وجودی او و گسترشی که در عرصهٔ فرهنگ و شناخت هستی دارد. عواطف برخی از شاعران، مثلاً شاعران درباری، از منِ محدود وحقیری سرچشمه می‌گیرد، وعواطف شاعران بزرگ از منِ متعالی.

اما آفاق عاطفی مولاناجلال‌الدین به‌گستردگی ازل تاابد و اقالیم اندیشهٔ او به‌فراخای هستی است و امور جزئی و میاندست در شعرش کمترین انعکاسی ندارد. جهان بینی او پوینده و نسبت به‌هستی و جلوه‌های آن روشن است. از این‌رو «تنوع درعین وحدت» را درسراسرجلوه‌های عاطفی شعراو می‌تواندید.

مولانا دریك‌سوی وجود، جانِ جهان را می‌بیند و درسوی دیگر جهان را. در فاصلهٔ میان جهان و جانِ جهان است که انسان حضور خود را در کاینات تجربه می‌کند.

اموری که بنیاد اندیشه‌ها و عواطف اویند عبارتند از:

۱ـ هستی و نیستی (پویایی هستی، بیکرانی هستی، تضاد در درون هستی، آغاز و انجام جهان، روح و مادّه)

۲ـ جانِ جهان (ارتباط خدا و جهان، وحدت وجود، شناختِ «صورتبخشِ جهان» که ساده و بی‌صورت است)

۳ـ انسان (که در مفصلِ جهان و جانِ جهان ایستاده؛ و آنچه وابسته به انسان است چون عشق، آزادی و اختیار، زیبایی، تکامل مادّه تا انسان و حرکت آن به‌سوی انسان کامل، حقیقت حیات، مرگ، وراههای انسان به‌خدا)

از این رو در دیوان شمس با آن حجم و آن تنوع شگرف، تناقض و ناپیگیری به‌چشم نمی‌خورد و این اثر مجموعاً جلوه‌گاه یك دستگاه منتظم فکری و عاطفی است.

امر **هستی و نیستی** در نظر مولانا با پویایی کاینات بستگی پیدا می‌کند. جهان بیکرانه است و پیوسته نو به‌نو می‌شود و روی در شدن دارد:

عالم چون آب جوست بسته نماید ولیك
می‌رود و می‌رسد نو نو، این از کجاست؟
نو ز کجا می‌رسد، کهنه کجا می‌رود
گر نه ورای نظر عالم بی‌منتهاست ؟

انگیزهٔ این پویایی را مولانا تضاد درونی اشیاء می‌داند. وی جهان را جهان هست‌ونیست می‌خواند، جهانی که درعین بودن پای درنیستی دارد، نیستی که خودهستی‌دیگراست. نوشدن جهان زادهٔ تضّاد است:

هله، تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد

اما این هستی و نیستی از آنِ صورتهاست و در ورای هستی ونیستی صورتها، از نظر مولانا، غیب مطلق جای دارد که گاه ازآن به‌عدم تعبیر می‌کند و این عدم با وجود مطلق یکی است.

جهان و جانِ جهان از یکدیگر جدا نیستند، بلکه جانِ جهان در جهان سریان دارد و بیرون از جهان نیست. این معنی که به وحدت وجود تعبیر می‌شود محور آثار صوفیان قرن هفتم به‌بعد شده‌است. بهترین روشنگران این جهان‌بینی،

که باآنچه درآثار حلاّج و برخی دیگر از صوفیان دیده می‌شود فرق دارد، مولوی ومحیی‌الدین ابن‌العربی هستند.

مولانا حق‌را از فرطِ شدّتِ ظهور و سریان درکاینات به‌هستِ نیست‌رنگ تعبیر می‌کند:

در غیب هست عودی،کاین عشق از اوست دودی
یك هستِ نیست رنگی‌کز اوست هر وجودی

که در ظهورات‌گوناگون خود، هرلحظه جلوه و نقشی دارد.

از نظر مولانا انسان در نقطه‌ای ایستاده است‌که جهان و جانِ جهان را احساس می‌کند: بـه قول شاعر معاصر در مفصل خاك و خدا. پایگاه انسان درکاینات بالاترین پایگاه است، زیـرا انسانْ عالم اصغر وجلوه‌گاه زیباترین صورت «مطلق» است:

جملهٔ اجزای خاك هست چوما عشقناك
لیك توای روح پاك، نادره‌تر عاشقی

انسان‌آزاد ومختار است، ازحدّ خاك مرحله‌ها پیموده تا به درجهٔ انسانی رسیده و از این هم فراتر تواند رفت:

از حدِ خاك تا بشر چند هزار منزل است
شهربه‌شهر بردمت، برسرره نمانمت.

یا:

به‌مقام خاك بودی، سفرنهان نمودی
چوبه‌آدمی رسیدی، هله‌تا به‌این نپایی.

عشق مولانا به‌شمس تبریـز، در حقیقت عشق اوست بـه انسان کامل. از نظر صوفیـه انسان‌کامل، درتاریخ، ظهورات‌گوناگون داشته است. انسان‌کـامل در هرعصری‌تجلـّی و ظهوری دارد، که به ولـّی‌یاجلوهٔ حقیقت محمـّدیه از آن عبارت می‌شود.

یکی از درونمایـه‌های غزلیات مـولانا وطن اصلی انسان است و شوق بازگشت او به‌آن وطن. وطن درنظر صوفیه مصر و عراق و شام‌نیست، عالمِ نه جای(ناکجاآباد) است حـُبُّ الـوطـَنِ مـِنَ الایمانِ را هم بر پـایهٔ همین

مفهوم تفسیر می‌کنند:

خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان
کی کند اینجا مُقام مرغ کز آن بحرخاست؟

عشق قوهٔ محرّکهٔ همهٔ کاینات و در همهٔ اجـزای هستی ساری و جـاری است و این معنی یکی دیگر از درونمایه‌های فکری مولاناست:

اگر این آسمان عاشق نبودی
نبودی سینهٔ او را صفایی
وگر خورشید هم عاشق نبودی
نبودی در جمال او ضیایی
زمین وکوه اگر نه عاشقندی
نرُستی از دلِ هر دوگیایی
اگر دریا ز عشق آگه نبودی
قراری داشتی آخر به‌جایی.

عشق نیز همچون عالم، بی‌آغاز و انجام است: شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد.

جهان بینی‌مولانا شعر او را از لحاظ گستردگی حوزهٔ عاطفی و هیجانهای روحی و سیلابهای روانی و پویایی و بیقراری ممتاز ساخته و در زبـان شعر اوَ منعکس‌شده و به‌آن تحرّک و شوری بی‌نظیر ارزانی داشته است.

دامنهٔ تخیل مولانا

دامنهٔ تخیّل مولانا وآفاق بینش اوچندان‌گسترده است که‌ازل و ابد را به هم می‌پیوندد و تصویری به وسعت هستی می‌آفریند. بعضی از تصاویـر شعری او ممتازند و سراینده را می‌شناسانند.

مولانا زیبایی را در عظمت وبیکرانگی می‌جوید. عناصر سازندهٔ تصاویر ممتاز شعری اومفاهیمی هستند از قبیل مرگ و زندگی و رستاخیز و ازل و ابد و عشق و دریا وکوه.

اگرهم عناصری‌تصویری را ــ چنانکه رسم وضرورت همهٔ شاعران استــ ازشاعران دیگر بهوام می‌گیرد، بار عاطفی این تصاویر که ازجهان بینی و دید او

نسبت به‌هستی ناشی می‌شود، بدانها معنای تازه‌ای می‌بخشد. این تصاویر تکراری در شعر او حرکت و حیات بیشتری دارند. نرگس (رمز چشم)، سوسن (رمز خموشی در عین زبانداری)، بنفشه (رمز سر به‌گریبانی وسوگواری) در شعر او زندگی تازه‌ای یافته‌اند وخواننده احساس نمی‌کند که این همان نرگس وسوسن و بنفشهٔ شعر رودکی و فرّخی و منوچهری است. این تصاویر اگر در شعر آن شاعران جنبهٔ آفاقی داشت در شعر مولانا جنبهٔ انفُسی پیدا کرده‌است. در آن سوی نرگس و سوسن و بنفشهٔ مولانا انسان و مسائل حیات انسانی با همهٔ دامنه و وسعت خود نهفته است.

همچنین تصاویر شعر مولانا از ترکیب و پیوستگی ژرفترین و وسیعترین معانی پدید آمده‌است. دل مولانا «طوماری» است «به‌درازای ازل و ابد» وهجرانش «ابدسوز» است.

از آنجا که مخاطب او انسان، انسان کامل وگاه وجود مطلق و ذات بیکران «صورتبخشِ جهان» است، عظمت عناصر سازندهٔ تصویرهای او امری طبیعی است. نخستین غزل دیوان شمس با این بیت آغاز می‌شود:

ای رستخیز ناگهان، ای رحمتِ بی منتها
ای آتشِ افروخته در بیشهٔ اندیشه‌ها

که در آن عناصر تصویری (رستاخیز، رحمت بی منتها، آتش افروخته در بیشه ـ آن‌هم بیشهٔ اندیشه‌ها) ازمعانی وسیع و بیکران هستی برگزیده شده است.

تشخیص *Personnification* نیز در تصاویر شعری مولانا ممتاز است. در این تشخیص حیات وحرکت بارزتر است به‌طوری که به‌اعتباری تعبیر تشخیص را به‌تصاویر او مخصوص می‌دارد. تصاویری چون «دست روزگار» و «چشم زمانه» در اشعار شاعران دیگر دربافتی به‌کار رفته که آنها را در حدّ یك اضافهٔ استعاری نگه‌داشته است. امّا وقتی مولانا می‌گوید: بیار آن جام خوشدم را که گردن می‌زند غم را یا: پیشِ آبِ لطف او بین آتشی زانو-زده یا: گر غمی آید گلویِ او بگیر یا: گردن بزن خزان را چون نو بهار گشتی آدمی در آنها حس وحرکت وزندگی را به‌گونه‌ای بارز می‌بیند. شاید علّت، کار بردِ فعل در ساختمان این «تشخیص» ها باشد: « اندیشه

راخوندیختن» یا«اندیشه را آویختن»یا «وضوی توبه راشکستن» یا «سواری ِ باده برکف ساقی» در:

خنك آن دم که صلا در دهدآن ساقی مستان
که کند برکف ساقی قدح باده سواری

همه و همه تصاویری عرضه می‌دارند بس زنده و پویا.

مولانا بسیاری ازمعانی تجریدی راکه درقلمرو تأملات وعواطف اوست با تصویرهای خـاص ّ خود ملموس ومنجّزساخته است. در شعر او «سکوت» «نقل ِ ریخته» می‌شود (خلوتیان‌گریخته نقل ِ سکوت ریخته) و «نـالهٔ درختان» را در خزان می‌توان «نوش‌کرد» وحالات درونی به حاد ّترین وجهی جلوه‌گر- می‌شود:

صنما، ببین خزان را بنگر برهنگان را
ز شراب همچو اطلس به‌برهنگان قبا ده

که حالت مستی وکیفیتی را که ازگرمی شراب حاصل می‌شود تصویر- می‌کند یا:

چوآینه ز جمالت خیال چین بودم

که تصر ّفی است بدیع درحوزهٔ حواس انسانی. یا:

اندرین شهر قحط ِ خورشید است

«قحط خورشید»! چون‌او نور را هم خوردنی می‌داند: من نـور ْ خورم که قوت ِ جان است.

بگذریم ازتصویرهایی‌که ویژهٔ خود اوست و درهیچ مقوله‌ای ازمقولات بلاغی نمی‌گنجد:

ای می، بترم از تو من باده‌ترم از تو
پرجوشترم از تو آهسته‌که سرمستم.

یا:

من آب ِ آب و باغ ِ باغم ای جان!
هزاران ارغوان را ارغوانم

یا:

ای بادهٔ درباده، ای آتش درآتش!

یکی از خصایص عمدهٔ تصاویر او صبغهٔ سوررئالیستی و حضور ضمیر ناهشیار است در تصویرهای او که رسیدن به‌آنها از رهگذر تداعی آگاهانه و منطقی میسّر نیست:

آب حیات خضر را در رگ ما روانه کن

آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه‌کن

«آینه» از عالَمی است و «ترجمه» از عالمی دیگرو هیچ ذهن منطقی و هشیاری از «آینه» به «ترجمه» کشیده نمی‌شود. تنها «حالت معرفت رؤیا»ست که تصویرهایی از این دست می‌آفریند.

یا وقتی می‌گوید:

زهی سلام که دارد ز نور دمب دراز

نمی‌توان باور کرد که شاعر باهشیاری ضمیر، برای «سلام» «دمبی دراز از نور» تصور کرده است.

درحقیقت، او بارها خود را در دنیای شعر و الهام شعری بی‌خویشتن معرّفی کرده است:

ای که درونِ جان من تلقین شعرم می‌کنی
گر تن زنم خامش کنم، ترسم که فرمان بشکنم.

یا:

خون چو می‌جوشد منش از شعر رنگی می‌دهم.

زبان شعری غزلیات شمس

دیوان شمس به لحاظ گستردگی واژگان در میان مجموعه‌های شعر زبان فارسی، بخصوص درمیان آثارغزلسرایان، استثناست. این گسترش وتنوع ناشی از وسعت دامنهٔ معانیِ مورد نظرمولانا و تعبیرات اوست. به خلاف بسیاری از شاعرانِ گذشته که خود را درتنگنای واژگان رسمی محدود می‌کردند، مولانا کوشیده است تا زبان رادر شکل جاری و ساری آن بـه‌خدمت گیرد. در حقیقت معانی فراوان ولحظه‌های متنوع و حالها وتجربه‌های بیشمار، استفاده از واژگانی

زنده‌تر و فراختر را ایجاب می‌کرده است.

علاوه براستعمال کلمات و تعبیرات خاص لهجهٔ مشرق ایران، بویژه خراسان (مثلاً «گوَد» و «خوهد» به‌جای «گوید» و «خواهد»)، که درنزد سیف‌الدّین فرغانی نیز می‌توان سراغ گرفت، توجه عجیب مولانا به‌زبان گفتار و زبان تودهٔ مردم موجب تشخص زبان شعری و گستردگی بیشتر واژگان او شده است. ازنظر مولانا زبان وسیلهٔ تفهیم و تفاهم است و درست ونادرست آن را کاربُرد عامّهٔ اهل زبان تعیین می‌کند. آنچه مردم می‌گویند ملاك صحت است نه منحصراً آنچه درواژه‌نامه‌ها و درآثار ادیبان ثبت شده است. داستانی که در مناقب العارفین افلاکی (ج ۷۱۹/۲) آمده نمایشگر این نظر مولاناست:

> همچنان منقول است که روزی حضرت مولانا فرمود که آن قلف را بیاورید. ودر وقت دیگر فرمود که فلانی مفتلا شده است؛ بوالفضولی گفته باشد که قفل بایستی گفتن و درست آن است که مبتلا گویند. فرمود که «موضوع آن چنان است که گفتی، اما جهت رعایت خاطر عزیزی چنان گفتم، که روزی خدمت شیخ صلاح‌الدین مفتلا گفته بود و قلف فرمود. درست آن است که او گفت؛ چه اغلب اسما و لغات موضوعات* مردم در هر زمانی است ــ ازمبدأ فطرت.»

خودمولانا نیز گاهی درشعرش همان‌صورت رایج گفتاری‌را اختیار کرده‌است:

> هم فرقی و هم زلفی، مفتاحی و هم قلفی
> بی رنج چه می‌سلفی** آواز چه لرزانی؟

در دیوان شمس از این قبیل کاربُردها فراوان است.

باز با همین دید ــ که می‌توان آن را دید زبانشناختی توصیف کرد ــ واژه‌هایی در شعر به‌کار برده که به‌ظاهر هموار و خوشاهنگ نیستند (واژه‌هایی از عربی و ترکی که در اشعار معاصران او دیده نمی‌شود). اما این درشتیها و ناهمواریها در سیلاب عاطفی و موج موسیقی شعر او نرم و هموار می‌شود.

* موضوعات، نهاده‌ها. ** از «سلفیدن» = سرفه کردن.

چه بسا که‌گاه نیم مصراع یا بیتی به‌ترکی دارد:

من کجا شعر ازکجا، لیکن به‌من در می‌دمد
آن یکی ترکی که‌آیدگویدم «هی کیمسن»

گاهی نیز از فارسی به عربی می‌رود و از عربی به‌فارسی باز می‌گردد.

تصرّفات او درشکلهای صرفی و نحوی‌نیزبس جالب است. معلوم‌نیست در این زمینه از زبان مردم الهام‌گرفته یا به‌انگیزهٔ نوآوری عمل کرده است. مثلاً «نزدیك» را به‌جای «نزدیکتر» و «پیروز» را به‌جای «پیروزی» و «تنگین» را به‌جای «تنگ» به‌کار برده و به‌خود اجازه داده است که به‌قیاس از هر اسمی صفت بسازد و آن را به صورت تفضیلی هم درآورد:

در دوچشم من نشین، ای‌آنکه از من من‌تری
تا قمر را و انمایم‌کز قمر روشنتری
اندر آ درباغ تا ناموس گلشن بشکند
ز انکه از صدباغ وگلشن خوشتر وگلشن‌تری
تاکه سرو از شرم قدّت قد خود پنهان‌کند
تا زبان اندرکشد سوسن‌که تو سوسن‌تری

موسیقی شعر در غزلیات شمس

موسیقی یاآهنگ شعر به‌نظرنویسندهٔ این سطور چند جلوه و نمایش دارد:

۱ـ موسیقی بیرونی شعر (وزن عروضی)

۲ـ موسیقی‌کناری (قافیه و ردیف وآنچه درحکم‌آنهاست ازقبیل برخی از تکرارها)

۳ـ موسیقی داخلی (مجموعهٔ هماهنگیهایی که از طریق وحدت یا تضاد صامتها و مصوّتهای‌کلمات یك شعرپدید می‌آید و انواع جناسها یکی از جلوه‌های‌آن است)

۴ـ موسیقی معنوی (همهٔ ارتباطهای پنهانی عناصر یك مصرع که از رهگذر انواع تضادها و طباقها وتقابلها پدید می‌آید وهمچنین تکرار مایهٔ‌اصلی ـتمـ شعر به‌صورتها ـ واریاسیونهای‌گوناگون)

موسیقی بیرونی ــ چشمگیرترین وجه تمایز موسیقی در دیوان شمس، در موسیقی بیرونی، یعنی در تنوع و پویایی اوزان عروضی اشعار آن است. شاهکارهای مولوی که زمینهٔ اصلی دیوان‌کبیر را تشکیل می‌دهد دارای موسیقی باوزن خیزابی و تندی است که غالباً از ارکان سالم ــ یا سالم و مزاحفی که به‌نوعی‌خاص تلفیق‌شده‌اند‐پدیدآمده و موجب می‌شودکه تحرّك روح و عواطف سراینده در سراسر شعر احساس‌گردد. از آنجاکه تمامی شاهکارهای غزلی مولوی در وزنهای خیزابی وتندی نظیر آنچه مثلاً در

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی‌منتها

یا: مرده بُدم زنده شدم‌گریه‌بُدم خنده‌شدم

یا: زهی‌عشق، زهی عشق‌که ماراست خدایا

دیده می‌شود، سروده شده،نیازی به‌آوردن شاهدنیست. درحقیقت‌شواهدِ خلافْ استثنایی‌اند. این ویژگی چون با اوزان غالب در شاهکارهای سعدی و حافظ ــ که ملایم وجویباری‌اند‐ سنجیده شود نمایانتر می‌گردد. برای نمونه مولانا در وزن‌مفعولُ فاعلات مفاعیل‌فاعلات شایداصلاً‌غزل درخشانی نداشته‐باشد در صورتی‌که‌سعدی و حافظ بسیاری از شاهکارهای خود را در این وزن و اوزان مشابه‌آن از اوزان جویباری و ملایم ــ سروده‌اند.

تنوع اوزان عروضی در دیوان کبیر نیز جالب توجه است. در حقیقت، کمتر وزنی ــ طبیعی، یا به‌ظاهرغیر طبیعی ولی متناسب با سماع وحرکتهای خاص هنررقص ــ ازاوزان عروضی‌هست‌که مولانا درآن، غزل‌نسروده باشد، مگر در بعضی از اوزان قصایدقدماکه به‌غلط نامطبوع لقب‌گرفته است. به‌همین دلیل دیوان‌کبیر جامعترین کتاب‌برای فراهم‌آوردن مواد به‌منظورتحقیق درعروض فارسی است: می‌توان آن را اساس قرار داد و از دیگر دیوانها به عنوان مآخذ فرعی استفاده کرد.

موسیقی‌کناری ــ کوششهای مولانا برای استفاده از ردیف و انواع‌آن و قافیه و صورگوناگون آن در هیچ دیوانی از دیوانهای شعر فارسی سابقه ندارد. بااینکه‌گفته است:قافیه وتفعله راگوهمه سیلاب ببر

یا: قافیه اندیشم و دلدار من   گویدم مندیش جز دیدار من

باید گفت که بیش از شاعران سلف و خلف از موسیقی قـافیه و ردیف و اهمیّت آن در شعر خبرداشته وجای‌جای، موسیقی کناری را فریادِ جانِ موّاج خویش ساخته است.

بسیاری از غزلهای اودارای ردیفهای بلند و پر تحرّك است که حتی گاهی قافیه درآنها به‌شکل سنّتی حفظ نشده است، مثل:

رندان سلامت می‌کنند، جان را غلامت می‌کنند
مستی ز جـامت می‌کنند مستان سلامت می‌کنند
در عشق گشتم فـاشتر و ز همگنـان قـلاّشتر
وز دلبران خوشباشتر مستان سلامت می‌کنند

که درآن ردیف (مستان سلامت می‌کنند) کناری‌است امّا قافیه (سلامت، غلامت، جامت ـ فاش، قلاّش، خوشباش) درونی است وغزل مجموعاً از شکل سنّتی خارج شده به‌صورت نوعی‌ترجیع درآمده است.

یا:

بـی همگـان بسر شود بی تـو بسر نمی شود
داغ تو دارد ایـن دلم جـای دگـر نمی‌شـود
دیـدهٔ عقـلْ مست تـو چرخهٔ چـرخْ پست تـو
گوش طرب به‌دست تـو بی تـو بسر نمی‌شود
جان ز تو جوش می‌کند دل ز تـو نوش می‌کند
عقل خـروش مـی‌کند بی تـو بسر نمی‌شود

که باز ردیف به‌صورت نوعی بند ترجیعی درآمده است: جملهٔ تمامـی است بافعل که‌درساختمان شعر به‌عنوان‌عاملی موسیقایی جاگرفته و به‌آن تحرّك بخشیده است.

موسیقی‌داخلی ـ این موسیقی از همان‌قافیهٔ درونی حاصل می‌شود. کمتر غزلی از غزلهای برجستهٔ مولانا می‌توان یافت که از قافیهٔ درونی خالی باشد. در حقیقت، قافیهٔ داخلی در اوزان خیزابی به‌سادگی جای خود را بـاز می‌کند. مثلاً درگزیدهٔ حاضر از میان بیست غـزل اول فقط غـزل بیستم از قافیهٔ داخلی عاری است. در برخی از غزلها حتّی به‌قافیهٔ داخلی مضاعف برمی‌خوریم:

یار مـرا غار مرا   عشق جگرخوار مرا
یار تویی غار تویی   خواجه نگه‌دار مـرا
نوح تویی روح تویی   فـاتح و مفتوح تـویی
سینهٔ مشروح تـویی   بردَرِ اسـرارْ مـرا
نور تویی سور تویی   دولت منصور تـویی
مرغ کُهِ طور تویی   خسته بـه منقار مـرا

در مورد ایجاد هماهنگی از راه ترکیب صامتها و مصوّتها دیوان‌شمس سرشار از شواهدی است که نشان می‌دهـد چگونه مولانا کلمات هماهنگ را به‌سود موسیقی شعر خود به‌خدمت‌گرفته است.

موسیقی معنوی ــ در نزد مـولانا از آن موسیقی معنوی که آگاهانه از طریق صنایعی چون مراعات النظیر و تضّاد و طباق... پدید آیـد و شاعر بدان ملتزم شود کمتر نشانی هست. لیکن هرجا که موسیقی معنوی بـرای ایفای نقش اصلی خود ــ گره زدن عناصر ساختمانی شعرــ فلسفهٔ وجـودی پیدا کند، حضورش را درغزلهای مولوی می‌توان سراغ‌گرفت. فرق او با صنعت زدگانی چون رشید وطواط، که موسیقی معنوی در شعرشان همچون غازه‌ای پررنگ و چندش‌آور است برگونهٔ چروکیدهٔ پیرزنی زشت روی، از همین جاست.

اینک نمونه‌ای ازکاربُرد موسیقی معنوی در نزد مولانا:

بازآمدم چون عید نو   تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردمخوار را   چنگال و دندان بشکنم
هفت اختربی‌آب را   کاین خاکیان را می‌خورند
هم‌آب برآتش زنم   هم بادهاشان بشکنم

که درآن خاک و آب و باد و آتش را باهم‌آورده است.

تکرار مایه‌های اصلی فکری («تم»ها) به‌صورتهای‌گوناگون و در بافتهای گوناگون نیز در غزلهای مولانا ضرب خاصی پدید می‌آورد که ازآن به‌موسیقی معنوی می‌توان تعبیرکرد و همین موسیقی است که در برخی از شعرهای سپید و بی‌وزنِ امروزی، موفّقانه جای وزن راگرفته است.

شکل شعر مولوی

دربارهٔ شکل ذهنی یا درونی غزلیات‌شمس باید گفت که‌درمیان‌همهٔ اجزا وابیات این‌غزلهاهماهنگی ودرمجموع‌غزل‌انسجام(*Cohérence*)برقرار است. درست است که غزل‌تا عصر مولانا از نوعی وحدت برخوردار بوده و ابیات آن پیوستگی محسوس داشته، لیکن اگر غزلهای مولوی را با غزلهای سعدی که معاصر اوست یا عطّار، سلف وتا حدّی سرمشق او، بسنجیم، وحدت را در غزلهای مولانا بیشتر احساس می‌کنیم.

اغلب غزلهای مولانا نمونه‌های شگفت‌آور وموفّق‌ثبت لحظه‌های زندگی اوست. شعر برای او تجربه است و این تجربه‌ها، هر قدر از حیث عوامل موسیقایی وزبانی و تصویری، متنوّع باشند، از وحدتی‌برخوردارندکه ناگزیر آن را باید وحدت حال نامید. این وحدت حال از جهان بینی و نظام فکری و نگرش‌ژرف واستوار اوناشی‌می‌شود وچون‌هرغزلش نتیجهٔ‌جوشش‌ضمیر ناهشیار اوست واغلب به‌تأثیر موسیقی و وجد وشور سماع پدیدآمده، این وحدت حال نمایانتراست.

همچنین‌ملتزم‌نبودن مولانا به‌موازین زیباشناختی و رعایتهای لفظی و فنّی ـ که در شاعران دیگرگاهی مُخلّ است ـ سبب شده است‌که وحدت حال یا استمرارشکل ذهنیِ شعرِ خود را بهتر حفظ‌کند. تداعی آزاد ـ که سوررئالیستها به‌آن توجه کرده‌اند ـ در ورای ناپیوستگی ظاهری، غزلهای مولوی را از پیوستگی باطنی ژرفی برخوردار ساخته است.

نکتهٔ دیگری‌که درباب شکل شعر مولانا جالب توجه است قالب شکنی اوست. وی بسیاری‌ازغزلهارا بامطلعی آغاز می‌کند و در وسط‌کار قافیه را تبدیل به‌ردیف‌یاردیف را تبدیل به‌قافیه می‌کند. گاهی ردیف را بدون وحدت قافیه حفظ می‌کند وزمانی‌شعر فارسی مردّف‌را باشعرعربی غیرمردّف به‌هم می‌آمیزد. زمانی درمیان غزل حکایتی می‌گنجاند و غزل ـ داستان می‌سازد. درحق‌ارکانِ عروضی‌بیقیدی را به‌آنجا می‌رساندکه خواننده می‌پندارد او متوجه نقص فنّی کار خود نیست و حال‌آنکه‌همین نقص فنی اوجِ تشخّصِ کار اوست مثلاً در اثنای غزل به مطلع:

زهی‌عشق، زهی‌عشق که ما راست خدایا
چه خوب است و چه نغز است و چه‌زیباست خدایا

که ارکان آن عبارتند از: مفاعیل مفاعیل‌مفاعیل‌مفاعیل یکمرتبه‌می‌گوید:

نی تن را همه سوراخ چنان‌کرد کف تو
که شب و روز دراین‌ناله وغوغاست خدایا
نی بیچاره چه داند که ره‌پرده چه باشد؟
دم نایی است که بیننده و داناست خدایا

و ارکان تبدیل‌می‌شوند به: فعلاتن‌فعلاتن‌فعلاتن فعلاتن و باز برمی‌گردد به‌ارکان قبلی و می‌گوید:

که درباغ وگلستان ز کر ّوفر مستان
چه نورست و چه شورست و چه سوداست خدایا

دیگر ازخصایص شکل‌شعرمولانا کوتاهی‌وبلندی‌بیش ازحد ّ معمول‌غزلهای اوست‌که گاهی به ۹۲ بیت می‌رسد و زمانی از سه چهار بیت تجاوزنمی‌کند.

IV. دربارهٔ این‌گزیده

مولانا را در تاریخ ادبیات بیشتر از رهگذر مثنوی معنوی می‌شناخته‌اند. دیوان کبیر در میان عامهٔ اهل شعر ودوستداران ادب رواج چندانی نداشته و به همین دلیل جز چند غزل که برخی‌ازآنها هم از او نیست‌ازآثار او شهرت‌نیافته‌ است. تنها در خانقاهها و در حلقهٔ صوفیان بوده است که‌گروهی در جنب مثنوی از غزلیات مولانانیز بهره‌مند می‌شده‌اند*. شاید یکی از علل گمنام ماندن غزلیات

* برطبق‌آماری که‌ازکتاب گرانقدر فهرست نسخه‌های خطی‌تـألیف احمد منزوی به‌دست‌می‌آید ازقرن‌هفتم تاقرن چهاردهم‌هجری‌قمری ۳۷۲ جلد مثنوی‌کتابت‌شده در صورتی که این رقم در مورد دیوان کبیر از ۷۴ تجاوز نکرده است. برطبق همین فهرست ازکلیات ودیوان سعدی ۲۷۷ نسخه وجود دارد. (فهرست‌نسخه‌های خطی‌فارسی، مؤسسهٔ فرهنگی منطقه‌ای، ج ۳ و ۴).

مولانا حجم فوق‌العادهٔ دیوان کبیر بوده است. آنچه مؤید این معنی است آنکه شهرت این غزلیات‌درصدسالهٔ اخیر، پس ازنشر چندین منتخب از غزلیات‌شمس، محسوساً افزایش یافته است. مرحوم استاد بدیع‌الزمان فروزانفر با توجه به همین نکته درسخنرانی جشن‌هفتصدمین سال تولد مولانا پیشنهادکردکه ازدیوان کبیر چندین منتخب به‌صور گوناگون تهیه شود تا هرکس بروفق ذوق و سلیقهٔ خویش ازآنها بهره‌مندگردد*. تا آنجاکه اطلاع دارم نخستین کسی‌که به فکر انتخاب دیوان‌کبیر افتاده رضاقلی‌خان‌هدایت‌است‌که منتخبی به‌نام شمس‌الحقائق فراهم‌آورده که به خط عسکراردوبادی در سال ۱۲۸۰ هـ ق به چاپ سنگی رسیده است. ازآن پس نیزمنتخبهای دیگری با ملاکها و معیارهای خاص‌فراهم‌آمده ونشرگردیده‌که چون اساس‌کار نسخه‌های جدید چاپ‌هند بوده درآنها اشعاری ازگویندگان‌دیگر—شمس طبسی، شمس مغربی، سیف فرغانی، فضل‌الله‌حروفی استرابادی و بسیاری از دراویش سلسهٔ مولویه —که بر اثر تتبّع و ممارست درشعر مولانا استعداد تقلید اسلوب او را یافته‌بودند — دیده می‌شود. ضبط اشعار خود مولانا در این منتخبات نیز چون برهمان اساسِ سقیم است به‌هیچ وجه مطمئن نیست و نادرستیهای فراوان درآن راه یافته است.

با این سابقه، پس از تصحیح انتقادی دیوان کبیر مولانا توسط استاد مولوی شناس بی نظیری چون بدیع‌الزمان فروزانفر و نشر نسخهٔ چاپی صحیح و سالم و مطمئن از غزلیات‌شمس**، فراهم‌آوردن منتخبی از نوع‌گزیدهٔ حاضر

* یادنامهٔ مولوی، یونسکو، ص۱۵۳.

** نخستین‌اقدام‌برای‌تصحیح‌انتقادی دیوان‌کبیر مولانا براساس قدیمترین نسخه‌های موجود درعالم به‌همت‌شادروان‌استاد بدیع‌الزمان‌فروزانفرانجام‌گرفت و درفاصلهٔ سالهای ۱۳۳۶ و ۱۳۴۴ هـ ش این دیوان در ۱۰ مجلد‌توسط‌انتشارات‌دانشگاه تهران‌نشریافت. ازاین‌۱۰ جلد۷جلد آن شامل‌غزلیات وترجیعات وترکیبات است و درآخر جلد هفتم فرهنگ نوادر لغات دیوان کبیر آمده است. جلد هشتم به‌رباعیات مولانا اختصاص دارد و جلدهای نهم ودهم‌شامل فهارس‌گوناگون دیوان‌کبیر است. البته یادآوری این امر ضرورت داردکه به علل بسیاری هنوزجای چاپ انتقادی دیگری از دیوان‌شمس همچنان خالی است.

سودمند نمود.

نگارنده ازدیرباز آرزوی‌تهیه وانتشارچنین گزیده‌ای را در دل‌می‌پروراند تادرسال ۱۳۴۹ که‌دیوان‌کبیررا به‌قصد مطالعه‌درجنبه‌های‌شعری و بخصوص صُوَرِ خیال آن بررسی می‌کرد، کوشیدتا اندیشه‌های اصلی و معانی بنیادی اقلیم سخن مولانا را نیز یادداشت‌کند. برای این‌کار دیوان کبیر را ازآغاز تـا انجام در مدتی بیش از دوسال پیوسته در مطالعه داشت و این‌گزیده به‌دنبال آن مـداقّه فراهم آمده‌است.

اما جریان‌کار ازاین قراربودکه از میان ۳۲۲۹ غزل موجود دیوان‌کبیر، بار اول‌حدود ۷۰۰ غزل و باردوم از میان این هفتصد غزل ۵۰۰ غزل و بـار۔ سوم از میان‌آن پانصد غزل ۴۶۶ غزل برگزید و از هرغزل ابیاتـی را بنا بـر۔ ملاحظات زیباشناختی و موازین نقدادبی و با توجه به‌سلیقهٔ عـامهٔ خـوانندگان مورد نظر، حذف‌کرد به‌طوری‌که‌گاه از غزلی سی‌بیتی ده دوازده بیتی‌بیش بجا۔ نماند.

کوشید غزلهایی ــ و از غزلهای بلند ابیاتی ــ را برگزیندکـه از نظر پیوند عاطفی و زمینهٔ احساسی در یکی از اقالیم ذهن مـولانا درخشش بیشتری یـافته‌انـد، از لحاظ مـوسیقی و آهنگ ــکـه یکی از عناصر اصلی غزلهای مولاناست ــ تشخّص بیشتری‌دارند، ازجهت زبان و واژگان شعری از هماهنگی و امتیاز بیشتری‌بهره‌ورند، از حیث شکل ونوآوری در قوالب شعری ویژگیهای مولانا را بیشترمنعکس می‌سازند، و از رهگذر تصاویر بـدیعتر و ممتازترند. نا۔ گفته پیداست‌که جمع همهٔ این مزایا در یك غزل‌کمتر مصداق می‌یابد، این قدر هست‌که همهٔ این معیارها همواره درمدّ نظر بوده است.

مطلب دیگر اینکه در میان‌آثار مشهوربه نام مولانا غزلهایی هست‌که بـه دلایل‌علمی (سبك‌شناسی، زبانی ونُسخه‌شناسی)نمی‌توانند از آنِ مولانا باشند ولی اهل ذوق‌این شعرها را دوست دارند و چه بساکسانی فقط همین غزلها را به‌تصوّر تعلّق‌آنها به‌مولانا خوانده یا شنیده باشند.

این‌گونه غزلها را مجاز نبودیم‌که در متن‌کار خود قـرار دهیم، از این رو دربخش دیگرکتاب زیرعنوان غزلیات منسوب به‌مولانا چندتاازمشهورترین آنها راآوردیم.

سپاسگزاری و ختم کلام

در اینجا که مقدمه به‌پایان می‌رسد، باید از دقتها و ملاحظات عالمانه و شکیبایی و حوصلهٔ دوست دانشمندم آقای احمد سمیعی (که این مجموعه زیر نظر ایشان تهیه و چاپ شده) سپاسگزاری کنم و باید اعتراف کنم که اگر همت و نکته‌یابیهای ایشان نبود این دفتر به‌این شکل و با این مزایا هرگز فراهم نمی‌شد و درحقیقت ایشان شریک بنده در این کار بوده‌اند و کُلٌّ خیرٍ عِندَنا مِنْ عِنْدِه. همچنین از دقتها وملاحظات دوست سفرکرده وفاضل آقای محمدباقرمعین‌الغربائی و دوست دانشمند آقای محمد تقی‌زاده که درکار چاپ و ملاحظات فنی، علاوه برنکته‌های ادبی و علمی، مرا یاری کرده‌اند سپاسگزارم. ونیز از خانم شهنازسلطان زاده که درتهیهٔ فهارس وبعضی قسمتهای فنی زحمات بسیاری تقبل کرده‌اند. وَالحَمدُ لِلّهِ اَوّلاً وآخِراً.

محمدرضا شفیعی‌کدکنی

تهران، آبان ۱۳۵۲

فهرست مطلع غزلها

مطلع غزل	شمارهٔ غزل

د

ش

ك

گ

ل

م

ن

و

۵

ی

غزلیات منسوب

د

م

و

غزلیات



ای رستخیز ناگهان، وی رحمتِ بی‌منتها
ای آتشی افروخته در بیشهٔ اندیشه‌ها
امروز خندان آمدی[1]، مفتاح زندان آمدی
برمستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا
خورشید را حاجب[2] تویی، اومید[3] را واجب[4] تویی
مطلب تویی، طالب تویی، هم منتها، هم مبتدا
در سینه‌ها برخاسته، اندیشه را آراسته
هم خویش حاجت خواسته، هم خویشتن کرده روا[5]
ای روحبخش بی‌بدل، وی لذت علم و عمل
باقی بهانه‌ست و دغل، کاین علت[6] آمد وان دوا
این سُکر بین، هِل[7] عَقل را[8]، و این نُقل بین، هل نَقل را[8]
کز بهر نان و بَقل[9] را چندین نشاید ماجرا
خامش[10] که بس مستعجلم، رفتم سوی پای علم
کاغذ بنه، بشکن قلم، ساقی درآمد، الصَّلا[11]!

۱) آمدی (کهن)، شدی. ۲) حاجب، پرده‌دار؛ خورشید را حاجب (فك اضافه)، حاجب خورشید. ۳) اومید (کهن)، امید. ۴) واجب، سزاوار، شایسته؛ اومید را واجب، سزاوار امید. ۵) تو خود احساس حاجت را در دلها برمی‌انگیزی و از سوی دیگر خود حاجت روا می‌کنی. درمثنوی همین‌معنی را به‌گونه‌ای دیگر بیان‌کرده است:

هم دعا از تو، اجابت هم ز تو ایمنی از تو، مهابت هم زتو

۶) علت، بیماری. ۷) هل (ازهشتن، هلیدن)، رها کن. ۸) مستی‌ببین و عقل را ــ که در راه عشق همچون مانعی است ــ رها کن. و این نقل (مزهٔ مــی) را بنگر و نقل (مسائل و علوم نقلی که در برابر علم اهل حــال و کشف و شهود امری است مانع از رسیدن به‌حق ودر اصطلاح صوفیه «قیل و قال مدرسه» است)را رها کن. ۹) بقل، تره، کز بهرنان و بقل را (کهن، ازبهر...را) که ازبرای نان و تره، منوچهری گوید،

رسم ناخفتن به‌روزاست ومن‌از بهرترا بی‌وسن باشم همه شب، روزباشم باوسن

۱۰)خامش، تخلص‌مولاناست←مقدمه. ۱۱) الصّلا، کلمهٔ‌ندا برای‌فراخواندن به‌طعام.

۲

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها
درحلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها
در «لا اُحِبُّ الآفلین»[1] پاکی[2] زصورتها یقین
در دیده‌های غیب بین هردم زتو تمثالها
افلاك از تو سرنگون، خاك از تو چون دریای خون
ماهت نخوانم، ای فزون از ماهها و سالها
آن‌کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او[3]!
آن‌کو چنین شد حال او، برروی دارد خالها
گیرم که خارم خارِ بد، خار از پی گل می‌زهد[4]
صرّافِ زر هم می‌نهد جو برسر مثقالها[5]
فکری بُدست افعالها[6]، خاکی بُدست این مالها
قالی بُدست این حالها، حالی بُدست این قالها

آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله

عشقی و شکری با گله، آرام با زلزالها[۷]

از «رحمةٌ للعالمین[۸]» اقبال درویشان ببین

چون‌مه منوّر خرقه‌ها، چون گل معطر شالها

عشق امرِ کل، ما رقعه‌ای، او قلزُم[۹] و ما جرعه‌ای

او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها

از عشق گردون مؤتلف[۱۰]، بی‌عشق اختر منخسف[۱۱]

از عشق گشته دال الف[۱۲]، بی‌عشق الف چون دالها

آب حیات آمد سخن، کاید زعلم «مِن لَدُن[۱۳]»

جان‌را ازو خالی مکن، تا بر دهد اعمالها

براهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها

براهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها

گر شعرها گفتند پُر، پُر به‌بود دریا زُدر

کز ذوق شعر آخر شتر خوش می کشد تَرحالها[۱۴]

۱) قسمتی از آیهٔ ۷۶ سورهٔ ۶ قرآن‌کریم، از زبان ابراهیم‌که در برابر یك‌یك پدیده‌های هستی از ماه و ستارگان تا خورشید در جستجوی خداوند بود و چون هرکدام ازینها غروب‌می‌کرد می‌گفت، «من غروب کنندگان را دوست‌ندارم.».

۲) پاکی، پاك هستی. ۳) ای رفعت و اجلال او («ای» برای‌تفخیم)، بزرگا رفعت و اجلال او. در جای دیگر گوید،

ای‌شاد آن فرخ‌رخی کورخ‌بدان رخ آورد ای کرو فر آن دلی کوسوی‌آن‌دلخواه‌شد

۴) زهیدن، زادن، تولد یافتن. ۵) مثقال، مقصود سنگی است‌که با آن زر را می‌سنجند و برابر است با ۱۰۸ جو (مقدمة‌الادب). ۶) افعالها، اعمالها (کهن، جمع‌فارسی. جمع‌عربی). ۷) زلزال، لرزاندن، لرزاندن زمین، جنباندن.

۸) منظور رسول‌اکرم(ص) است‌که خداوند درباره‌اش فرموده، «وَما اَرْسَلْناكَ اِلّا رَحْمَةً لِلْعالَمینَ» (قرآن‌کریم ۱۰۷/۲۱)، و نفرستادیم ترا مگر بخشایشی

جهانیان را. ۹) قلزم، مقصود مطلق دریاست. ۱۰) مؤتلف، هماهنگ و الفت‌یافته. ۱۱) منخسف، در خسوف. ۱۲) منظور خمیدگی شکل حرف «د» و استقامت و راستی حرف «ا» است. ۱۳) اشاره است به، وَ عَلَّمْناهُ مِنْ لَدُنّا عِلْماً (قرآن کریم ۶۵/۱۸)، ودراو آموختیم از نزدیك خویش، دانشی. ۱۴) ترحال، باربستن، کوچیدن، رحلت، کوچ؛ در قدیم ساربانان، برای اینکه شتران در حمل بارها و طی مسافت سریعتر و پوینده‌تر باشند، برای آنها آواز می‌خوانده‌اند و این آواز «حُدی» نام داشته است. چنانکه سعدی گفته،
اشتر ز شعر عرب درحالت است وطرب گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری

۳

ای دل، چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها؟
زان سوی او چندان وفا، زین‌سوی تو چندین جفا
زان سوی او چندان کرم، زین‌سو خلاف و بیش و کم
زان سوی او چندان نعم، زین‌سوی تو چندین خطا
زین‌سوی تو چندین حسد، چندین خیال وظنّ بد
زان‌سوی او چندان کشش، چندان چشش، چندان عطا
چندین چشش از بهرچه؟ـ تا جان تلخت خوش شود
چندین کشش از بهرچه؟ـ تا در رسی در اولیا
از بد پشیمان می‌شوی، الله‌گویان می‌شوی
آن‌دم ترا او می‌کشد تا وارهاند مر ترا
از جرم ترسان می‌شوی، وزچاره پرسان می‌شوی
آن لحظه ترساننده[1] را با خود نمی‌بینی چرا؟

این‌سو کشان سوی خوشان[۲] وان‌سو کشان با ناخوشان[۲]
یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان
کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا،
بانگ شُعَیْب[۳] و ناله‌اش وان اشك همچون ژاله‌اش
چون شد زحد، از آسمان آمد سحرگاهش ندا:
«گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت
فردوس خواهی دادمت، خامش[۴]! رها کن این دعا!»
گفتا: «نه این خواهم نه آن، دیدار حق خواهم عیان
گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا[۵]
گر راندهٔ آن منظرم، بسته‌ست ازو چشم ترم
من در جحیم[۶] اولیترم[۷] جنّت نشاید مرمرا
جنّت مرا بی‌روی او هم دوزخ است وهم عدو
من سوختم زین رنگ و بو کو فرّ انوار بقا؟»
گفتند: «باری کم‌گری، تا کم نگردد مبصری[۸]
که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بُکا[۹]»
گفت: «ار دوچشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
هرجزو من چشمی شود کی غم‌خورم من از عَمی[۱۰]؟
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن
تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را»
چون هر کسی در خوردِ خود یاری گزید از نیك و بد
ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر «لا»

روزی یکی همراه شد با بایزید[11] اندر رهی،
پس بایزیدش گفت: «چه پیشه‌گزیدی ای دغا؟»
گفتا که: «من خربنده‌ام» پس بایزیدش گفت: «رو!
یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بنده‌ی خدا»

۱) ترساننده، نذیر، بیم‌دهنده. ۲) خوشان، خوش‌حالان. ناخوشان، بدحالان.
۳) شعیب، پیامبری است که نامش در قرآن کریم آمده است. وی برمردم مَدْیَنْ (شهری در مصر در کنار بحر احمر) مبعوث بود و ایشان او را آزارها کردند.
۴) خامش، خاموش باش! ۵) لقا، دیدار کردن، دیدن. ۶) جحیم، دوزخ.
۷) اولیتر، سزاوارتر، وصوابتر. ۸) مبصری، بینایی. ۹) بکا، گریه.
۱۰) عمی، کوری، نابینایی. ۱۱) بایزید، ابویزید طیفوربن عیسی‌بن سروشان بسطامی، یکی از بزرگان صوفیه، که وفات او را دربسطام به‌سال ۲۳۴ یا ۲۶۱ ه‌ ق نوشته‌اند.

۴

ای یوسف خوش‌نام ما، خوش می‌روی بربام ما
ای درشکسته جام ما، ای بردریده دام ما
ای نور ما، ای سور ما، ای دولت منصور ما
جوشی بنه در شور ما تا مَی شود انگور ما
ای دلبر و مقصود ما، ای قبله و معبود ما
آتش زدی در عود ما، نظّاره‌کن در دود ما
ای یار ما عیّار ما، دام دل خمّار[1] ما
پا وامکش از کار ما، بِستان گرو دستار ما

در گِل بمانده پای دل، جان می‌دهم چه جایِ دل!
وز آتش سودای دل، ای وایِ دل ای وایِ ما!

۱) خمّار، باده‌فروش، شراب‌فروش؛ در اصطلاح تصوف، پیر کامل، مرشد واصل.



آن شکل بین وان شیوه بین وان قدّ و خدّ[۱] و دست و پا
آن رنگ بین و آن هنگ[۲] بین و آن ماهِ بدر اندر قبا
ای عشقِ چون آتشکده، در نقش و صورت آمده
بر کاروان دل زده، یک‌دم امان ده یا فتی[۳]!
در آتش و در سوزْ من، شب می‌برم تا روزْ من
ای فرخِ پیروزْ من از روی آن شمس‌الضّحی[۴]
برگرد ماهش می‌تنم[۵]، بی‌لب سلامش می کنم
خود را زمین برمی‌زنم زان‌پیش کو گوید: «صلا»[۶]
گلزار و باغ عالمی، چشم و چراغ عالمی
هم درد و داغ عالمی چون پا نهی اندر جفا
آیم کنم جان را گرو، گویی: «مده زحمت، برو»
خدمت کنم تا واروم[۷]، گویی که: «ای ابله بیا!»
گشته خیالش همنشین با عاشقان آتشین
غایب مبادا صورتت یک‌دم ز پیش چشم ما!

ای دل قرار تو چه شد؟ وان کار و بار تو چه شد؟
خوابت که می‌بندد چنین اندر صباح و در مسا[8]؟
دل گفت: «حسن روی او، وان نرگس جادوی او
وان سنبل ابروی او، وان لعل شیرین ماجرا»
ای عشق، پیش هر کسی نام و لقب داری بسی
من دوش نام دیگرت کردم که «درد بیدوا»
دیگر نخواهم زد نفس، این بیت را می‌گوی و بس:
بگداخت جانم زین هوس، اُرْفُقْ بِنا یا رَبَّنا[9]

۱) خد، گونه. ۲) هنگ، وقار و سنگینی. ۳) فتی، جوانمرد.
۴) شمس‌الضحی، خورشید نیمروز، خورشید چاشتگاهی. ۵) تنیدن، چرخ خوردن، دورزدن، ۶) صلا←غزل ۱۱/۱. ۷) واروم، باز روم، باز گردم.
۸) مَسا، اول شب، شبانگاه. ۹) پروردگارا باما مدارا کن.



بگریز، ای میر اجل! از ننگ ما، از ننگ ما
زیرا نمی‌دانی[1] شدن همرنگ ما، همرنگ ما
از حمله‌های جُند[2] او وز زخمه‌های تند او
سالم نماند یك رگت برچنگ ما، برچنگ ما
اول شرابی درکشی، سرمست گردی از خوشی
بیخود شوی، آنگه کنی آهنگ ما، آهنگ ما

زین باده می‌خواهی؟ برو اول تَنُک[3] چون شیشه شو
چون شیشه گشتی برشکن برسنگ ما برسنگ ما

هرکان[4] می احمر خورد، با برگ گردد، برخورد[5]
از دل فراخیها برد دلتنگ ما، دلتنگ ما[6]

ماده است مریخ زَمَن، اینجا درین خنجر زدن[7]
با مقنعه[8] کی تان[9] شدن در جنگ ما، در جنگ ما

گرتیغ خواهی تو زخور، از بدر برسازی سپر
گر قیصری، اندرگذر از زنگ ما، از زنگ ما[10]

اسحاق[11] شو در نحر[12] ما، خاموش شو در بحر ما
تا نشکند کشتی تو در گَنگ[13] ما، در گنگ ما

۱) دانی، توانی. ۲) جُند، لشکر. ۳) تنك، نازك و لطیف.
۴) هرکان، هرکه آن. ۵) دارای برگ و ساز شود و برخوردارگردد.
۶) آنکس که دلتنگ ماست، فراخی (وسعت وگشادگی) را ازدلها می‌برد، یاآنکس که دلتنگ ماست آرزوی فراخی را از دل خویش بیرون می‌برد.
۷) مریخ (ستارهٔ جنگ و نشانهٔ دلاوری) زمانه در اینجا ماده (مقابل نر) است (مرد نیست، اهل نبرد نیست). ۸) مِقْنَعَه، چیزی که زنان بـا آن سر و روی خود را می‌پوشانند، معجر. ۹) تان، توان. ۱۰) اگر خواهی که خورشید تیغ تو باشد باید ماه را سپر خود کنی و اگر پادشاه روم (رمز زیبایی و روشنی) هستی باید از زنگ (رمز تاریکی) ما درگذری. ۱۱) به‌روایت تورات، ابراهیم اسحاق را برای قربانی خداوند برد وکارد برگلویش نهاد ولی در روایات اسلامی بیشتر اسماعیل را به‌این‌عنوان نام برده‌اند. ۱۲) نحر، قربانی.
۱۳) گنگ، رودخانهٔ مقدس هندیان، توسعاً هردریا و رودخانه‌ای.

۷

بنشسته‌ام من بردرت تابوك[۱] برجوشد وفا

باشد که بگشایی دری، گویی که «برخیز اندرا!»

غرق است جانم بر درت، در بوی مُشك وعنبرت

ای صد هزاران مرحمت برروی خوبت دایما!

مايیم مست و سرگران، فارغ زکار دیگران

عالم اگر برهم رود، عشق ترا بادا بقا!

امروز ما مهمان تو، مست رخ خندان تو

چون نام رویت می‌برم، دل می‌رود، والله، زجا

کو بام غیربام تو؟ کو نام غیرنام تو؟

کو جام غیرجام تو؟ ای ساقی شیرین‌ادا!

گر زنده جانی یابمی[۲]، من دامنش برتابمی

ای‌کاشکی در خوابمی، در خواب بنمودی لقا

ای بردرت خیل وحشم، بیرون خرام ای محتشم!

زیراکه سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا

جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان

از آشنایان منقطع، با بحرگشته آشنا

سیلی روان اندر وَلَه[۳]، سیلی دگرگم‌کرده ره

«الحمدلله» گوید آن، و این: «آه ولاحول ولا»[۴]

۱) بوك، بوکه، بودکه. ۲) «ی» در همهٔ افعال این بیت بـرای بیان شرط وآرزوست ؛ در«یابمی» و «برتابمـی» برای بیان شرط و در «در خوابمـی» برای بیـان تمنی. ۳) وله، بیخودی و حیرانی از عشق. ۴) یعنی آنکه در جهت مقصود حرکت می‌کند زبان حالش سپاسگزاری است و آن دیگرکه راه گم کرده‌است، «آه» و «لاحول ولا...»ـ که نمایندهٔ حیرت وسرگردانی استـ می‌گوید؛ لاحول درآثار مولانا از تعبیراتی است‌که‌برای بیان سرگشتگی و شگفتی، فراوان به‌کار می‌رود چنانکه در مثنوی (در داستان اندرزکردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او) گوید؛

گفت، بستان شانه پشت خر بخار گفت، لاحول، ای‌پدر شرمی بدار



من ازکجا، پند ازکجا؟ باده بگردان، ساقیا!
آن جام جان‌افزای را برریز بر جان، ساقیا!
بردست من نـهٔ جام جان، ای دستگیر عاشقان!
دور از لب بیگانگان، پیش آر پنهان، ساقیا!
ای جانِ جانِ جانِ جان، ما نامدیم از بهر نان
بر َجه، گدارویی مکن در بزم سلطان، ساقیا!
اول بگیرآن جام ِمه، برکفـّهٔ آن پیر نـه
چون مست گردد پیر ده، رو سوی مستان، ساقیا!
رو سخت‌کن[1] ای مرتجا[2]، مست ازکجا شرم ازکجا؟
ورشرم داری، یك قدح برشرم افشان، ساقیا!
برخیز، ای ساقی، بیا، ای دشمن شرم و حیا
تا بخت ما خندان شود، پیش آی خندان، ساقیا!

۱) رو سخت‌کن، سماجت‌کن و حیا را به‌یک‌سوی نه. ۲) مُرتجا، قبلهٔ آرزو مایهٔ امید.

۹

ای نوبهار عاشقان! داری خبر از یار ما؟
ای از تو آبستن چمن، وی از تو خندان باغها
ای بادهای خوش‌نفس، عشاق را فریادرس
ای پاکتر از جان و جا[1] آخر کجا بودی، کجا؟
ای فتنهٔ روم و حبش، حیران شدم کاین بوی خوش
پیراهن یوسف بود[2] یا خود روان مصطفی؟
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی
برسینه‌ها سیناستی[3] برجانهایی[4] جانفزا
ای قیل و ای قال تو خوش، وی جمله اشکال تو خوش
ماه تو خوش، سال تو خوش، ای سال و مه چاکر ترا

۱) جان و جا، روح و مکان. ۲) اشاره به‌داستان پیراهن یوسف است که از مصر فرستاد و پدرش یعقوب که از هجران یوسف بینایی خود را از دست داده بود، براثر آن پیراهن بینایی خود را بازیافت؛ وگویندکه یعقوب از راه دور، بوی آن پیراهن را می‌شنید؛ واین قصه در ادب پارسی به‌گونه‌های مختلف انعکاس یافته، از جمله مولانا در مثنوی گوید،

این نفس جان دامنم برتافته‌ست   بوی پیراهان یوسف یافته‌ست

۳) سینا یا طور سینا، نام کوهی است که نور الهی درآن برموسی تجلی کرد؛ سیناستی، سینا هستی. ۴) جانهایی، جانها هستی.

۱۰

ای عاشقان، ای عاشقان، امروز ماییم و شما
افتاده در غرقابه‌ای تا خود که داند آشنا[1]
گر سیل عالم پر شود، هرموج چون اشتر شود
مرغان آبی را چه غم، تا غم خورد مرغ هوا[2]
ما رخ ز شُکر افروخته، با موج و بحر آموخته[3]
زان‌سان که ماهی را بود دریا و طوفان جانفزا
این باد اندر هرسری سودای دیگر می‌پزد
سودای آن ساقی مرا، باقی همه آنِ شما
دیروز مستان را به‌ره، بربود آن ساقی کله
امروز مَی در می‌دهد تا برکند از ما قبا
ای رشك ماه و مشتری، با ما و پنهان چون پری[4]
خوش‌خوش کشانم می‌بری، آخر نگویی تا کجا
هرجا روی تو با منی، ای هردوچشم و روشنی
خواهی سوی مستیم کش، خواهی ببر سوی فنا
عالم چو کوه طور دان، ما همچو موسی طالبان
هردم تجلّی می‌رسد، برمی‌شکافد کوه را[5]
یك‌پاره اخضر می‌شود، یك پاره عبهر می‌شود
یك پاره گوهر می‌شود، یك پاره لعل و کهربا

ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او
ای کُه، چه‌باده خورده‌ای؟ ما مست گشتیم از صدا

۱) آشنا، شنا. ۲) یعنی مرغان آبی را غمی از طوفان نیست، بگذار تامرغ هوا غم خورد. ۳) آموخته، خوگرفته. ۴) با ما هستی اما پنهان از مایی، چنان‌که پریان باما هستند ولی دیده‌نمی‌شوند. ۵) اشاره‌است به‌داستان موسی: وَلَمّا جاءَ موسیٰ لِمیقاتِنا و کَلَّمَهُ رَبُّهُ قالَ رَبِّ اَرِنی اَنظُرْ اِلَیکَ قالَ لَنْ تَرانی ولکن اُنظُرْ اِلی‌الجَبَلِ فاِنِ اِستَقَرَّ مَکانَهُ فَسَوفَ تَرانی فَلَمّا تَجَلّی رَبُّهُ لِلجَبَلِ جَعَلَهُ دَکّاً وَخَرَّ موسی صَعِقاً. فَلَمّا اَفاقَ موسی‌قالَ سُبحانَکَ تُبْتُ اِلیکَ وَاَنا اَوَّلُ المؤمنین (قرآن کریم ۱۴۲/۷)، و چون موسی‌آمد هنگامی را که نامزد کرده بودیم و سخن گفت خدای با او ، موسی گفت : «خداوند من ! با من نمای تا نگرم به‌تو.» خداوند گفت، «هرگز مرا نبینی. لکن به‌کوه بنگر، اگرکوه‌آرمیده بماند برجای‌خویش، پس آنگه مرا بینی» چون تجلی‌کرد پروردگارش برکوه،کوه را خرد کرد و موسی بیفتاد بیهوش. چون با هوش خود آمد، گفت: «پاکی و بی‌عیبی ترا، من به‌تو بازگشتم و من نخستین‌گرویدگانم.»

در مثنوی آمده:

جسم خاك ازعشق برافلاك شد　　کوه در رقص‌آمد وچالاك شد
عشق جان طور آمد عاشقا　　طور مست و«خر موسی‌صاعقا»

نیز ← غزل ۳/۹.

۱۱

ای یوسف خوشنام ما، خوش می‌روی بربام ما
«انا فتحنا» الصّلا، بازآ ز بام، از در درا
ای بحر پرمرجانِ من، والله سبك شد جان من
این جان سرگردان من ازگردش این آسیا

ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله

اشتر بخوابان هین هله، نز بهرمن، بهرخدا

نی‌نی برو، مجنون برو، خوش در میان خون برو

از چون مگو، بی‌چون برو، زیرا که جان را نیست جا

گر قالبت در خاک شد، جان تو برافلاک شد

گر خرقهٔ تو چاک شد، جان ترا نبود فنا[2]

از سرّ دل بیرون نئی بنمای‌رو کایینه‌ای

چون عشق را سرفتنه‌ای[3] پیش تو آید فتنه‌ها

گویی مرا: «چون می‌روی؟ گستاخ و افزون می‌روی؟

بنگر که در خون می‌روی، آخر نگویی تاکجا؟»

گفتم که «زآتشهای دل، برروی مفرشهای دل

می‌غلت درسودای دل تا بحر یَفْعَل ما یَشا[4]»

هردم رسولی می‌رسد، جان را گریبان می‌کشد

بردل خیالی می‌دود یعنی: «به‌اصل خود بیا»

دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سوبه‌سو

نعره‌زنان که«ان اصل کو؟» جامه‌دران اندر وفا

۱) ازقرآن کریم۴۸/۱، اِنّا فَتَحْنا لَكَ فَتْحاً مُبینا، ما برگشادیم ازبهرتو گشایشی آشکار. ۲) منظور فنای جسم وکالبد خاکی است و بقای روح که از مکان برتر است. ۳) سرفتنه، سرغوغا. ۴) بخشی از آیه‌های قرآن کریم، ۴۰/۳، ۱۸/۲۲، می‌کند (خداوند) آنچه بخواهد.

۱۲

چندان بنالم ناله‌ها، چندان برآرم رنگها
تا برکنم از آینه‌ی° هر منکری من زنگها
برمرکب عشق تو دل می‌رانَد و این مرکبش
در هرقدم می‌بگذرد[1] زان‌سوی جان فرسنگها
بنما تو لعل روشنت برکوری هرظلمتی
تا برسر سنگین‌دلان از عرش بارد سنگها
با اینچنین تابانیت، دانی چرا منکر شدند؟
ـ کاین دولت و اقبال را باشد ازیشان ننگها
گر نی که کورندی[2] چنین آخر بدیدندی چنان
آن‌سو هزاران جان زمّه، چون اختران، آونگها[3]
چون از نشاط نور توکوران همی بینا شوند
تا از خوشی راه تو رهوارگردد لنگها
امّا چون اندر راه تو ناگاه بیخود می‌شود
هرعقل ـ زیرا رسته شد در سبزه‌زارت بنگها[4]ـ
زین‌رو همی بینم‌کسان نالان چو نی وزدل تهی
زین‌رو دوصد سرو روان خم شد زغم چون چنگها
زین‌رو هزاران‌کاروان بشکسته شد از رهروان
زین‌رو بسی کشتی پُر بشکسته شد برگنگها[5]

اشکستگانرا جانها بسته‌ست براومید تو
تا دانش بیحد تو پیداکند[6] فرهنگها
تا قهر را برهم زند آن لطف اندر لطف تو
تا صلح گیرد هرطرف، تا محو گردد جنگها
تا جستنی نوعی دگر، ره رفتنی طرزی دگر
پیدا شود در هرجگر[7] در سلسله آهنگها

۱) می‌بگذرد، می‌گذرد. میان «می» و فعل «ب» فاصله شده است. ۲) «ی» در «کورندی» و «بدیدندی» برای بیان شرط و جزای شرط است.
۳) آونگ، آویخته، معلق. ۴) بنگ، شاهدانه، گردی مخدر که ازکوبیدن برگهای شاهدانه به‌دست می‌آید. ۵) گنگ←غزل ۱۳/۶. ۶) پیدا ـ کردن (کهن)، آشکارکردن. ۷) جگر، کبد و مجازاً غم و غصه.

۱۳

آن خواجه را درکوی ما، در گِل فرو رفته‌ست پا
با تو بگویم حال او، برخوان اذا جاءَالقَضا[1]
ای‌خواجه سرمستك شدی، برعاشقان خُنبك زدی[2]
مست خداوندیِ خود کُشتی‌گرفتی با خدا[3]
فرعون[4] و شدّادی[5] شده، خیکی پراز بادی شده
موری بُده ماری شده، وان مارگشته اژدها
برآسمانها برده سر، وزسرنبشت او بیخبر
همیان[6] او پر سیم و زر، گوشش پراز طالِ بَقا[7]

ای خواجهٔ با دست و پا پایت شکسته‌ست از قضا
دلها شکستی تو بسی، برپای تو آمد جزا
این از عنایتها شمر، کز کوی عشق آمد ضرر
عشق مجازی را گذر برعشق حق است انتها[8]
غازی[9] به‌دست پور خود شمشیر چوبین می‌دهد
تا او در آن استا شود، شمشیر گیرد در غزا
عشقی که برانسان بود، شمشیر چوبین آن بود
آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا[10]

۱) اذاجاءَ (یا حان) القضا ضاق الفَضا (مثل)، چون قضا در رسد فضا (مجال) تنگ می‌شود. ۲) خنبك زدن، دنبك زدن، کف‌زدن، مجازاً مسخره کردن.
۳) گویا اشارتی است به‌آنچه در تورات، دربارهٔ یعقوب آمده که‌باخدا کشتی گرفت، «و یعقوب تنها ماند و مردی با وی تا طلوع فجر کشتی می‌گرفت، و چون او دید که غلبه نمی‌یابد کف ران یعقوب را لمس کرد وکف ران یعقوب درکشتی‌گرفتن با او فشرده شد، پس گفت، مرا رها کن زیراکه فجر می‌شکافد. گفت، تا مـرا برکت ندهی رها نکنم. به‌وی گفت، نام تو چیست؟ گفت، یعقوب. گفت، ازین پس نام تو یعقوب خوانده نشود بلکه اسرائیل، زیراکه با خدا و با انسان مجـاهده کردی و نصرت یافتی. و یعقوب از او سؤال کرده گفت، مرا از نام خود آگاه ساز . گفت، چرا اسم مرا می‌پرسی و او را در آنجا برکت داد.» (تورات، سفر پیدایش بـاب ۳۲/۲۴ـ۲۹). ۴) فرعون، مطلق پادشاهان مصر و بیشتر بر فرعون معاصر موسی اطلاق می‌شود که دعوی خدایی داشت و بنی‌اسرائیل‌را آزارها می‌داد. فرعون رمز سرکشی و طغیان در برابر خداوند است. ۵) شداد، یکی از پادشاهان افسانه‌ای که او نیز دعوی خدایی داشت و برطبق افسانه‌ها بهشتی ساخته بود که در افسانه و زبان مردم به‌عنوان بهشت شداد معروف است. ۶) همیان، کیسه‌ای درازکه برکمر می‌بسته‌اند و پول در آن می‌نهاده‌اند. ۷) طـال بقا، مخفف «طال بقاؤك» (عمرت دراز باد!) و مجازاً به‌معنی حشمت و جاه و مقام.
۸) صوفیه می‌گویند عشق مجازی پلی است برای رسیدن به‌عشق حقیقی والاهـی، المَجازُ قَنطَرةُ الحقیقة، مجاز پل حقیقت است. ۹) غازی، بندباز، جنگ‌کننده

در راه دین.   ۱۰) در این بیت که تأکید همان بیت قبلی است، در تمثیل اینکه عشق مجازی پلی است برای رسیدن به‌عشق حقیقی، می‌گوید، مردمان غازی (جنگجو) از کودکی شمشیر چوبین (رمز عشق مجازی) به‌دست فرزندان خود می‌دهند تا درکار شمشیر زدن استاد شوند، و عشقی که انسان نسبت به‌انسان دارد به‌منزلهٔ همان شمشیر چوبین است‌که به‌عشق الاهی (و شمشیر واقعی) می‌کشد.

۱۴

ای فصل با باران ما، بریز بریاران ما
چون اشك غمخواران ما در هجر دلداران ما
ای چشم ابر، این اشکها می‌ریز همچون مشکها
زیرا که داری رشکها برماه‌رخساران ما
این ابر راگریان نگر وان باغ را خندان نگر
کز لابه وگریه‌ی پدر رستند بیماران ما
ابرگران چون داد حق از بهر لبخشکان ما
رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
برخاك و دشت بینوا گوهرفشان‌کرد آسمان
زین[1] بینوایی می‌کشند از عشق طرّاران ما
این ابر چون یعقوب من، وان‌گل چو یوسف در چمن
بشکفته روی یوسفان از اشك افشاران ما
یك قطره‌اش گوهر شود، یك قطره‌اش عبهر شود
وزمال و نعمت پر شود کفهای کف‌خاران[2] ما

بربند لب همچون صدف، مستی! میا در پیش صف!
تا بازآیند این طرف از غیبْ هشیاران ما

۱) زین، ازین‌رو. ۲) کف‌خاران، آنها که از تهیدستی کف دست می‌خارند.

۱۵

می ده گزافه ساقیا، تاکم شود خوف و رجا
گردن بزن اندیشه را، ما از کجا او از کجا!
پیش‌آر نوشانوش را، از بیخ برکن هوش را
آن عیش بی‌روپوش را، از بند هستی برگشا
دیوانگانِ جَسته بین، از بندِ هستی‌رَسته بین
در بیدلی دلبسته بین، کاین دل بود دام بلا
زوتر[1] بیا هین دیر شد، دل زین ولایت سیر شد
مستش‌کن و بازش رهان زین گفتنِ «زوتر بیا»
نانم مده آبم مده، آسایش و خوابم مده
ای تشنگیِ عشق تو صد همچو ما را خونبها
امروز مهمان توام، مست و پریشان توام
پر شد همه شهر این خبر، کامروز عیش است، الصّلا![2]
از دل خیال دلبری برکرد ناگاهان سری
مانندهٔ ماه از افق، مانندهٔ گل ازگیا

جمله خیالاتِ جهان پیش خیالِ او دوان
مانند آهن‌پاره‌ها در جذبهٔ آهنربا
بُد لعلها پیشش حجر، شیران به‌پیشش گورخر
شمشیرها پیشش سپر، خورشید پیشش ذرّه‌ها
عالم چو کوهِ طور شد، هر ذرّه‌اش پرنور شد
مانند موسی روح هم افتاد بیهوش از لقا[۳]
هرهستیی در وصل خود، در وصلِ اصلِ اصلِ خود
خنبک زنان[۴] برنیستی، دستک‌زنان[۵] اندر نما.

۱) زوتر، زودتر. ۲)←غزل۱/۱۱. ۳)←غزل۱۰/۵. ۴) خنبک‌زدن←۱۳/۲. ۵) دستک زدن، کف زدن.

۱۶

خواجه بیا، خواجه بیا، خواجه دگر بار بیا
دفع مده[۱]، دفع مده، ای مه عیّار بیا
عاشق مهجور نگر، عالم پرشور نگر
تشنهٔ مخمور نگر، ای شه خمّار بیا
پای تویی، دست تویی، هستیِ هرهست تویی
بلبل سرمست تویی، جانب گلزار بیا
گوش تویی، دیده تویی، وزهمه بگزیده تویی
یوسف دزدیده تویی، بر سر بازار بیا

ای زنظر گشته نهان، ای همه را جان و جهان
بار دگر رقص‌کنان بی‌دل و دستار بیا
روشنی روز تویی، شادی غم‌سوز تویی
ماه شب‌افروز تویی، ابر شکربار بیا
ای علَم عالمِ نو[2] پیش تو هرعقل گرو
گاه میا، گاه مرو، خیز بیکبار بیا
ای دل آغشته بخون، چند بود شور و جنون
پخته شد انگور کنون، غوره میفشار، بیا
ای شب آشفته برو، وی غم ناگفته برو
ای خرد خفته برو، دولت بیدار بیا
ای دل آواره بیا، وی جگر پاره بیا
ور رهِ در بسته بود از رهِ دیوار بیا
ای نفس نوح بیا، وی هوس روح بیا
مرهم مجروح بیا، صحت بیمار بیا
ای مه افروخته رو، آبِ روان در دل جو
شادی عشّاق بجو، کوریِ اغیار[3] بیا
بس بود ای ناطق جان، چند ازین گفتِ زبان
چند زنی طبل بیان، بی‌دم و گفتار بیا

۱) دفع‌دادن، از سروا کردن، بهانه‌جستن. ۲) علَم عالَم نو، نشانهٔ (درفش) جهان نو. ۳) کوری اغیار، به‌کوری چشم اغیار (بیگانگان).

۱۷

یار مرا، غار مرا، عشق جگرخوار مرا
یار تویی، غار تویی، خواجه! نگهدار مرا

نوح تویی، روح تویی، فاتح و مفتوح تویی
سینهٔ مشروح[1] تویی، بردرِ اسرار مرا

نور تویی، سور تویی، دولت منصور تویی
مرغ کُهِ طور تویی، خسته به‌منقار مرا

قطره تویی، بحر تویی، لطف تویی، قهر تویی
قند تویی، زهر تویی، بیش میازار مرا

حجرهٔ خورشید تویی، خانهٔ ناهید تویی
روضهٔ اومید تویی، راه ده ای یار مرا

روز تویی، روزه تویی، حاصل دریوزه تویی
آب تویی، کوزه تویی، آب ده این‌بار مرا

دانه تویی، دام تویی، باده تویی، جام تویی
پخته تویی، خام تویی، خام بمگذار مرا

این تن اگر کم تندی[2]، راه دلم کم زندی
راه شدی، تا نبدی این همه‌گفتار مرا

۱) سینهٔ مشروح، سینهٔ گشاده؛ اشاره است به «رَبِّ اشْرَحْ لی صَدْری» (قرآن کریم، ۲۵/۲۰)، خداوندمن، فراخ بگشای دل‌من.

۲) تَنَندی («ی» شرطی؛ از تنیدن، تابیدن، پیچیدن، گرفتار کردن).

۱۸

رَستُم ازین نفس وهوا، زنده بلا مرده بلا
زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا[۱]
رستم ازین بیت[۲] و غزل، ای شه و سلطان ازل!
مفتعلن مفتعلن مفتعلن کُشت مرا
قافیه و مغلطه را، گو همه سیلاب ببر
پوست بود، پوست بود، درخورِ مغزِ شعرا
ای خمشی! مغز منی، پردهٔ آن نغز منی[۳]
کمترْ فضلِ خـَمـُشی ِکش نبود خوف و رجا[۴]
بر ده ویران نبود ُعشرِ زمین، کوچ و قلان[۵]
مست و خرابم، مطلب در سخنم نقد و خطا
تا که خرابم نکند، کی دهد آن گنج به‌من
تا که به‌سیلم ندهد، کی کشدم[۶] بحر عطا
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر
خشك چه داند چه بود ترللا[۷] ترللا
آینه‌ام، آینه‌ام، مرد مقالات نه‌ام
دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما[۸]
دست‌فشانم چو شجر، چرخ‌زنان همچو قمر
چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما[۹]

عارف گوینده! بگو، تاکه دعای تو کنم
چونکه خوش و مست شوم هرسحری وقت دعا
دلقِ من و خرقهٔ من از تو دریغی نبود
وانکه زسلطان رسدم،نیم مرا نیم ترا
ازکف سلطان رسدم ساغر و سغراق[۱۰] قـدَم
چشمهٔ خورشید بود جرعهٔ او را چو گدا
من خمشم خسته‌گلو، عارف گوینده بگو
زانکه تو داود دمی، من چو کُهم رفته زجا[۱۱]

۱) هم درمرگ وهم درزندگی وطنم فضل‌الاهی است. ۲) بیت، ترانه؛ بیت‌شعر.
۳) پردهٔ آن نغزمنی، حجاب و ساتر آن کیفیت نغزی هستی‌که در باطن من است.
۴) یعنی‌کمترین فضل خاموشی این‌است‌که درآن خوف‌ورجا (بیم‌وامید) راه‌ندارد.
۵) کوچ و قلان، کوچ، افرادی‌که به‌عنوان چریك، از طـرف امرا برای سلاطین فرستاده می‌شدند؛ قلان، مالیات؛ کوچ بعدها بر پولی اطـلاق شده‌که می‌پرداخته‌اند تا به‌عنوان چریك فرستاده‌نشوند. ۶) کشدم، کشد مرا، جذب کند مرا.
۷) ترللا ظاهراً به‌معنی بسیارتر. جای دیگر این لغت را ندیده‌ام.
۸) در صورتی می‌توانید حالت وجودی و روانی مرا دریابید که گوش شما به‌جای شنیدن ببیند. یعنی این حالت حالتی نیست‌که به‌زبان درآید، حالتی است که باید دیده شود. ۹) چرخ وجود من (یا چرخ زدن من)با اینکه مایهٔ خاکی و زمینی دارد (اشاره به‌آفرینش انسان از خاك)، پاکترازچرخ آسمان است.
۱۰) سُغراق، کوزهٔ لوله‌دار. ۱۱) اشاره است به‌داستان داودکه چون آواز می‌خواند، کوهها‌رسایل(جمع. رسیل،همسرای، هماواز) او بودند و با او همسرایی می‌کردند و درقرآن‌کریم(۱۰/۳۴)آمده است‌که یاجِبالُ أوِّبی مَعَهُ، ای‌کوهها با اوهمسرایی کنید!

۱۹

آه‌که آن صدرِ سرا می ندهد بار مرا
می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
نغزی و خوبیّ و فـَرّ‌َش، آتش تیز نظرش
پرسش همچون شکرش، کرد گرفتار مرا
گفت مرا: «مهر تو کو؟ رنگ تو کو؟ فرّ تو کو؟»
رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
غرقهٔ جوی کرمم، بندهٔ آن صبحدمم
کان ُگلِ خوشبوی کشد جانب گلزار مرا
هر که به‌جوبار بود، جامه براو بار بود
چند زیان است وگران خرقه و دستار مرا
ملکت و اسبابِ ُگزین، ماهرخانِ شکرین
هست به‌معنی، چو بود یار وفادار مرا[1]
دستگه و پیشه ترا، دانش و اندیشه ترا
شیر ترا، بیشه ترا، آهوی تاتار مرا
نیست کند، هست کند، بی‌دل و بی‌دست کند
باده دهد، مست کند، ساقی خمّار مرا
ای دل قلاّش مکن، فتنه و پرخاش مکن
شهره مکن، فاش مکن، برسر بازار مرا

بیش مزن دم ز دویی، دو دو مگو چون ثنوی
اصل سبب را بطلب، بس شد از آثار مرا[2]

۱) به‌معنی، در حقیقت؛ هنگامی که یار وفادار باشد مملکت و اسباب، در حقیقت حاصل است. ۲) همچون ثنویان (قائلان به دو مبدأ نور و ظلمت و خیرو شر) دو، دو مگو و به‌توحید بگرای، اصل سبب (اصل هردو چیز، خیر و شر، نور و ظلمت) را جستجو کن، که من از آثار بی‌نیازم.

۲۰

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا
خاصه که در گشاید و گوید: «خواجه! اندرا.»
با لبِ خشک گوید او قصهٔ چشمهٔ خِضِر[1]
بر قد مرد می‌بُرد درزیِ[2] عشقِ او قبا
مست شوند چشمها از سَکَرات[3] چشم او
رقص‌کنان درختها پیش لطافت صبا
بلبل با درخت گل گوید: «چیست در دلت؟
این دم در میان بنه، نیست کسی، تویی و ما.»
گوید: «تا تو با تویی، هیچ مدار این طمع
جهد نمای تا بری رختِ تویی ازین سرا[4]»
چشمهٔ سوزن هوس تنگ بود، یقین بدان
ره ندهد به‌ریسمان چونکه ببیندش دوتا[5]

بنگر آفتاب را تا به‌گلو در آتشی
تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
چونکه کلیم حق بشد سوی درخت آتشین
گفت: «من آب کوثرم، کفش برون کُن و بیا[6]
هیچ مترس ز آتشم، زانك من آبم و خوشم
جانب دولت آمدی، صدر تراست، مرحبا
جوهریی و لعل کان، جان مکان ولامکان
نادرهٔ زمانه‌ای، خلق کجا و تو کجا!»
بارگه عطا شود از کف عشقْ هر کفی
کارگه وفا شود از تو جهان بیوفا
زاول روز آمدی ساغر خسروی به‌کف
جانب بزم می کشی جان مرا که «الصّلا!»
دل چه شود چو دست دل گیرد دست دلبری؟
مس چه شود چو بشنود بانگ وصلای کیمیا؟
آمد دلبری عجب[7]، نیزه به‌دست چون عرب
گفتم: «هست خدمتی؟» گفت: «تَعالَ عِنْدَنا[8]»
جَست دلم که «من دَوَم» گفت خرد که «من روم»
کرد اشارت از کرم، گفت: «بَلیٰ، کِلا کُما[9]»
خوان چو رسید از آسمان دست بشوی و هم دهان
تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا[10]
کان نمك رسید هین، گرتو ملیح و عاشقی
کاس ستان و کاسه ده، شور گزین، نه شوربا[11]

بسته‌کنم من این دولب، تاکه چراغ روز و شب
هم به‌زبانهٔ زبان، گوید قصّه با شما

۱) چشمهٔ خضر، چشمهٔ آب حیات‌که هرکس از آن بنوشد جاودانه و بی مرگ خواهدبود. ۲) درزی، خیاط. ۳) سکرات، مستیها. ۴) «خویشتن تو» یا «تویی تو» باید از میان برود. در مثنوی گوید:

آن یکی آمد در یاری بزد	گفت یارش، «کیستی ای معتمد!»
گفت، «من» گفتش «برو هنگام نیست	برچنین خوانی مقام خام نیست.»
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از شرر
پخته‌گشت آن سوخته‌پس بازگشت	باز گرد خانهٔ انباز گشت
بانگ‌زد یارش که «بردرکیست آن؟»	گفت، «بردرهم تویی ای‌دلستان!»
گفت، «اکنون‌چون‌منی، ای‌من‌ادرا	نیست‌گنجایی دومن در یك سرا.»

۵) دوگانگی را باید به یکسوی نهاد، درچشمهٔ سوزن نیز اگرنخ دولا باشد جای نمی‌گیرد. ۶) اشاره به‌داستان موسی است‌که از دور آتشی دید‌که بر درخت تجلی‌کرده بود و آواز آمدکه، منم الله،کفش از پای بیرون‌کن‌که تو در وادی مقدس‌هستی. ۷) عجب، عجیب، شگفت. ۸) نزد ما بیا.
۹) آری هردوتان (یعنی هم دل و هم خرد). ۱۰) پیاز و گندنا، اشاره به داستان بنی‌اسرائیل است‌که مائده از آسمان برایشان فرستاده می‌شد و «من و سلوی» (ترنجبین و بلدرچین) در اختیارشان بود و آنها سیر و عدس از خدا می‌خواستند، در مثنوی گوید:

مائده از آسمان در می‌رسید	بی‌شری و بیع وبی‌گفت وشنید
در میان قوم موسی چند کس	بی‌ادب‌گفتند، «کوسیروعدس؟»
منقطع‌شد خوان‌ونان از آسمان	ماند رنج‌زرع و بیل و داسمان

۱۱) ظرف غذا و خوردنی را رهاکن و جام شراب سرمستی بگیر و شور وشیدایی را برگزین و شوربا (غذای خوردنی، آش) را رهاکن.

۲۱

در دوجهان لطیف و خوش همچو امیر ماکجا؟
ابروی او گره نشد[۱]، گرچه‌که دید صد خطا
چشم‌گشا و رو نگر، جُرم بیار و خو نگر[۲]
خوی ِ چو آب ِ جو نگر، جمله طراوت و صفا
من زسلام گرم او آب شدم زشرم او
وز سخنان نرم او آب شوند سنگها
زهر به‌پیش او ببر تاکندش به از شکر
قهر به‌پیش او بنه تاکندش همه رضا
آب حیات او ببین، هیچ مترس از اجل
در دو[۳] در رضای او، هیچ ملرز از قضا
سجده کنی به‌پیش او، عزّت مسجدت دهد
ای‌که تو خوارگشته‌ای زیر قدم چو بوریا[۴]
دل چو کبوتری اگر می‌بپرد زبام تو
هست خیال ِ بام ِ تو قبلهٔ جانش ِ در هوا
بام و هوا تویی و بس، نیست روی[۵] بجز هوس
آب حیات جان تویی، صورتها همه سقا
دور مرو، سفر مجو، پیش ُتو ّست ماه تو
نعره مزن‌که زیرلب می‌شنود ز تو دعا

می‌شنود دعای تو، می‌دهدت جواب[°] او

کای کَرِ من کَری بِهِل، گوش تمام برگشا.»

گر نه حدیث او بُدی، جان تو آه کی زدی؟

آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا

چرخ‌زنان بدان خوشم کآب به‌بوستان کشم

میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را

باغ چو زرد و خشك شد تا[6] بخورد ز آب جان

شاخِ شِکسته را بگو: «آب خور و بیازما»

شب برود، بیا به‌گه تا شنوی حدیث شه

شب همه شب، مثال مه، تا به‌سحر مشین[7] ز پا

۱) خشم نکرد، ابرو درهم نکشید. ۲) جرم بیار و خونکر، گناه کن وببین چه نرمخوست. ۳) دردو (امر از «در دویدن»)، به‌درون دویدن، پناه بردن. ۴) بوریا فرش مسجد است و با همه بی‌ارجی و افتادگی عزت بسیار دارد. در اسلام، آرایش مساجد پسندیده نیست. ۵) رُو، رفتن؛ نیست روی بجزهوس، هررفتنی‌هوس‌است. وشاید هم منظور ازروی‌شعر باشد از باب ذکر جزء وارادهٔ کل. ۶) تا، گوی تا، بهل. ۷) مشین، (فعل نهی‌ازشستن= نشستن)، منشین.

۲۲

ازین اقبالگاهِ خوش مشو یك‌دم دلا تنها

دمی می‌نوش باده‌ی[°] جان و یك لحظه شکر می‌خا

به‌باطن همچو عقل کل، به‌ظاهر همچو تَنگ گل

دمی الهام امر «قُل[1]»، دمی تشریف «أعطَینا[2]»

تصوّرهای روحانی، خوشیِ بی‌پشیمانی
ز رزم و بزم پنهانی، ز سرّ «سرّ او اخفی[3]»
ملاحتهای هرچهره ازان دریاست یك قطره
به‌قطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا؟
دلا زین تنگ زندانها رهی داری به‌میدانها
مگر خفته‌ست پای تو، تو پنداری نداری پا
تو دو دیده فروبندی و گویی: «روز روشن کو؟»
زند خورشید برچشمت که «اینك من، تو در بگشا.»
ازین‌سو می‌کشانندت، وزان‌سو می‌کشانندت
مرو ای‌ناب با دُردی، بپّر زین دُرد، رو بالا
هراندیشه که می‌پوشی درون خلوت سینه
نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست برسیما
ضمیر هردرخت ای جان، زهردانه که می‌نوشد
شود برشاخ و برگ او، نتیجه‌یِ شُرب او پیدا
زدانه‌یِ سیب اگر نوشد، بروید برگ سیب از وی
زدانه‌یِ تمر[4] اگر نوشد بروید برسرش خرما

۱) قل(آغازبسیاری‌ازآیات‌قرآن‌کریم)، بگو. ۲) اعطینا،از: «اِنّا اَعْطَیْناكَ الْکَوْثَر»(قرآن‌کریم۱۰۸/۱)، مابه‌توبخشیدیم کوثررا. ۳) سرّ او اُخفی، اشاره است به«اِنَّهُ یَعْلَمُ السِّرَّ وَ اَخْفیٰ» (قرآن‌کریم۲۰/۷) او می‌داند نهان وآنچه نهانتر نهان. ۴) تمر، خرما.

۲۳

بهار آمد بهار آمد، سلام آورد مستان را
از آن پیغامبرِ [1] خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامتهای مستان گفت
شنید آن، سرو از سوسن، قیام آورد مستان را
زاول باغ در مجلس نثار آورد آنگه نقل
چو دید از لالهٔ کوهی که جام آورد مستان را
زگریه‌یْ ابر نیسانی، دم سرد زمستانی
چه حیلت کرد کز پرده به‌دام آورد مستان را
«سقاهُمْ رَبُّهُمْ» [2] خوردند و نام و ننگ گم کردند
چو آمد نامهٔ ساقی چه‌نام آورد مستان را
درآ در گلشن باقی، برآ بر بام، کان ساقی
ز پنهان‌خانهٔ غیبی پیام آورد مستان را
چو خوبان حُلّه پوشیدند [3] درآ در باغ و پس بنگر
که ساقی هرچه درباید [4] تمام آورد مستان را
که جانها را بهار آورد و ما را روی یار آورد
ببین کز جمله دولتها کدام آورد مستان را!
زشمس‌الدین تبریزی به‌ناگه ساقیِ دولت
به‌جام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

۱) بخوانید، پیغمبر.   ۲) از، وسقیهم ربهم شراباً طهوراً (قرآن کریم، ۲۱/۷۶)، وآشاماند ایشان را خداوند ایشان شرابی پاك.   ۳) بخوانید، پوشیدن.   ۴) دربایذ (از «دربایستن») لازم است.

۲۴

گر زانکه‌نئی طالب، جوینده شوی با ما[1]
ور زانکه نئی‌مطرب، گوینده شوی با ما
گر زانکه تو قارونی، در عشق شوی مفلس
ور زانکه خداوندی، هم بنده شوی با ما
یك شمع از این مجلس صد شمع بگیراند[2]
گر مرده‌ای ور زنده، هم زنده شوی با ما
پاهای تو بگشاید، روشن به‌تو بنماید[3]
تا تو همه تن چونَ گل درخنده شوی با ما
در ژنده درآ یکدم تا زنده‌دلان بینی
اطلس به‌دراندازی، در ژنده شوی با ما
چون دانه شد افکنده بر رُست و درختی شد
این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما
شمس‌الحق تبریزی با غنچهٔ دل‌گوید
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

۱) اگر جوینده نباشی، با ما که باشی جوینده خواهی شد.   ۲) بگیراند (از «گیراندن» متعدی گرفتن)، روشن می‌کند.   ۳) روشن به‌تو بنماید، به‌روشنی برتو جلوه‌کند.

۲۵

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را؟

ای خواجه نمی‌بینی این خوش قد و قامت را؟

دیوار و درِ خانه شوریده و دیوانه

من برسر دیوارم از بهر علامت را[۱]

ماهی است که درگردش لاغر نشود هرگز[۲]

خورشید جمال او بدریده ظلامت[۳] را

ای خواجهٔ خوش‌دامن[۴]، دیوانه تویی یا من

درکش قدحی با من بگذار ملامت را

پیش از تو بسی شیدا می‌جست کرامتها

چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را

۱) از بهرعلامت را (کهن)، بهرعلامت، به‌عنوان علامت ← غزل ۹/۱.
۲) برخلاف ماه آسمان که لاغر می‌شود (اهلهٔ قمر). ۳) ظلامت (از ظلام عربی)، تاریکی. ۴) خوش‌دامن، پاکدامن به‌طنزوطعنه.

۲۶

ای ساقی‌جان پرکن آن ساغر پیشین را

آن راهزن دل‌را آن راهبُر دین‌را

زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد

مخمور کند جوشش مرچشم خدابین را

آن بادهٔ انگوری مر امّت عیسی را

وین بادهٔ منصوری[1] مر امّت «یاسین[2]» را

خمهاست از آن باده، خمهاست از این باده

تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را

آن باده بجز یك‌دم دل را نکند بی‌غم

هرگز نکُشد غم را هرگز نکَنَد کین را

یك قطره ازین ساغرکار تو کند چون زر[3]

جانم به‌فدا بادا این ساغر زرّین را

این حالت اگر باشد اغلب به‌سحر باشد

آن راکه براندازد او بستر وبالین را

گر زخم خوری بر رو َرو زخم دگر می‌جو

رستم چه‌کند در صف دسته‌یْ گل و نسرین را؟

۱) شراب شوق و جذبه‌که در منصور (حسین‌بن منصور حلاج) بود و بر اثر همین شیدایی و شور چنان درعشق الهی‌مستغرق بودکه خود را در میان نمی‌دید و َانا۔ الحَق می‌گفت و براثرهمین سخنان او را به‌دار آویختند و پیکرش راسوختند و خاکسترش را به‌امواج دجله سپردند. منصور، در ادب صوفیه، به‌گونهٔ اسطورهٔ عشق الهی درآمده است. ۲) یاسین، سورهٔ ۳۸ قرآن‌کریم ومنظور دراینجا رسول اکرم (ص) است‌که بنابرتفاسیر طرف خطاب یاسین است. ۳)کارچون زر شدن (از تعبیرات قدیمی و رایج در ادب فارسی)، سامانی سخت خوش یافتن.

۲۷

معشوقه بسامان[۱] شد، تا باد چنین بادا
کفرش همه ایمان شد، تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد، از شومی شیطان شد
باز آن ِ سلیمان شد، تا باد چنین بادا[۲]
یاری که دلم خستی، در بررخ ما بستی،
غمخوارهٔ یاران شد، تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه، زان مشعلهٔ خانه
هرگوشه چو میدان شد، تا باد چنین بادا
زان خشم دروغینش، زان شیوهٔ شیرینش
عالم شَکَرستان شد، تا باد چنین بادا
شب رفت صبوح آمد، غم رفت فتوح آمد
خورشیدْ درخشان شد، تا باد چنین بادا
از دولت محزونان وز همّت مجنونان
آن سلسله جنبان شد، تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد، یاری که رمید آمد
عیدانه[۳] فراوان شد، تا باد چنین بادا
آن بادِ هوا را بین، زافسون لب شیرین
با نای در افغان شد، تا باد چنین بادا

فرعونِ بدان سختی، باآن همه بدبختی
نك موسی عمران شد، تا باد چنین بادا

آن گرگِ بدان زشتی، با جهل و فرامشتی[۴]
نك یوسف کنعان شد، تا باد چنین بادا

شمس‌الحق تبریزی، از بس که درآمیزی
تبریز خراسان شد[۵]، تا باد چنین بادا

از «اَسْلَمَ شیطانی[۶]» شد نفس تو ربّانی
ابلیس مسلمان شد، تا باد چنین بادا

آن ماه چو تابان شد، کونین گلستان شد
اشخاص[۷] همه جان شد، تا باد چنین بادا

برروح برافزودی تا بود چنین بودی
فرّتو فروزان شد، تا باد چنین بادا

قهرش همه رحمت شد، زهرش همه شربت شد
ابرش شکرافشان شد، تا باد چنین بادا

ارضی چو سمایی شد مقصودِ سنایی شد
این بود همه آن شد، تا باد چنین بادا

خاموش، که سرمستم بربست کسی دستم
اندیشه پریشان شد، تا باد چنین بادا[۸]

۱) بسامان، صالح و نیکوکار، در ترجمه‌های قدیم قرآن‌کریم همه‌جا «صالحین» «بسامانان» ترجمه شده است. ۲) اشاره به‌داستان گمشدن انگشتریِ سلیمان است که به‌دست دیو افتاد و یکچند سلطنت و فرمانروایی را از سلیمان غصب کرد و سرانجام دوباره دولت بدو بازگشت. حافظ گوید،

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم که گاه‌گاه بر او دست اهرمن باشد
۳) عیدانه، عیدی. ۴) فرامُشت، فراموش. ۵) تبریز به‌گونهٔ خراسان (که مشرق و خاستگاه خورشید است) درآمـد و روشن شد. ۶) اشاره است به‌حدیث أَسْلَمَ شَیْطانی عَلی یَدی، شیطان من بردست من مسلمان شد و این‌حدیث مورد توجه بسیاری از شعرای فارسی‌زبان بوده وگویا در بیت معروف حافظ:
اسم اعظم بکند کار خود ای‌دل، خوش‌باش! که به‌تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
که اغلب به«سلیمان نشود» تصحیح کرده‌اند (و با ذوق هم مناسبتر می‌نماید)، ناظر به‌همین‌حدیث است. درشعر ناصرخسرو نیز آمده است:

آن دیو راکه درتن و جان من‌است باری به‌تیغ عقل مسلمـان کنـم

و سنائی گوید:

دیوی که‌بر آن کفرهمی‌داشت‌مرا اورا آن‌دیومسلمان‌شد تا باد چنین باد

توجه مرا به‌بیت ناصرخسرو یادآوری استاد محترم‌آقای دکتر زریاب خویی جلب کرد. ۷) اشخاص (ج. شخص)، قالب و کالبدظاهری انسان درمقابل روح.
۸) این غزل را مولانا با توجه به‌این غزل سنائی سروده است:

معشوقه بسامان شد تاباد چنین باد کفرش همه‌ایمان‌شد تاباد چنین‌باد

۲۸

شاد آمدی ای مهرو، ای شادی جان شادآ
تا بود چنین بودی، تا باد چنان بادا
ای صورت هرشادی، اندر دل ما یادی
ای صورت عشق کل، اندر دل ما یادآ
بیرون پر از این طفلی، ما را برهان ای جان
از منّت هر دادو[1]، وز غصّهٔ هر دادا
ما چنگ زدیم از غم در یار و رُخان[2] ما
ای دف تو بنال از دل‌وی نای به‌فریادآ

ای دل تو که زیبایی، شیرین شو از آن خسرو
ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

۱) دادو و دادا، کنیز و غلام پیر که به‌خدمت طفلان گماشته می‌شوند.
۲) هم در یار وهم در رخسار (دو رخ) خویش چنگ زدیم.

۲۹

یك پند ز من بشنو: خواهی نشوی رسوا،
من‌خمرهٔ افیونم[1]، زنهار سرم مگشا
آتش به‌من اندر زن، آتش چه زند[2] با من؟
کاندر فلك افکندم، صدآتش و صد غوغا
گر چرخ همه سرشد، ورخاك همه پا شد
نی سربهلم آن را، نی پا بهلم این را
یا صافِیَةَ الْخَمْرِ فی آنِیَةِ المَوْلٰی
اَسْکِرْ نَفَراً لُدّاً وَالْسُّکْرُ بِنا اَوْلٰی[3]

۱) خمرهٔ افیون، منظور اغراق در فراوانی افیون است و اشاره به‌اینکه گاهی برای افزودن بیهوشی حریفان افیون در شراب می‌ریخته‌اند حافظ گوید،
ازآن افیون‌که ساقی در می‌افکند   حریفان را نه سرماند و نه‌دستار
و مولانا درجای دیگر گفته است،
از برای علاج، بی‌خبری   درج کن درنبید افیون را
۲) چه زند، چه عرض وجود کند وچه دعوی مقابله کند؟
۳) ای بادهٔ صافی در ساغرآن مولا، مست‌کن جمعی ستیزه‌گران را که مستی به‌ما سزاوارتر. مولانا «اسکر» را به‌جای «اسکری» به‌کار برده است.

۳۰

زهی‌عشق، زهی عشق‌که ماراست خدایا

چه نغز است و چه خوب است، چه زیباست! خدایا

از آن آب حیات است‌که ما چرخ‌زنانیم

نه از کف[۱] و نه از نای نه دفهاست، خدایا

یقین‌گشت‌که آن شاه درین عُرس[۲] نهان است

که اسباب شکرریز[۳] مهیّاست، خدایا

به‌هر مغز و دماغی‌که درافتاد خیالش

چه مغزاست و چه نغزاست چه بیناست خدایا

تن ارکرد فغانی‌ز غمِ سود و زیانی

ز توست آن، که دمیدی، نه ز سرناست، خدایا

نی تن را همه سوراخ چنان‌کرد کف تو

که شب و روز درین ناله و غوغاست، خدایا

نی بیچاره چه داند‌که رهِ پرده چه باشد[۴]

دَم نایی[۵] است‌که بیننده و داناست، خدایا

که در باغ وگلستان زکرّو فر مستان

چه نورست و چه شورست چه سوداست! خدایا

ز عکس رخ آن یار درین‌گلشن وگلزار

به‌هرسو مه و خورشید و ثریّاست، خدایا

چو سیلیم و چو جوییم، همه سوی تو پوییم
که منزلگه هرسیل به‌دریاست، خدایا
زشمس‌الحق تبریز دل و جان و دو دیده
سراسیمه و آشفتهٔ سوداست، خدایا

۱) شاه در اینجا به معنی داماد است. (یادآوری آقای دکتر علی رواقی)
۲) عُرس، عروسی، مجلس شادی و زفاف. ۳) شکرریز، شکرافشان،شاباش.
۴) درجه مایه و دستگاهی از دستگاههای موسیقی باشد. ۵) نایی، نی‌زن.

۳۱

زهی عشق، زهی عشق که ماراست، خدایا
چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست! خدایا
چه‌گرمیم، چه‌گرسیم! ازین عشقِ چو خورشید
چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست، خدایا
زهی ماه، زهی ماه، زهی بادهٔ همراه
که جان را و جهان را بیاراست، خدایا
زهی شور، زهی شور! که انگیخته عالم
زهی کار، زهی بار که آنجاست! خدایا
فروریخت، فروریخت شهنشاه سواران
زهی گَرد، زهی گَرد که برخاست! خدایا
فتادیم، فتادیم بدان‌سان که نخیزیم
ندانیم ندانیم چه غوغاست، خدایا

ز هر کوی، ز هر کوی یکی دود دگرگون
دگربار، دگربار چه سوداست، خدایا
نه دامی‌ست نه زنجیرهمه بسته چراییم؟
چه بندست! چه زنجیر! که برپاست، خدایا
چه نقشیست! چه نقشیست! درین تابهٔ دلها
غریبست غریبست زبالاست، خدایا
خموشید، خموشید[1] که تا فاش نگردید
که اغیار گرفته‌ست چپ و راست، خدایا

۱) خموشید (امر از «خموشیدن»)، خاموش شوید. خموش وخاموش وخمش تخلص مولاناست. ←مقدمه.

۳۲

بسوزانیم سودا و جنون را
در آشامیم هردم موج خون را
حریف دوزخ‌آشامان[1] مستیم
که بشکافند سقف سبزگون را
چه خواهد کرد شمع لایزالی
فلك را وین دوشمع سرنگون[2] را؟
شراب صِرف سلطانی بریزیم
بخوابانیم عقل ذوفنون را

چو گردد مست، حد بر وی برانیم

که از حد ُبرد تزویر و فسون را

چنانش بیخود و سرمست سازیم

که چون آید نداند راهِ چون را

نما ای شمس تبریزی کمالی

که تا نقصی نباشد کاف و نون[3] را

۱) دوزخ‌آشام ، کسی‌که درمستی‌سوزانترین باده را می‌آشامد، کنایه از فرط میخوارگی وباده‌کشی است. ۲) دوشمع سرنگون، ماه و خورشید.

۳) کاف و نون، کُن، عالم، ناظر است به: اِنّما اَمرُهُ اِذا اَرادَ شیئاً اَن یَقولَ لَهُ کُن فَیَکون (قرآن کریم، ۸۲/۳۶) فرمان او آن است که چیزی خواهدکه‌بُوَد، آن راگویدکه باش و می‌بُوَد.

۳۳

در میان پردهٔ خون عشق را گلزارها

عاشقان را با جمال عشقِ بیچون کارها

عقل گوید: «شش جهت حدّست و بیرون راه نیست.»

عشق‌گوید: «راه هست و رفته‌ام من بارها.»

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد

عشق دیده زان‌سوی بازارِ او بازارها

ای‌بسا منصور پنهان، زاعتماد جان عشق

ترک منبرها بگفته، برشده بردارها[1]

عاشقانِ دُردکش را در درونه ذوقها
عاقلان تیره‌دل را در درون انکارها
عقل گوید: «پامنه، کاندر فنا جز خار نیست.»
عشق گوید عقل را ک«اندر تو است آن خارها.»
هین خمش کن، خارِ هستی را ز پای دل بکن
تا ببینی در درون خویشتن گلزارها
شمس تبریزی، تویی خورشید اندر ابر حرف
چون بر آمد آفتابت محو شد گفتارها

۱) منبر، رمز بلندیِ مقام و نقطهٔ مقابل «دار» این‌دو در ادب فارسی غالباً با یکدیگر به‌کار می‌روند،
کرا منبر نسازد دار سازد   کرا خرما نسازد خار سازد

۳۴

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
گفتمش: «خدمت‌رسان[1] از من تو آن مه‌پاره را»
سجده کردم، گفتم: «این سجده بدان خورشید بر
کو به‌تابش زر کند مر سنگهای خاره را»
سینهٔ خود باز کردم، زخمها بنمودمش
گفتمش: «از من خبر ده دلبر خونخواره را»
سو به‌سو گشتم که تا طفل دلم خامش شود
طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را

طفل دل را شیرده ما را ز گردش وارهان
ای تو چاره کرده هردم صد چو من بیچاره را
شهرِ وصلت بوده است آخر ز اوّل جای دل
چند داری در غریبی این دل آواره را
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
ساقی عُشّاق گردان نرگس خمّاره را

۱) خدمت رسان، سلام و تعظیم ما را برسان، حافظ گوید،
ای صبا گر به‌جوانان چمن باز رسی خدمت ما برسان سرو و گل وریحان را

۳۵

جمله یاران تو سنگند و تویی مرجان چرا؟
آسمان با جملگان جسم است و با تو جان چرا؟
چون تو آیی جزوجزوم جمله دستك می‌زنند[1]
چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا؟
با خیالت جزوجزوم می‌شود خندان لبی
می‌شود با دشمن تو موبه‌مو دندان چرا؟
بی‌خط و بی‌خال تو این عقل امّی[2] می‌بُوَد
چون ببیند آن خطت را، می‌شود خطخوان چرا؟
تن همی‌گوید به‌جان: «پرهیز کن از عشق او.»
جانش می‌گوید: «حذر از چشمهٔ حیوان چرا؟»

روی تو پیغامبرِ[3] خوبی و حسن ایزد است

جان به‌تو ایمان نیارد با چنین برهان چرا؟

کو یکی برهان‌که آن از روی تو روشنتراست؟

کف نبرّد کفرها زین یوسف کنعان چرا؟[4]

هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت

برنروید هیچ از شه دانهٔ احسان چرا؟

هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست

گنج حق را می‌نجویی در دل ویران چرا؟

بی‌ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان

جمله موزونند، عالم نبُوَدش میزان چرا؟

گیرم این خربندگان خود بار سرگین[5] می‌کشند

این سواران باز می‌مانند از میدان چرا؟

هرترانه اوّلی دارد ــ دلا!ــ وُ آخری

بس‌کن آخر این ترانه، نیستش پایان چرا؟

۱) دستک‌زدن، کف‌زدن.　　۲) امی، درس نخوانده، به‌مکتب نرفته.

۳) بخوانید، پیغمبر　　۴) اشاره به‌داستان یوسف است‌که همسر عزیز مصر عاشق او بود و زنان طبقهٔ اشراف ودوستان وی او را دراین‌باره ملامت می‌کردند و او برای رفع این ملامت مهمانیی ترتیب داد و در لحظه‌ای‌که آن زنها ترنج در دست داشتند و می‌خواستند ببرند، یوسف را وارد خانه کرد، زیبایی یوسف چندان بودکه آن جمع زنان همگی به‌جای، ترنج‌کف دستهای خود را بریدند و این قصه در ادب فارسی به‌گونه‌های مختلف مورد توجه شاعران قرارگرفته است.

۵) سرگین، فضلهٔ چهارپایان.

۳۶

ای هوسهای دلم، باری بیا رویی نما
ای مراد و حاصلم، باری بیا رویی نما
مشکل و شوریده‌ام چون زلف تو چون زلف تو
ای گُشادِ مشکلم، باری بیا رویی‌نما
از ره و منزل مگو، دیگر مگو، دیگر مگو
ای تو راه‌و منزلم، باری بیا رویی نما
در ربودی از زمین یك مشت‌گل، یك مشت‌گل
در میان آن‌گلم، باری بیا رویی نما
تا زنیکی وز بدی من واقفم، من واقفم
از جمالت غافلم، باری بیا رویی‌نما
تا نسوزد عقل من در عشق تو، در عشق تو
غافلم، نی عاقلم، باری بیا رویی نما
شه صلاح‌الدین که توهم حاضری هم غایبی
ای عُجـُوبه[1] واصلم[2]، باری بیا رویی نما

۱) عجوبه (جمع، عجوبات)، شگفت‌آور وعجیب. ۲) واصل، کسی‌که به‌وصال رسیده است.

۳۷

تو مرا جان و جهانی، چه‌کنم جان و جهان را؟
تو مراگنج روانی، چه‌کنم سود و زیان را؟
نفسی یارِ شرابم، نفسی یارِ کبابم
چو درین دور[1] خرابم، چه‌کنم دور زمان را؟
ز همه‌خلق رمیدم، ز همه بازرهیدم
نه نهانم نه بدیدم[2]، چه‌کنم کون و مکان را؟
ز وصال تو خمارم، سر مخلوق ندارم
چو ترا صید و شکارم، چه‌کنم تیر و کمان را؟
چو من اندر تك[3] جویم چه روم؟ آب چه جویم؟
چه توان‌گفت؟ چه گویم صفت این جوی روان را؟
چو نهادم سرهستی، چه‌کشم بار کُهی را؟
چو مرا گرگْ شبان شد، چه‌کَشم ناز شبان را؟
چه خوشی عشق! چه مستی! چو قدح بر کف دستی
خنك آنجا که نشستی، خنك آن دیدهٔ جان را!
ز تو هرذره جهانی، ز تو هرقطره چو جانی
چو ز تو یافت نشانی، چه‌کند نام و نشان را؟
جهت‌گوهر فایق[4]، به‌تك بحر حقایق
چو به‌سر باید رفتن، چه‌کنم پایِ دوان را؟

به‌سلاح احدی[5] تو، ره ما را بزدی تو

همه رختم سِتدی تو، چه دهم باج‌سِتان را

ز شعاع مه تابان، ز خم طرّهٔ پیچان

دلِ من شد سبک ای جان، بده آن رطل‌گران را

منگر رنج و بلا را، بنگر عشق و ولا[6] را

منگر جور و جفا را، بنگر صد نگران را

غم را لطف لقب کن، ز غم و درد طرب کن

هم از این‌خوب طلب کن، فرج و امن و امان را

بطلب امن و امان را، بگزین گوشه‌گران را

بشنو راه دِهان را مگشا راهِ دهان را

۱) دور، منظور دور شراب است که ترتیب خاصی داشته حافظ گوید:

ساقیا درگردش ساغرتعلل تا به‌چند　　　دور چون‌باعاشقان‌افتدتسلسل‌بایدش

۲) بدید، پدید، پیدا.　۳) تك،ته،کف.　۴) فایق، سرآمد.

۵) احد از اسماءالهی است.　۶) ولا (از وِلاء عربی)، دوستی.

۳۸

بروید ای حریفان، بکشید یار ما را

به‌من آورید آخر صنم گریزپا را

به‌ترانه‌های شیرین به‌بهانه‌های زرّین

بکشید سوی خانه مه خوب خوش‌لقا را

وگر او به‌وعده گوید که دمی دگر بیایم
همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم سخت گرم دارد که به‌جادوی و افسون
بزند گره برآب او و ببندد او هوا را
به‌مبارکی و شادی چو نگار من درآید
بنشین نظاره می‌کن[1] تو عجایب خدا را
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان؟
که رخ چو آفتابش بکُشد[2] چراغها را
برو ای دل سبکرو به‌یَمَن به‌دلبر من
برسان سلام و خدمت[3] تو عقیق بی‌بها را[4]

۱) می‌کن (امر استمراری از کردن). ۲) کشتن،خاموش کردن.
۳) ← غزل ۱/۳۴. ۴) بی‌بها (به‌اعتبار کثرت قیمت)، چندان قیمت دارد که نمی‌توان برای آن بهایی تعیین کرد.

۳۹

چو مرا به‌سوی زندان بکشید تن ز بالا
زمقرّبان حضرت بشدم غریب و تنها[1]
به‌میان حبس ناگه قمری مرا قرین شد
که فکند در دماغم هوسش هزار سودا
همه‌کس خلاص جوید ز بلا و حبس، من نی
چه روم؟ چه روی آرم؟ به‌برون و [2]، یار اینجا

که بغیر کنج زندان نرسم به‌خلوت او

که نشد بغیرِ آتش دل انگبین مصفّا[۳]

نظری به‌سوی خویشان، نظری برو ــ پریشان[۴]

نظری بدان ــ تمنّا، نظری بدین ــ تماشا

چو بود حریفْ یوسف، نرمد کسی چو دارد

به‌میان حبْس بُستانو که خاصه یوسف ما[۵]

به‌دَوَد به‌چشم و دیده سوی حبس هر که او را

ز چنین شکرستانی برسد چنین تقاضا

من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد

اثری ز نورِ آن‌مه، خبری کنید ما را

چو بدین گهر رسیدی رسدت[۶] که از کرامت

بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت‌دریا[۷]

خبرش ز رشك جانها نرسد به‌ماه و اختر

که چو ماه او بر آید بگدازد آسمانها

۱) تنْ روحِ مرا از بالا (عالم‌علوی) به‌سوی زندان (عالم سفلی) کشید وسبب شد که از مقربان حضرت دور افتادم. از نظر صوفیه روح انسان‌که از عالم قدس است در زندان تن اسیر است، در همین زندان آشنایانی از آن جهان می‌یابد که وجود ایشان زندان‌را به‌باغ وبستان بدل‌می‌کند. صوفیه ازهبوط روح به‌عالم تن‌تمثیلهای مختلف دارند؛ حافظ گوید،

جان علوی هوس چاه زنخدان توداشت   دست درحلقهٔ آن زلف خم اندرخم زد

و ابوعلی‌سینا در قصیدهٔ معروف ورقائیه (منسوب به ورقاء ، کبوتر) به‌همین‌مسئله نظر دارد،

هَبِطَتْ اِلَیكَ مِنَ المَحَلِّ الاَرْفَعِ   وَرْقاءُ ذاتُ تَعَزُّزٍ وَ تَمَنُّعٍ

۲) (واو حالیه) و حال آنکه یار اینجاست.   ۳) اشاره به‌این که حرارت

آتش عسل را از موم جدا می‌کند و مایهٔ صافی شدن آن می‌شود.
۴) با پریشانی نظری به‌او. ۵) اشاره به‌داستان محبوس شدن یوسف است در زندان مصر (قرآن کریم، سورهٔ یوسف). ۶) رسدت، ترا رسد، حق آن داری، می‌توانی... ۷) اشاره به‌داستان عبور موسی از نیل است که با بنی‌اسرائیل از نیل گذشتند و غرق نشدند ولی سپاه فرعون که در پی ایشان آمدند همه غرق شدند (قرآن کریم، سورهٔ بقره).

۴۰

اگر آن میی که خوردی به‌سحر، نبود گیرا
بِستان ز من شرابی که قیامت[1] است حقّا
چه تفرّج و تماشا که رسد ز جام اوّل!
دومش نعوذ بالله! چه کنم صفت[2] سوم را؟!
غم و مصلحت نماند، همه را فرود راند
پس ازان خدای داند که کجا کشد تماشا
تو اسیر بو و رنگی، به‌مثال نقش سنگی
بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ خارا
بده آن می رواقی[3]، هله ای کریم ساقی
چو چنان شوم، بگویم سخن تو بی‌محابا
قدحی گران به‌من ده، به‌غلام خویشتن ده
بنگر که از خمارت نگران شدم به‌بالا
نگران شدم بدان‌سو که تو کرده‌ای مرا خو
که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا

۱) قیامت، تعبیر از حس شگفتی و تحسین است؛ قیاس کنید با، محشر.
۲) چه‌کنم صفت، چه وصف‌کنم. برروی‌هم معنی بیت چنین است، چه تماشا وسیری که ازجام نخستین حاصل می‌شود! پناه برخدا ازجام دوم! وسومین را چگونه وصف کنم؟! ۳) رواقی، شراب مروّق، شراب صافی.

۴۱

چمنی‌که تا قیامت گل او ببار[1] بادا
صنمی‌که برجمالش دوجهان نثار بادا
ز پگاه[2] میرخوبان به‌شکار می‌خرامد
که به‌تیر غمزهٔ او دل ما شکار بادا
به‌دو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هردم!
که دوچشمم از پیامش خوش و پرخمار بادا
درِ زاهدی شکستم، به‌دعا نمود نفرین
که «برو، که روزگارت همه بی‌قرار بادا»
نه‌قرار ماند و نی دل به‌دعای او ز یاری
که به‌خون ماست تشنه، که خداش یار بادا
تن ما به‌ماه ماند که ز عشق می‌گدازد[3]
دل ما چو چنگ زهره، که گسسته‌تار بادا
به‌گداز ماه منگر به‌گسستگیِ زهره
تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا

چه عروسی است در جان؟ که جهان ز عکس رویش

چو دودست نوعروسان تر و پرنگار بادا

بهِ عذار[4] جسم منگر که بپوسد و بریزد

بهعذارِ جان نگر که خوش و خوش‌عذار بادا

تن تیره همچو زاغی و، جهانِ تن زمستان

که به‌رغم این دوناخوش، ابدا بهار بادا

۱) ببار، باردار و بربار. ۲) پگاه، صبح زود ، سپیده دم. ۳) اشاره به‌لاغر شدن ماه براثرتکاپو وسیر. ۴) عذار، چهره، گونه؛ عذار جان، چهرهٔ جان حافظ گوید،

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم — خوشا دمی‌که ازآن‌چهره‌پرده برفکنم

۴۲

در میان عاشقان عاقل مبا[1]

خاصه در عشق چنین شیرین‌لقا

دورباداعاقلان از عاشقان

دوربادا بوی گلخن از صبا

گر درآید عاقلی، گو: «راه نیست.»

ور درآید عاشقی، صد مرحبا

عقل تا تدبیر و اندیشه‌کند

رفته باشد عشق تا هفتم سما

عقل تا جوید شتر از بهر حج
رفته باشد عشق بر کوه صفا
عشق آمد این دهانم را گرفت
که «گذر از شعر و برشِعْرا[2] برآ.»

۱) مبا، مباد. ۲) شعرا (ازشعری، عربی)، نام‌دوستاره (شعرای‌شامی وشعرای یمانی) درصورت فلکی‌کلب اصغر و دیگری در صورت فلکی‌کلب اکبر.

۴۳

آمد بهارِ جانها، ای شاخ تر به‌رقص آ
چون یوسف اندرآمد، مصر و شکر به‌رقص آ
چوگان زلف دیدی، چون گوی در رسیدی
از پا و سر بریدی، بی‌پا و سر به‌رقص آ
تیغی به‌دستْ خونی، آمد مراکه چونی[1]
گفتم: «بیاکه خیر است» گفتا: «نه، شر، به‌رقص آ»
ای مستِ هست‌گشته، برتو فنا نبشته
رقعه‌یْ فنا رسیده، بهر سفر به‌رقص آ
پایان جنگ آمد، آواز چنگ آمد
یوسف ز چاه آمد، ای بی‌هنر به‌رقص آ
تا چند وعده باشد؟ وین‌سر به‌سجده باشد؟
هجرم ببرده باشد رنگ و اثر؟ به‌رقص آ

کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی

کای بیخبر فنا شو، ای با خبر به‌رقص آ»

طاووس ما درآید، وان رنگها برآید

با مرغِ جان سراید «بی‌بال و پر به‌رقص آ»

کور و کران عالم، دید ازمسیح مرهم[۲]

گفته مسیحِ مریم کای کور و کر به‌رقص آ»

مخدومْ شمس دین است، تبریزْ رشک‌چین است

اندر بهارِ حسنش، شاخ و شجر[۳]، به‌رقص آ

۱) در حالی‌که تیغی خونین به‌دست داشت نزد من‌آمد و پرسیدکه چونی.
۲) اشاره به‌معجزات مسیح است‌که کوران و پیسها و دیگر بیماران را شفا می‌داد (قرآن‌کریم، ۴۹/۳) در مثنوی‌گوید:

اکمه وابرص چه باشد، مرده نیز زنده‌گردد از فسونِ آن عزیز

۳) ای شاخ و شجر!

۴۴

بشکن سبو و کوزه، ای میرِ آب جانها

تا وا شود چو کاسه، در پیش تو دهانها

برگیجگاه ما زن، ای‌گیجیِ خردها

تا وا رهد به‌گیجی‌این عقل ز امتحانها

ناقوسِ تن شکستی، ناموسِ عقل بشکن

مگذارکان مزوّر پیداکند نشانها

ور جادویی نماید، بندد زبان مردم
تو چون عصای موسی بگشا براو زبانها[1]
عاشق خموش خوشتر، دریا بجوش[2] خوشتر
چون آینه‌ست خوشتر در خامشی بیانها

۱) اشاره است به‌داستان عصای موسی‌که در برابر ساحران فرعون اژدهایی شد و همهٔ جادویهای ایشان را فروبلعید. (قرآن‌کریم ۴۵/۲۶).

۲) بجوش(به + جوش)، جوشان.

۴۵

جانا قبول‌گردان این جست و جوی ما را
بَنده و[1] مُرید عشقیم، برگیر موی ما را
بی‌ساغر و پیاله درده میی چو لاله
تاگل سجود آرد سیمای روی ما را
مخمور و مست‌گردان امروز چشم ما را
رشك بهشت‌گردان امروز کوی ما را
ماکان زرّ و سیمیم، دشمن‌کجاست زر را[2]!
از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت
اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
گر خوی ما ندانی از لطفِ باده واجو[3]
همخوی خویش کرده‌ست آن باده خوی ما را

گر بحر می بریزی ما سبز و پر نگردیم
زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را[4]

نک جوق‌جوق[5] مستان در می‌رسند بستان
مخمور چون نیاید چون یافت بوی ما را؟

ترک هنر بگوید، دفتر همه بشوید
گر بشنود عطارد[6] این طرقوی ما را[7]

بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا
گر بشنوند ناگه این گفت‌وگوی ما را

۱) بنده و بخوانید، بتندو بر وزن «شبرو». ۲) چه‌کامی دشمن زن است.
۳) واجو، بازجوی، بازپرس؛ (یعنی خوی ما به‌لطیفی باده است). ۴) کدو، مجازاً کاسهٔ سر؛ کاسهٔ سر ما را واژگون نهاده‌ای از این روی هرچه در ظرف واژگون بریزی پر نمی‌شود. ۵) جوق‌جوق، دسته‌دسته. ۶) عطارد (= تیر) در اساطیرعنوان دبیردارد. ۷) طرقو(از طرقوا، راه دهید، بردابرد)، کنایه از عزت و حشمت.

۴۶

باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا[1]
باز گل لعل‌پوش می‌بدراند قبا

باز رسیدند شاد زان‌سوی عالم چو باد
مست و خرامان و خوش سبزقبایان ما

سرو علمدار رفت سوخت خزان را به‌تفت
وز سر کُه رخ نمود لالهٔ شیرین‌لقا

سنبله با یاسمین گفت: «سلامٌ علیك»
گفت: «علیك السلام، در چمن آی ای فتا»
یافته معروفیی هر طرفی صوفیی
دست‌زنان چون چنار، رقص‌کنان چون صبا
غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان
باد کشد چادرش کـ«ای سره[۲] رو برگشا»
یار درین کوی ما، آب درین جوی ما
زینت نیلوفری، تشنه و زردی چرا؟
رفت دَیِ رو ترُش، کُشته شد آن عیشْ کُش
عمر تو بادا دراز، ای سمن تیزپا
نرگس در ماجرا چشمك‌زد سبزه را
سبزه سخن فهم کرد، گفت: «که فرمان ترا»
گفت قرنفل به‌بید: «من ز تو دارم امید»
گفت: «عزیزخانه‌ام خلوتِ تست، الصّلا»
سیب بگفت ای تُرنج: «ازچه تو رنجیده‌ای؟»
گفت: «من از چشم بد می‌نشوم خودنما»
فاخته با «کو» و «کو» آمد کان یار کو؟
کردش اشارت به‌گل بلبل شیرین‌نوا
غیر بهارِ جهان هست بهاری نهان
ماهرخ و خوش‌دهان؛ باده بده، ساقیا
چند سخن ماند لیك بیگه و دیرست نیك
هرچه به‌شب فوت شد آرم فردا قضا

۱) دوتا، خمیده. ۲) سره، هرچیز نیکو و بی‌عیب، خالص.

۴۷

بیار آنکه قرین[1] را سوی قرین کشدا
فرشته را ز فلك جانب زمین کشدا
به‌پیش روح نشین زانکه هرنشست ترا
به‌خلق و خوی و صفتهای همنشین کشدا
شراب عشق ابد را ـ که ساقیش روح است ـ
نگیرد و نکشد، ور کشد چنین کشدا
خیال دوست ترا مژدهٔ وصال دهد
که آن خیال وگُمان جانب یقین کشدا
درین چهی تو چو یوسف، خیال دوست، رسن[2]
رسن ترا به‌فلکهای برترین کشدا
بکش تو خار جفاها از آنکه خارکشی
به‌سبزه وگل و ریحان و یاسمین کشدا
بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست
که آن به‌لطف و ثناها و آفرین کشدا
دهان ببند و امین باش در سخن‌داری
که شه کلید خزینه بر امین کشدا

۱) قرین، نزدیك، مصاحب. ۲) رسن، ریسمان، بند، طناب.

۴۸

هین که منم بر در، در بر گشا
بستن در نیست نشانِ رضا
در دل هر ذرّه ترا درگهی‌است
تا نگشایی، بود آن در خفا
نی که منم بر در، بل که تویی
راه بده، در بگشا خویش را[1]
آمد کبریت برِ آتشی
گفت: «برون آ برِ من، دلبرا
صورت من صورت تو نیست، لیك
جمله توام، صورت من چون غطا[2]
صورت و معنی تو شوم چون رسی
محو شود صورت من در لقا.»
آتش گفتش که «برون آمدم،
از خودِ خود روی بپوشم چرا؟»
در دل تو جمله منم سربه‌سر
سوی دل خویش بیا، مرحبا
دلبرم و دل برم، ایرا که هست
جوهر دل زاده ز دریای ما

۱) خویش‌را، برای خود، به‌روی‌خود. ۲) غِطا (از غِطاء عربی) پرده، پوشش.

۴۹

آواز داد اختر: «بس روشن است امشب»
گفتم ستارگان را: «مه با من است امشب»
بررو[1] به‌بام بالا از بهر الصّلا[2] را
گل چیدن است امشب، می خوردن است امشب
تا روز دلبرما اندر براست چون‌دل
دستش به‌مهر، ما را درگردن است امشب
تا روزِ ساغرِ می درگردش است و بخشش
تا روزِ گل به‌خلوت با سوسن است امشب
امشب شراب وصلت برخاص و عام ریزم
شادیِ آنکه ماهت برروزن است امشب

۱) بررفتن، بالارفتن. ۲) ← غزل ۱/۹/۱۱۰.

۵۰

آن خواجه را از نیمشب بیماریی پیدا شده‌ست
تا روز بردیوار ما بی‌خویشتن سر می‌زده‌ست

چرخ و زمین گریان شده، وز ناله‌اش نالان شده

دمهای او سوزان شده، گویی که در آتشکده‌ست

بیماریی دارد عجب، نی دردسر نی رنج تب

چاره ندارد در زمین، کز آسمانش آمده‌ست

چون دید جالینوس[1] را نبضش گرفت و گفت او

«دستم بهل، دل را ببین، رنجم برون قاعده‌ست»

نی خواب او را نی خورش، از عشق دارد پرورش

کاین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والده‌ست

گفتم: «خدایا رحمتی، کارام گیرد ساعتی

نی خون کس را ریخته‌ست، نی مال کس را بستده‌ست»

آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان

کاندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهده‌ست

تو عشق را چون دیده‌ای؟ از عاشقان نشنیده‌ای

خاموش کن، افسون مخوان، نی جادوی نی شعبده‌ست.

۱) جالینوس، پزشک معروف یونانی که علم پزشکی قدیم را بدو نسبت می‌کنند و مظهر شفا بخشی است.

۵۱

آمده‌ام که تا به‌خود[1] گوش‌کشان کشانمت

بی‌دل و بی‌خودت کنم، در دل و جان نشانمت

آمده‌ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل
تا که کنار گیرمت خوش‌خوش و می‌فشانمت
آمده‌ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا
همچو دعای عاشقان فوق فلك رسانمت
آمده‌ام که «بوسه‌ای از صنمی ربوده‌ای
باز بده به‌خوش‌دلی، خواجه! که واستانمت»
گل چه بود که کل تویی، ناطق امر قل تویی
گر دگری نداندت[۲]، چون تو منی بدانمت
جان و روان من تویی، فاتحه‌خوان من تویی
فاتحه شو تو یك‌سری تا که به‌دل بخوانمت
صید منی شکار من، گرچه ز دام جسته‌ای
جانب دام بازرو ور نروی برانمت
شیر بگفت مر مرا: «نادره آهویی، برو،
در پی من چه می‌دوی تیز، که بردرانمت.»
زخم‌پذیر و پیش‌رو چون سپر شجاعتی
گوش به‌غیر زه مده تا چو کمان خمانمت
از حد خاك تا بشر چند هزار منزل است
شهربه‌شهر بردمت، برسر ره نمانمت[۳]
هیچ مگو و کف مکن سرمگشای دیگ را
نیك بجوش و صبر کن زانکه همی پزانمت
گوی منی و می‌دوی در چوگان حکم من
در پی تو همی‌دوم گرچه که می‌دوانمت

۱) به‌خود، به‌نزد خود. ۲) دانستن، شناختن. ۳) نمانمت، نمانم ترا، نگذارم ترا، اشاره است به‌تکامل انسان که مولوی در آثار خویش فراوان در بارهٔ آن سخن گفته و ابیات معروف،

از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم به‌حیوان سرزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر — تا بر آرم از ملایك بال و پر
وزملك هم بایدم جستن ز جو — کُلُّ شَیءٍ هالِكٌ اِلّا وَجهَهُ

بیان دیگری از همین نکته است.

۵۲

آن نفسی که با خودی، یار چو خار آیدت
وان نفسی که بیخودی، یار چه کار آیدت؟
آن نفسی که با خودی، خود تو شکار پشّه‌ای
وان نفسی که بیخودی، پیل شکار آیدت
آن نفسی که با خودی، بستهٔ ابر غصّه‌ای
وان نفسی که بیخودی، مه به کنار آیدت
آن نفسی که با خودی، یار کناره می‌کند
وان نفسی که بیخودی، بادهٔ یار آیدت
آن نفسی که با خودی، همچو خزان فسرده‌ای
وان نفسی که بیخودی، دی چو بهار آیدت
جملهٔ بیقراریت از طلب قرار تست
طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت

جملهٔ ناگوارشت از طلب‌گوارش است
ترک‌گوارش ار کنی زهر گوار آیدت[1]
جملهٔ بیمرادیت از طلب مراد تست
ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت
عاشق جورِ یار شو عاشق مهرِ یار نی
تاکه نگار نازگر عاشق زار آیدت
خسرو شرق، شمس دین، از تبریز چون رسد
از مه و از ستاره‌ها ـ والله ـ عار آیدت

۱) گوار، گوارا؛ گوار آمدن، گوارا شدن.

۵۳

بیایید، بیایید، که گلزار دمیده‌ست
بیایید، بیایید، که دلدار رسیده‌ست
بیارید به‌یکبار همه جان و جهان را
به‌خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده‌ست
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید
بر آن یار بگریید که از یار بریده‌ست
همه شهر بشورید چو آوازه درافتاد
که دیوانه دگربار ز زنجیر رهیده‌ست

چه روز است و چه روزاست؟ چنین روز قیامت
مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پریده‌ست
بکوبید دهلها و دگرهیچ مگویید
چه جای دل و عقل است که جان نیز رمیده‌ست

۵۴

بار دگر آن دلبرعیّار مرا یافت
سرمست همی‌گشت به‌بازار مرا یافت
پنهان شدم از نرگس مخمور، مرا دید
بگریختم از خانهٔ خمّار، مرا یافت
بگریختنم چیست؟ کزو جان نبرد کس
پنهان شدنم چیست؟ چو صدبار مرا یافت
گفتم که «در انبوهی شهرم که بیابد؟»
ـ آن‌کس که در انبوهی اسرار مرا یافت
ای مژده! که آن غمزهٔ غمّاز مرا جست
وی بخت! که آن طرّهٔ طرّار مرا یافت
از خون من آثار به‌هرراه چکیده‌ست
اندر پی من بود به‌آثار مرا یافت
چون‌آهو از آن شیر رمیدم به‌بیابان
آن‌شیر گه صید، به‌کهسار مرا یافت

امروز نه‌هوش است و نه‌گوش است و نه گفتار
کان اصلِ هراندیشه و گفتار مرا یافت



این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه‌ست
از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه‌ست؟
این صورت بت، چیست، اگر خانهٔ کعبه‌ست؟
وین نور خدا چیست، اگر دیر مغانه‌ست؟
گنجی است دراین خانه که در کَون نگنجد
این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه‌ست
برخانه منه دست که این خانه طلسم است
با خواجه مگویید که او مست شبانه‌ست
خاك و خس این خانه همه عنبر و مُشکست
بانگِ درِ این خانه همه بیت و ترانه‌ست
فی‌الجمله هر آن کس که دراین خانه رهی یافت
سلطان زمین است و سلیمان زمانه‌ست
حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه‌ست؟
واله شده مرغان که چه دام است و چه دانه‌ست؟
این خواجهٔ چرخ است که چون زهره و ماه است
وین خانهٔ عشق است که بی حدّ و کرانه‌ست

مستند همه‌خانه، کسی را خبری نیست
از هر که درآید که فلان است و فلانه‌ست
مستان خدا گرچه هزارند یکی‌اند
مستانِ هوا جمله دوگانه‌ست و سه‌گانه‌ست
در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای‌دل!
درکش تو زبان را که زبان تو زبانه‌ست

۵۶

ببستی چشم، یعنی‌وقت خواب است
نه‌خواب است آن، حریفان را جواب است
تو می‌دانی که ما چندان نپاییم
ولیکن چشم مستت را شتاب است
جفا می‌کن، جفایت جمله لطف است
خطا می‌کن، خطای تو صواب است
تو چشم آتشین در خوابِ می‌کن
که مارا چشم و دل، باری، کباب است
بسی سرها ربوده چشم ساقی
به‌شمشیری که آن یك قطره آب است[1]
یکی گوید که: «این از عشق ساقی است.»
یکی گوید که: «این فعلِ شراب است.»

می و ساقی چه باشد؟ نیست جز حق

خدا داند که این عشق از چه باب است

1) کنایه از نرمی شمشیر است؛ عنصری گوید،

چیست آن آبی چو آتش و آهنی چون پرنیان بی‌روان تن پیکری پاکیزه چون بی‌تن‌روان

گر بجنبانیش آب است، ار بلرزانی درخش ور بیندازیش تیر است، ار بدو یازی کمان

۵۷

تا نقش خیال دوست با ماست

ما را همه عمر خود تماشاست[1]

آنجا که وصال دوستان است

والله که میان خانه صحراست

وانجا که مراد دل برآید

یك خار به از هزار خرماست

چون برسر کوی یار خسبیم

بالین و لحاف ما ثریاست

چون عکس جمال او بتابد

کهسار و زمین حریرو دیباست

از باد چو بوی او بپرسیم

در باد صدای چنگ و سُرناست

برخاك چو نام او نویسیم

هرپارهٔ خاك حور و حوراست[2]

برآتش ازو فسون بخوانیم[۳]

زو آتشِ تیز آبِ سیماست

قصّه چه کنم، که برعدم نیز

نامش چو بریم هستی‌افزاست

وان لحظه که عشق روی بنمود

اینها همه از میانه برخاست[۴]

۱) یادداشت استاد فروزانفر: «این بیت و دوبیت بعد آن با مختصر اختلافی از سنائی است.» ۲) حور و حورا، «حوراء» زن سیاه چشم و «احور» مرد سیاه چشم است و جمع هردو «حور» است که درفارسی مفرد تلقی شده وآن را به‌حوران جمع‌بسته‌اند. ۳) یعنی اگر برآتش‌فسون بخوانیم (ادات شرط حذف‌شده‌است).
۴) این مصراع از سنائی است.

۵۸

هله، ای آنکه بخوردی سحری باده[۱] که نوشت

هله پیش‌آ که بگویم سخن راز به‌گوشت

مَیِ روح آمد نادر، رو ازآن هم بچش آخر

که به‌یك جرعه بپرّد همه طرّاری و هوشت

چو ازین هوش برستی به‌مسافات و به‌مستی

دهدت صد هُشِ دیگر کرمِ باده‌فروشت

چو در اسرار درآیی کندت روح سقایی

به‌فلك غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت

بستان بادهٔ دیگر جز از آن احمر و اصفر
کندت خواجهٔ معنی[2]، برهاند ز نقوشت
دهد آن کانِ ملاحت قدحی وقت صباحت
به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوشت
تو اگر های نگویی و اگر هوی نگویی
همه اموات و جمادات بجوشند ز جوشت
تو دهان را چو ببندی، خمشی را بپسندی،
کشش و جذب ندیمان نگذارند خموشت

۱) سحری باده (صفت مقدم بر موصوف) بادهٔ سحری. ۲) خواجهٔ معنی، خداوند معنی، توانگر معنی.

۵۹

بخدا کیت[1] نگذارم که روی راه سلامت
که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت
دل و جان فانی «لا» کن تن خود همچو قبا کن
نه اثرگو، نه خبرگو، نه نشانی نه علامت
چو من از خویش برستم رهِ اندیشه ببستم
هله ای سرده[2] مستم برهانم بتمامت
هله برجه هله برجه قدمی برسر خرد نه
هله بریر هله برپر چومن از شکر وغرامت

بِبُرای عشقِ چو موسی! سر فرعونِ تکبّر

هله فرعون! به‌پیش آ که گرفتم در و بامت

بجز ازعشق‌مجرّد به‌هر آن نقش که رفتم

بنه‌ارزید خوشیهاش به‌تلخیِ ندامت

هله تا یاوه نگردی چو درین حوض رسیدی

که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت

چو درین حوض درافتی همهٔ خویش بدو ده

بمزن دستك و پایك تو به‌چُستی و شهامت

همه تسلیم و خمش کن، نه امامی تو ز جمعی

نرسدهیچ کسی را بجز این عشق امامت

۱) کِت، کِه‌ات، که ترا.   ۲) سرده، ساقی، سردستهٔ باده‌خواران.

٦٠

آنکه بی‌باده کند جان مرا مست کجاست؟

وانکه بیرون کند از جان و دلم دست کجاست؟

وانکه سوگند خورم جز به‌سر او نخورم

وانکه سوگند من و توبه‌ام اشکست کجاست؟

وانکه جانها به‌سحر نعره‌زنانند از او

وانکه ما را غمش از جای ببرده‌ست کجاست؟

جانِ جان است، وگر جای ندارد چه عجب؟
این‌که جا می‌طلبد، درتن ما هست، کجاست؟[1]
پردهٔ روشن دل بست و خیالات نمود
وانکه در پرده چنین پردهٔ دل بست کجاست؟[2]
عقل تا مست نشد، چون و چرا پست[3] نشد
وانکه او مست شد، از چون و چرا رست، کجاست؟

۱) اشاره به‌روح انسان. ۲) کسی‌که در نهان پرده‌های دل را نقش بسته در کجاست؟ ۳) پست، خوار و زبون.

٦١

دلبری و بیدلی اسرار ماست
کار کارِ ماست چون او یارِ ماست
نوبت کهنه‌فروشان درگذشت
نوفروشانیم و این بازار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد
همچو دزدآویخته بردار ماست
هرچه اوّل زهر بُد تریاق شد
هرچه آن غم بُد کنون غمخوار ماست
ترك خویش و ترك خویشان می‌کنیم
هرچه خویش ما، کنون اغیار ماست

خودپرستی نامبارك حالتی است
کاندر او ایمان ما انکار ماست
هرغزل کآن بی‌من آید خوش بود
کاین نوا بی‌فر ز چنگ و تار ماست
شمس تبریزی به‌نور ذوالجلال
در دوعالم مایهٔ اقرار ماست

٦٢

گفتا که «کیست بر در؟» گفتم: «کمین غلامت.»
گفتا: «چه‌کار داری؟» گفتم: «مها! سلامت.»
گفتا که «چند رانی؟» گفتم که «تا بخوانی.»
گفتا که «چند جوشی؟» گفتم که «تا قیامت.»
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم
کز عشق یاوه کردم[1] من ملکت و شهامت
گفتا: «برای دعوی قاضی گواه خواهد.»
گفتم: «گواه اشکم، زردی رخ علامت.»
گفتا: «گواه جرح است: تردامن است چشمت.»[2]
گفتم: «به‌فر عدلت عدلند و بی‌غرامت.»
گفتا: «که بود همره؟» گفتم: «خیالت ای شه.»
گفتا: «که خواندت اینجا؟» گفتم که «بوی جامت.»

گفتا: «چه عزم داری؟» گفتم: «وفا و یاری.»

گفتا: «ز من چه‌خواهی؟» گفتم که: «لطفِ عامت.»

گفتا: «کجاست خوشتر؟» گفتم که «قصرِ قیصر.»

گفتا: «چه دیدی آنجا؟» گفتم که «صد کرامت.»

گفتا: «چراست خالی؟» گفتم: «ز بیم رهزن.»

گفتا که: «کیست رهزن؟» گفتم که: «این ملامت.»

گفتا: «کجاست ایمن؟» گفتم که: «زهد و تقوی.»

گفتا که «زهد چِبْوَد؟» گفتم: «ره سلامت.»

گفتا: «کجاست آفت؟» گفتم: «به کوی عشقت.»

گفتا که «چونی آنجا؟» گفتم: «در استقامت.»

خامش! که گر بگویم من نکته‌های او را

از خویشتن برآیی نی در بُوَد نه‌بامت.

۱) یاوه کردن، گم کردن.

۲) جرح، اظهارچیزی که موجب ردّ شهادت شاهد گردد؛ گواه جرح (درمقابل گواه عدل)، عمل ارزشیابی گواهان را جرح و تعدیل می‌گفته‌اند؛ دراین بیت «تردامن» ایهامی‌داردهم به‌اشك وهم به‌گناهکاری که سبب بی‌اعتبار شدن گواه است.

٦٣

هر جور کز تو آید برخود نهم غرامت

جرم ترا و خود را برخود نهم تمامت[1]

ای ماه‌روی از تو صدجور اگر بیاید

تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت

هر کس زجمله عالم از تو نصیب دارند
عشق تو شد نصیبم، احسنت، ای کرامت[2]!
گه جام[1] مست گردد از لذّت مَیِ تو
گه مَی به‌جوش آید از چاشنیِ[1] جامت
معنی به‌سجده آید چون صورت تو بیند
هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
عاشق چو مستتر شد بر وی ملامت آید
زیرا که نُقل این مَی نبود بجز ملامت

۱) تمامت، به‌تمامی. ۲) ای کرامت، چه کرامتی، بزرگا کراما ← غزل ۳/۲.

٦۴

امروز شهر ما را صد رونق است و جان است
زیرا که شاه‌خوبان امروز در میان است
حیران چرا نباشد؟ خندان چرا نباشد؟
شهری که درمیانش آن صارم[1] زمان است
آن آفتاب خوبی چون برزمین بتابد
آن‌دم زمین خاکی بهتر ز آسمان است
برچرخ، سبزپوشان[2] پرمی‌زنند، یعنی
سلطان و خسرو ما آن است و صد چُنان است

ای جانِ جانِ جانان! از ما سلام برخوان

رحم‌آر برضعیفان، عشق تو بی‌امان است

چون سبز و خوش نباشد عالم، چو تو بهاری؟

چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبان است؟

چون کوفت او درِ دل، ناآمده به‌منزل

دانست جان ز بویش، کان یارِ مهربان است؟

او ماهِ بی‌خسوف است، خورشیدِ بی‌کسوف است

او خمرِ بی‌خمار است او سودِ بی‌زیان است

آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرّم

شمع و شراب وشاهد امروز رایگان است

خامش که تا بگوید بی‌حرف و بی‌زبان او

خودچیست این زبانها گر آن‌زبان زبان است؟

۱) صارم، برنده(شمشیر)، مرد دلیر، دلاور.   ۲) سبزپوشان،مقصودفرشتگان است، چنانکه در منطق‌الطیر عطار می‌خوانیم،

از تضرع کـردن آن قوم پاك   در فلك افتاد جوشی صعبناك

سبزپوشان درفراز و در فرود   جمله پوشیدند ازآن‌ماتم کبود

و در اسرارنامه نیز چنین آمده،

شده فیروزهٔ گردون خروشان   زبانگ‌طَرْ قوی‌سبزپوشان...

٦۵

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن! برون آ، دمی ز ابر
کان چهرهٔ مشعشعِ تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبلِ باز[1]
باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی ز ناز: «بیش مرنجان مرا، برو!»
آن گفتنت که «بیش مرنجانم.» آرزوست
وان دفع گفتنت[2] که «برو! شه به‌خانه نیست»
وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
یعقوب‌وار وا اسفاها همی‌زنم
دیدارِ[3] خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی‌تو مرا حبس می‌شود
آوارگیّ و کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سُست عناصر دلم گرفت
شیر خدا[4] و رستم‌دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور روی موسی‌عمرانم آرزوست

زین خلقِ پُرشکایتِ گریان شدم ملول
آن های‌هوی و نعرهٔ مستانم آرزوست

گویاترم ز بلبل امّا ز رشك عام
مُهر است بردهانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی‌گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم، انسانم آرزوست[5]

گفتند: «یافت می نشود، جُسته‌ایم ما.»
گفت: «آنکه یافت می نشود آنم آرزوست.»

پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها از اوست
آن آشکار صنعتِ پنهانم[6] آرزوست

گوشم شنید قصّهٔ ایمان و مست شد
کو قسم چشم[7]؟ صورت ایمانم آرزوست

یك دست جام باده و یك‌دست جعد یار
رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

۱) طبل‌ باز، طبلی است که هنگام پروازدادن یا فراخواندن بازها می‌زده‌اند و جمع آن را درکتابهای عربی «طبول بُزاة» نوشته‌اند. ۲) دفع‌گفتن، طفره رفتن، به‌دفع‌الوقت گذراندن. ۳) دیدار، رخساره، چهره. ۴) شیرخدا (= اسدالله) از القاب امیرالمؤمنین علی(ع). ۵) این تمثیل را مولانا درمثنوی ضمن داستانی آورده،

آن یکی باشمع برمی‌گشت روز — گرد هر بازار دل پرعشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان — هین چه می‌جویی به‌پیش هرد کان؟
هین چه می‌جویی توهرسوباچراغ؟ — در میان روز روشن چیست لاغ؟
گفت مـی‌جویم به‌هرسو آدمـی — کو بود حیّ از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته ام — می نیابـم هیچ و حیران گشته‌ام

و اصل این داستان از دیوجانس نقل شده که وقتی او را دیدند میان روز با فانوس روشن می‌گردید، سبب پرسیدند. گفت، انسان می‌جویم. ۶) آشکـار صنعت پنهان، کسی که صنعتش آشکار است وخودش پنهان، صانع جهان. ۷) قسم‌چشم، بهره و روزی چشم.

٦٦

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست
امروز روی خوب تو یارب چه دلرباست!
امروز در جمال تو خود لطف دیگر است
امروز هرچه عاشق شیدا کند سزاست
امروز آن کسی که مرا دی بداد پند
چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست
صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم
این وام از که خواهم، وان چشم خود کِراست؟
از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر
می‌ترسم از خدای که گویم که «این خداست»
ابروم می‌جهید[۱] و دل بنده می‌طپید
این می‌نمود رو که چنین بخت در قفاست.
رقّاص‌تر درخت دراین باغها منم
زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست

چون باشد آن درخت که برگش تو داده‌ای؟
چون باشد آن غریب که همسایهٔ هماست؟
جان نعره می‌زند که «زهی عشق آتشین!»
کاب حیات دارد با تو نشست و خاست
چون بگذرد خیال تو در کوی سینه‌ها
پای ِ برهنه، دل به‌در آید که «جان کجاست؟»
روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو
گویی هزار زهره و خورشید برسماست
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب
تا آسمان نگوید ک«آن ماه بی‌وفاست.»
در دل خیال خطّهٔ تبریز نقش بست
کان خانهٔ اجابت و دل خانهٔ دعاست

۱) اشاره است به‌عقیده‌ای که رواج داشته و دارد که اگر ابرو یا چشم کسی بپرد خبری خوش یا حادثه‌ای نیك در راه اوست.

٦٧

پنهان مشو، که روی تو برما مبارك است
نظّارهٔ تو برهمه جانها مبارك است
یك لحظه سایه از سر ما دورتر مکن
دانسته‌ای که سایهٔ عنقا مبارك است

ای نوبهارحسن! بیا، کان هوایِ خوش
برباغ و راغ و گلشن و صحرا مبارك است
ای صدهزار جانِ مقدّس فدای او
کاید به‌کوی عشق، که آنجا مبارك است
ای بستگان تن! به‌تماشای جان روید
کاخر رسول گفت: «تماشا مبارك است.»
هر برگ و هر درخت رسولی است از عدم
یعنی که کشتهای مصفا مبارك است
چون برگ و چون درخت بگفتند بی‌زبان
بی‌گوش بشنوید، که اینها مبارك است
می‌آیدم به‌چشم همین لحظه نقش تو
والله خجسته آمد و حقا مبارك است
نقشی که رنگ بست از این خاك، بی‌وفاست
نقشی که رنگ بست ز بالا، مبارك است
برخاکیان جمال بهاران خجسته است
بر ماهیان طپیدن دریا مبارك است
دل را مجال نیست که از ذوق دم زند
جان سجده می‌کند که «خدایا مبارك است.»

٦٨

یوسف کنعانیم، روی چو ماهم گواست
هیچ کس از آفتاب خطّ و گواهان نخواست
سرو بلندم، ترا راست نشانی دهم
راستتر از سرو قد نیست نشانیِ راست
ای گل و گلزارها! کیست گواهِ شما؟
ـ بویِ که در مغزهاست، رنگِ که در چشمهاست!
عقل اگر قاضی است، کو خط و منشور او؟
دیدن پایان کار صبرو وقار و وفاست
عشق اگر محرم است چیست نشان حرم؟
آنکه بجز روی دوست در نظر او فناست
چیست نشانی آنك هست جهانی دگر؟
نو شدن حالها، رفتن این کهنه‌هاست
روزِ نو و شامِ نو، باغِ نو و دامِ نو
هرنفس اندیشه نو، نوخوشی و نو غناست
نو ز کجا می‌رسد؟ کهنه کجا می‌رود؟
گرنه ورای نظر عالم بی‌منتهاست
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیك
می‌رود و می‌رسد نونو، این از کجاست[۱]؟

خامش و دیگر مگو، آنکه سخن بایدش
اصلِ سخن گو بجو، اصلِ سخن شاه ماست
شاه شهی‌بخش جان، مفخر تبریزیان
آنکه در اسرار عشق همنفس مصطفاست

۱) مولانا برخلاف اکثر متفکران گذشته، جهان را در حرکت و تبدّل و تغییر می‌داند و مهمترین اصل جهان‌بینی او درهمین دگرگونی و تجدد عالم است و بودنِ درزمان را به‌گونهٔ جویباری می‌بیند که اندك اندك می‌رسد و در نظر امری مستمر می‌نماید چنانکه در مثنوی فرماید:

عمر، همچون‌جوی نو نومی‌رسد مستمری می‌نماید در جسد

٦٩

هرنفس آواز عشق می‌رسد از چپّ و راست
ما به‌فلك می‌رویم، عزم تماشا کراست؟
ما به‌فلك بوده‌ایم، یار ملَك بوده‌ایم
باز همانجا رویم جمله، که آن شهر ماست
خود زفلك برتریم، وزملك افزون‌تریم
زین دو چرا نگذریم؟ منزل ما کبریاست
گوهر پاك از کجا! عالم خاك از کجا!
برچه فرود آمدیت[1]؟ بار کنید، این چه‌جاست؟
بخت جوان یار ما، دادن جان کار ما
قافله‌سالار ما فخرجهان مصطفاست

از مه او مه شکافت[2] دیدن او برنتافت[3]

ماه چنان بخت یافت، او که کمینه گداست

بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست

شعشعهٔ این خیال زان رخ چون «والضحا[4]»ست

در دل ما درنگر هردم شقِ قمر[5]

کز نظرِ آن نظر چشم تو آنسو چراست؟

خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان

کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحرخاست؟

بل که به‌دریادریم جمله در او حاضریم

ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست؟

آمد موج الست[6] کشتی قالب بیست

باز چو کشتی شکست، نوبت وصل ولقاست

۱) آمدیت، صورت دیگری از «آمدید». ۲) از مه او، یعنی از ماه رخسارهٔ او ماه آسمان شکافته شد ودیدار اورا تاب‌نیاورد. ۳) برتافتن، تحمل‌کردن، تاب‌آوردن. ۴) والضحی (قرآن‌کریم ۱/۹۳)، سوگند به‌روشنایی روز؛ در اینجا مرادچهرهٔ روشن رسول اکرم است. ۵) شق قمر، مأخوذ ازتعبیر «انشق القمر» در قرآن‌کریم که از نشانه‌های رستاخیز است؛ در دل ما...، هرلحظه در دل ماقیامتی‌را بنگر. ۶) الست، اشاره به‌آغاز آفرینش‌است‌که خداوند ازبندگان پیمان گرفت و پرسید، «اَلَسْتُ بِرَبِّکُم، آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند، «بلی»، آری (قرآن، ۱۷۲/۷).

۷۰

نوبت وصل و لقاست، نوبت حشر و بقاست
نوبت لطف و عطاست، بحرِ صفا در صفاست
دُرجِ[۱] عطا شد پدید، غرّهٔ[۲] دریا رسید
صبح سعادت دمید ــ صبح چه؟ نور خداست
صورت و تصویر کیست؟ این شه و این میر کیست؟
این خرد پیر کیست؟ این‌همه روپوشهاست
چارهٔ روپوشها هست چنین جوشها
چشمهٔ این نوشها، در سر و چشم شماست
در سرخود پیچ، لیك هست شما را دوسر
این سَرِ خاك از زمین، وان سرِ پاك از سماست
ای بس سرهای پاك ریخته در پای خاك
تا تو بدانی که سر زان سرِ دیگر بپاست
آن سر اصلی نهان، وان سر فرعی عیان
دان که پسِ این جهان عالم بی‌منتهاست
مَشك ببند ای سقا! می‌نبرد خنب ما
کوزهٔ ادراکها تنگ ازین تنگناست
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش:
«نورتو هم متّصل با همه و، هم جداست.»

۱) 'درج، صندوقچه‌ای که زنان اشیاءگرانبهای خودرا درآن می‌نهند.
۲) 'غرّه، در اصل سپیدی پیشانی اسب، آغاز هرچیز.

۷۱

باز درآمد به‌بزم، مجلسیان، دوست، دوست
گرچه غلط می‌دهد[۱]، نیست غلط، اوست اوست
گاه خوشِ خوش شود، گه همه آتش شود
تعبیه‌های عجب یار مرا خوست خوست
نقش وفا وی کند، پشت به‌ما کَی کند
پشت ندارد چو شمع، او همگی روست روست
پوست رها کن چو مار، سر تو برآور ز یار
مغز نداری مگر؟ تاکی ازین پوست پوست؟
هرکه به‌جِدّ تمام در هوس ماست، ماست
هرکه چو سیلِ روان در طلب جوست، جوست
از هوسِ عشق او باغ پُر از بلبل است
وزگل رخسار او مغز پر از بوست بوست
مفخر تبریزیان، شمس حق، آگه بود
کز غم عشق این تنم برمثل موست، موست

۱) غلط دادن، فریب دادن، به‌خطا افکندن.

۷۲

چه‌گوهری تو که‌کس را به‌کف بهای تو نیست
جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست؟
سزای آنکه زید بی‌رخ تو زین بترست
سزای بنده مده، گرچه او سزای تو نیست
نثار خاك تو خواهم به‌هردمی دل و جان
که خاك برسر جانی که خاك پای تو نیست
مبارك است هوای تو بر همه مرغان
چه نامبارك مرغی! که در هوای تو نیست
میان موج حوادث هر آنکه استاده ست
به‌آشنا[1] نرهد چونکه آشنای تو نیست
کرانه نیست ثنا و ثناگران ترا
کدام ذرّه که سرگشتهٔ ثنای تو نیست؟
نظیر آنکه نظامی به‌نظم می‌گوید:
«جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست.»[2]

۱) آشنا، شنا. ۲) مصراع دوم از مطلع غزلی است از فرّخی سیستانی بدین‌گونه:

بدحق آنکه مرا هیچ‌کس به‌جای تو نیست جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

ولی مولانا به‌نام نظامی یادکرده است.

۷۳

کار من این است که کاریم نیست
عاشقم، از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد
جز که همین شیر شکاریم نیست
در تك این بحر چه خوش گوهری!
که مَثَلِ موج قراریم نیست
برلب بحر تو مقیمم، مقیم
مست لبم گرچه کناریم نیست
باده‌ات ازکوه سکونت[1] برد
عیب مکن زانکه وقاریم نیست[2]
خویش من آن است که از عشق زاد
خوشترازین خویش و تباریم نیست
چیست فزون از دوجهان؟ــ شهر عشق
بهتر ازین شهرو دیاریم نیست
گر ننگارم سخنی بعد ازین
نیست ازآن رو که نگاریم نیست

۱) سکونت، سکون و آرامش. ۲) ← غزل ۵/۱۰.

۷۴

شیرخدا بندگسستن گرفت[۱]
ساقی جان شیشه‌شکستن گرفت
دزدِ دلم گشت گرفتار یار
دُزد مرا دست ببستن گرفت
دوش چه شب بود که در نیمشب
برق ز رخسار تو جستن گرفت
عشق تو آورد شراب و کباب
عقل به‌یك گوشه نشستن گرفت
ساغر مَی قهقهه آغاز کرد[۲]
خابیه[۳] خونابه گرستن گرفت
در دل خم باده چو انداخت تیر
بال و پرغصّه گسستن گرفت
پیر خرد دید که سرده[۴] تویی
دست ز مستان تو شستن گرفت

۱) گرفت، سرگرفت، آغازکرد. ۲) اصل این تصویراز شاعران عرب است، چنانکه درشعر ابن معتز می‌خوانیم،

لَمّا اسْتَحَثَّتْهُ السُّقاةُ جَثی لَها فَبَکی عَلی قَدحِ النَّدیمِ. وقَهْقَها

چون ساقیان خم را برانگیزند در برابرآنان زانـو می‌زند و بر ساغر میخواران می‌گرید و قهقهه می‌زند. و منوچهری گفته،

از قهقهه‌یْ قنینه چومَی زو فروکنی کبک دری بخندد شبگیر تاضحی

۳) خابیه، خم. ۴) سرده، ساقی.

۷۵

کیست در این شهر که او مست نیست؟
کیست درین دَوْر کزین دست[1] نیست؟
کیست که از دمدمهٔ[2] روح قدس
حامله چون مریم آبست[3] نیست؟
چیست در آن مَجلسِ بالایِ چرخ
ـاز می و شاهدـ که درین پست نیست؟
می‌نهلد[4] مَی که خرد دم زند
تا بنگویند که پیوست[5] نیست
جان برِ او بسته شد و لَنگ ماند
زانکه ازینجاش برون جست[6] نیست
بوالعجب[7] بوالعجبان را نگر
هیچ تو دیدی که کسی هست نیست؟
نیست‌شو و ُ واره[8] ازاین گفت‌وگوی
کیست کزین ناطقه وارست[9] نیست

۱) ازین دست، از این جنس، از این نوع. ۲) دمدمه، دمیدن، نفخ روح.
۳) آبست، آبستن(←قرآن کریم،۱۲/۶۶). ۴) هلیدن، گذاشتن، رها کردن؛

می‌نهلد، نمی‌گذارد، رها نمی‌کند. ۵) پیوست، مدام، پیوسته. ۶) برون جست (مصدر مرخم)، برون جستن، رهایی. ۷) بوالعجب، کسی که‌کارهای شگفت‌آور و تردستی وچشم‌بندی می‌کند. ۸) واره (امرازوارهیدن) رهاشو. ۹) وارست، (صورت مرخم وارسته)، رها.

۷۶

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت
مشغله و بقربقو[1] در گرفت
غلغل مستان چو به‌گردون رسید
کرکس زرّینِ فلک[2] پر گرفت
خالق ارواح ز آب و ز گل
آینه‌ای کرد و برابر گرفت
زاینه صد نقش شد و هریکی
آنچه مراوراست میسّر، گرفت
هر که دلی داشت به‌پایش فتاد
هر که سرِ او سرِ منبر گرفت

۱) بقربقو، (اسم صوت) آواز کبوتر. ۲) کرکس زرین فلک، نسرطایر، ← حاشیهٔ برهان قاطع.



بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد
خورشیدِ جان عاشقان در خلوتِ الله شد
روزی است اندر شب نهان، ترکی میان هندوان
شب ترکتازیها بکن کان ترك در خرگاه شد
گر بو بری[۱] زاین روشنی، آتش به‌خواب اندر زنی
کز شبروی[۲] و بندگی زهره حریف ماه شد
ما شب‌گریزان و دوان، واندر پی ما زنگیان
زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
ما شبروی‌آموخته، صد پاسبان را سوخته
رخها چوشمع افروخته کآن بیذق ما شاه شد[۱]
ای شاد[۲] آن فرّخ‌رخی کو رخ بدان رخ آورد!
ای کرّ و فرّ آن دلی کو سوی آن دلخواه شد
آن کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل
کار آن کسی دارد[۳] که او غرقابهٔ آن آه شد
چون غرق دریا می‌شود دریاش برسر می‌نهد
چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد
گویند: «اصل آدمی خاك است و خاکی می‌شود»
کی خاك گردد آن کسی کو خاكِ این درگاه شد؟

یکسان نماید کشتها تا وقت خرمن در رسد
نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر کاه شد

۱) رخ و بیدق و شاه با توجه به‌اصطلاحات شطرنج آمده است. ۲) ای شادا! چه شاد است، شادا!؛ از خصایص لحن بیان مولاناست چنانکه در مصـراع بعد نیز نظیر آن آمده است و در غزل دیگر می‌خوانیم:
ای‌شادوخندان‌ساعتی‌کان‌ابرها گرینده‌شد یارب خجسته‌حالتی‌کان برقهاخندان‌شود
و نیز←غزل ۳/۲. ۳) کار آن‌کسی دارد، مهم‌کسی است‌که...

۷۸

بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد
خیزید ای خوش‌طالعان! وقت طلوع ماه شد
ساقی! به‌سوی جام رو، ای پاسبان بربام رو
ای جان بی‌آرام رو، کان یار خلوتخواه شد
اشکی که چشم‌افروختی[۱]، صبری‌که خرمن سوختی
عقلی‌که راه‌آموختی در نیمه‌شب گمراه شد
جانهای باطن‌روشنان شب را به‌دل روشن‌کنان
هندوی شب نعره‌زنان کان ترک[۲] در خرگاه شد
باشد ز بازیهای خوش بیذق رود فرزین شود
در سایهٔ فرخ‌رخی بیذق برفت و شاه شد
شب روحها واصل شود مقصودها حاصل شود
چون روز روشندل شود هرکو ز شب آگاه شد

ای روز، چون حشری مگر؟ وی شب، شب قدری مگر؟
یا چون درخت موسیی کو مظهر الله شد[3]
در چاه شب غافل مشو، در دلو گردون دست زن
یوسف گرفت آن دلو را، از چاه سوی جاه شد[4]

۱) افروختی، می‌افروخت. ۲) مراد آفتاب است. برروی‌هم زنگی و هندی یادآور سیاهی و ترك و رومی یادآور سپیدی و روشنی است. ۳) اشاره‌است به‌درختی‌که ذات حق برآن تجلّی‌کرد و روشن شد، موسی از دورآن درخت را دید و به‌اهل خویش‌گفت، من می‌روم تا برای شماآتش بیاورم وچون بدان نزدیك رسید از درخت ندا آمد، «یا موسی! من خدای توام. نعلین ازپای بینداز... من ترا برگزیدم،گوش‌به‌وحی مادار» وحی این‌بودکه خداوند تعالی‌درآن درخت‌آفرید ازکلام خود این‌کلمات راکه « اِنّی ‌انا‌الله» ومنم‌که خدایم وجزمن خدای نیست. (قصص ابوالفتوح). ۴) اشاره به‌داستان یوسف است‌که برادرانش او را به چاه افکندند وکاروانیانی‌که ازآنجا عبور می‌کردند، به‌قصد بیرون‌آوردن‌آب دلوی به‌چاه افکندند و یوسف ازچاه بیرون‌آمد (قرآن‌کریم، ۱۹/۱۲) وسرانجام به‌فرمانروایی رسید.
حافظ‌گفته است:

عزیز مصر به‌رغم برادران غیور ز قعرچاه برآمد به‌اوج جاه‌رسید

۷۹

ای لولیان! ای لولیان! یك لولیی دیوانه شد
طشتش فتاد از بام ما[1]، نك سوی مجنونخانه[2] شد
می‌گشت‌گرد حوض او، چون تشنگان در جست و جو
چون خشك‌نانه[3] ناگهان در حوض ما ترنانه[4] شد

ای مرد دانشمند، تو دو گوش‌ازین بربند تو
مشنو تو این افسون‌که او زافسون ما افسانه شد
زین حلقه نجهد گوشها، کو عقل برد از هوشها
تا سر نهد بر آسیا، چون دانه در پیمانه شد
بازی مبین، بازی مبین، اینجا تو جانبازی‌گزین
سرها ز عشق جعد او بس سرنگون چون شانه شد
غرّه مشو با عقل خود، بس اوستاد معتمد
کاستون عالَم بود او نالانتر از حنّانه[5] شد
من‌که ز جان ببریده‌ام چون گل قبا بدریده‌ام
زان‌رو شدم‌که عقل من با جان من بیگانه شد
این قطره‌های هوشها مغلوب بحر هوش شد
ذرّات این جان‌ریزه‌ها مستهلك جانانه شد
خامش‌کنم فرمان‌کنم، وین شمع را پنهان کنم
شمعی‌که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

۱) طشت ازبام افتادن، رسواشدن. ۲) مجنونخانه، تیمارستان، دارالمجانین.
۳) خشك‌نانه، نان‌خشك. ۴) ترنانه، نان تازه. ۵) حنانه، ناله‌کننده، اشاره به‌داستان ستونی است، که گویند، از هجران رسول اکرم (ص) ناله می‌کرد. در داستانهای زندگی رسول اکرم (ص) نقل‌کرده‌اندکه حضرت، هنگام سخن‌گفتن، برتنهٔ درخت خرمای خشکی تکیه می‌زد و چون مسجد ساخته شد و منبر نهادند حضرت برآن تنهٔ درخت تکیه نزد. گویند آن درخت در هجران او ناله می‌کرد، در مثنوی فرماید:

استن حنانه از هجـر رسول ناله می‌زد همچو ارباب عقول

و در غزلیات، جای دیگر فرموده است:

بنواخت نورمصطفی‌آن‌استن حنانه را کمترز چوبی نیستی حنانه‌شو حنانه‌شو



گرجان عاشق دم زند آتش درین عالم زند
واین عالم بی اصل را چون ذرّه‌ها برهم زند
عالم همه دریا شود، دریا ز هیبت «لا» شود
آدم نماند و آدمی، گر خویش با آدم[1] زند
دودی بر آید از فلك، نی خاق ماند نی مَلَك
زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
بشکافد آن دم آسمان، نی کَوْن ماند نی مکان
شوری درافتد در جهان، واین سور برماتم زند
گه آب را آتش برد، گه آب آتش را خورد
گه موجِ دریای عدم براشهب[2] و ادهم[3] زند
خورشید افتد در کمی، از نور جان آدمی
کم پرس از نامحرمان آنجا که محرم کم زند[4]
مریخ[5] بگذارد نری[6]، دفتر بسوزد مشتری[7]
مه را نماند مهتری شادیِ او بر غم زند
افتد عطارد[8] در وحل[9]، آتش درافتد در زحل[10]
زهره نماند زهره[11] را تا پردهٔ خرم زند
نی قوس ماند نی قُزح، نی باده ماند نی قدح
نی عیش ماند نی فرح، نی زخم بر مرهم زند

نی‌آب نقاشی کند، نی باد فرّاشی کند
نی باغ خوش‌باشی کند، نی ابر نیسان نم زند
نی دردماند، نی دوا، نی خصم ماند نی‌گوا
نی نای ماند، نی‌نوا، نی چنگ زیر و بم زند
اسباب در باقی شود[12] ساقی به‌خود ساقی شود
جان «ربّی‌َالاَعلی[13]» گوید[14] دل «ربّی‌َالاَعلَم[15]» زند
برجه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل
تا نقشهای بی‌بدل بر کِسوهٔ[16] مُعلَم[17] زند
حق‌آتشی افروخته تا هرچه ناحق سوخته
آتش بسوزد قلب[18] را، برقلب آن عالم زند
خورشیدْ حق، دلْ شرق او، شرقی که هردم برق او
برپورهٔ ادهم[19] جهد برعیسی مریم زند

۱) باآدم، به‌آدم. ۲) اشهب، سپید با خالهـای سیاه. ۳) ادهم، سیاه، اسب‌سیاه. ۴) کم‌زدن، عجزآوردن، فروتنی‌کردن. ۵) مریخ، دراساطیر نمودگار جنگجویی و شجاعت است. ۶) نری، نر بودن، رجولیت.
۷) مشتری، برجیس، اورمزد وآن را قاضی فلک‌گویند. ۸) عطارد یاتیر، دبیرفلک،عطارد در نزد یونانیان رب‌النوع سخنوری و بازرگانی بوده است.
۹) وحل، لای و لجن، گل ولای. ۱۰) زحل یاکیوان، قدمـا آن را نحس اکبر می‌دانستند. ۱۱) زهره، نمودگار رامشگری و مـوسیقی است و سرود زهره در ادب فارسی رواج دارد، حافظ‌گوید،

درآسمان نه‌عجب گربه‌گفتهٔ حافظ سرود زهره‌به‌رقص‌آوردمسیحارا

۱۲) در باقی‌شدن، متروك ماندن، تمام شدن. ۱۳) ربّی‌الاعلی، پروردگار بزرگ من. ۱۴) گود،گوید. ۱۵) ربّی‌الاعلم، پروردگار دانای من.
۱۶) کسوه، جامه، لباس. ۱۷) مُعلَم، نقش‌دار،راه‌راه.
۱۸) قلب، ناسره و ناخالص. قلب دوم بمعنی میانه و دل هرچیز.

۱۹) پوره، پور، پسر. پورهٔ ادهم، منظورابواسحاق‌ابراهیم‌بن‌ادهم بلخی از بزرگان زهاد (وفاتسال ۱۶۱ ه.ق.)است.

۸۱

امروز خندانیم و خوش‌کان بختِ خندان می‌رسد
سلطان سلطانانِ[۱] ما از سوی میدان می‌رسد
امروز توبه بشکنم، پرهیز را برهم زنم
کان یوسف خوبان من از شهر کنعان می‌رسد
مست و خرامان می‌روم، پوشیده چون جان می‌روم
پرسان و جویان می‌روم آن‌سو که سلطان می‌رسد
اقبال آبادان شده، دستارِ دل ویران شده
افتان شده خیزان شده،کز بزم مستان می‌رسد
فرمان ماکن ای پسر، با ما وفاکن ای پسر
نِسیه رهاکن ای پسر،کامروز فرمان می‌رسد
پرنور شو چون‌آسمان، سرسبز شو چون بوستان
شو آشنا چون ماهیان،کان بحرِ عُمان می‌رسد
هان ای پسر، هان ای پسر، خود را ببین، درمن نگر
زیرا ز بوی زعفران‌گوینده خندان[۲] می‌رسد
بازآمدی،کف می‌زنی، تا خانه‌ها ویران‌کنی
زیراکه در ویرانه‌ها خورشید رخشان می‌رسد

ای خانه راگشته‌گرو[3]، تو سایه پروردی، برو

کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می‌رسد

گه خونی[4] و خونخواره‌ای، گه خستگان[5] را چاره‌ای

خاصه که این بیچاره را کز سوی ایشان می‌رسد

امروز مستان را بجو غیبم ببین[6] عیبم مگو

زیرا ز مستیهای او حرفم پریشان می‌رسد

۱) سلطان سلطانان، منظور مردکامل، مرشد صوفیان، قطب نهان است. در مثنوی مولانا آمده است،

پور ادهم مرکب آنسو راند شاد   گشت او سلطان سلطانان راد

۲) اشاره به‌این معنی است‌که هرکس زعفران بخورد خنده‌اش افزون می‌شود.

۳) ای‌کسی‌که درگرو خانه‌ای، درخانه مانده‌ای.   ۴) خونی، قاتل.

۵) خسته، مجروح.   ۶) غیبم ببین، سرّ و باطن را ببین.

۸۲

رندان سلامت می‌کنند، جان را غلامت می‌کنند

مستی زجامت می‌کنند، مستان سلامت می‌کنند

در عشق گشتم فاشتر، وز همگنان قلّاشتر[1]

وز دلبران خوشباش[2]تر، مستان سلامت می‌کنند

غوغای رُوحانی نگر، سیلاب طوفانی نگر

خورشید ربّانی‌نگر، مستان سلامت می‌کنند

افسون مرا گوید کسی؟ توبه ز من جوید کسی؟

بی‌پا چو من پوید کسی؟ مستان سلامت می‌کنند



ای آرزوی آرزو، آن پرده را بردار زو[2]
من کس نمی‌دانم جز او، مستان سلامت می کنند
ای ابر خوش‌باران بیا، وی مستی یاران بیا
وی شاه طرّاران بیا، مستان سلامت می کنند
شهری ز تو زیروزبر، هم بیخبر هم با خبر
وی از تو دل صاحبنظر، مستان سلامت می کنند
آن میر مهرو را بگو، وان چشم جادو را بگو
وانشاه خوشخو را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
آن میر غوغا[1] را بگو، وان شورو سودا را بگو
وان سرو خضرا را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
آنجاکه یك با خویش[5] نیست، یك مست آنجا بیش نیست
آنجا طریق و کیش نیست، مستان سلامت می کنند
آن جان بیچون را بگو، وان دام مجنون را بگو
وان دُرِّ مکنون را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
آن دام آدم را بگو، وان جان عالم را بگو
وان یار و همدم را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
آن بحر مینا را بگو، وان چشم بینا را بگو
وان طور سینا را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
آن توبه‌سوزم را بگو، وان خرقه‌دوزم را بگو
وان نور روزم را بگو: «مستان سلامت می کنند.»

۱) قلاش، حیله‌گر. ۲) خوشباش، آنکه به‌همه حال خوش است، سرخوش.

۳) زو، زود.	۴) میرغوغا، سرفته، سرغوغا.	۵) با خویش، هشیار.

۸۳

رو آن رَبابی را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
وان مرغ آبی را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
وان میر ساقی را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
وان عمر باقی را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
وان میر غوغا[۱] را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
وان شور و سودا را بگو: «مستان سلامت می کنند.»
ای مَه ز رخسارت خجل، مستان سلامت می کنند
وی راحت و آرام دل، مستان سلامت می کنند
ای جانِ جان، ای جانِ جان، مستان سلامت می کنند
ای تو چُنین وصد چنان، مستان سلامت می کنند
اینجا یکی با خویش[۲] نیست، مستان سلامت می کنند
یك مست اینجا بیش نیست، مستان سلامت می کنند
ای آرزوی آرزو، مستان سلامت می کنند
آن پرده را بردار زو[۳]، مستان سلامت می کنند.*

۱، ۲، ۳ ← غزل ۴/۸۲، ۵، ۳.

* در قافیه‌بندی این شعر قواعد غزل رعایت نشده است.

۸۴

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می‌رود
آب حیات از عشق تو در جوی جویان می‌رود
عالم ُپر از حمد و ثنا، از طوطیان آشنا
مرغ دلم برمی‌پرد چون ذکرِ ُمرغان می‌رود
برذکر ایشان جان دهم، جان را خوش و خندان دهم
جان چون نخندد چون ز تن درلطف جانان می‌رود؟
جان چیست؟ ُخمّ خسروان، دروی شراب آسمان
زین‌رو سخن چون بیخوداِن هردم پریشان می‌رود
در خوردنم ذوقی دگر، در رفتنم ذوقی دگر
درگفتنم ذوقی دگر، باقی براین‌سان می‌رود
مه از پی چوگان تو خود را چوگویی ساخته
خورشید هم‌جانباخته چون‌گوی غلطان می‌رود

۸۵

آمد بهار عاشقان تا خاکدان[۱] بستان شود
آمد ندای آسمان تا مرغ‌جان پرّان شود

هم بحر پرگوهر شود، هم شوره چون کوثر شود

هم‌سنگ لعلِ کان شود، هم جسم جمله جان‌شود

گرچشم و جانِ عاشقان چون ابر طوفانبار شد

اما دل اندر ابر تن چون بَرقها رخشان شود

دانی چرا چون ابر شد در عشقْ چشم عاشقان؟

زیراکه آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود

ای شاد[2] و خندان ساعتی‌کان ابرها گرینده شد!

یارب خجسته‌حالتی‌کان برقها خندان شود!

زان صدهزاران قطره‌ها یك قطره ناید برزمین

ور زانکه‌آید برزمین جمله جهان ویران شود

جمله جهان ویران شود وزعشق هرویرانه‌ای

با نوح همکشتی شود، پس محرم طوفان شود

طوفان اگر ساکن بُدی گردان نبودی آسمان

زان موجِ بیرون از جهت این شش جهت[3] جنبان شود

ای مانده زیر شش‌جهت، هم غم بخور هم غم مخور

کان دانه‌ها زیرزمین یك روز نخلستان شود

از خاك روزی سر کند، آن‌بیخ شاخِ ترکند

شاخی دوسه[4] گر خشك شد باقیش آبستان[5] شود

وان خُشك چون آتش شود، آتش چو جان هم خوش شود

آن این نباشد این شود، این آن نباشدآن شود

چیزی دهانم را ببست، یعنی کنار بام و مست؟

هرچه تو زان حیران شوی، آن‌چیز از و حیران شود.

۱) خاکـدان، زمین. ۲) ای‌شاد←غزل ۷۷. ۳) شش جهت،مکـان، چهـارسو و بالا و زیر. ۴) شاخی دو سه، دو سه شاخی. ۵) آبستان، آبستن.

۸۶

مستی سلامت می‌کند، پنهان پیامت می‌کند
آن‌کو دلش را برده‌ای، جان هم غلامت می‌کند

ای نیست‌کرده هست را، بشنو سلام مست را
مستی‌که هردو دست را پابندِ دامت می‌کند

ای‌آسمان عاشقان! ای جانِ جانِ عاشقان!
حسنت میان عاشقان نك دوستکامت[۱] می‌کند

ای چاشنیِ هرلبی! ای قبلهٔ هرمذهبی؟
مه پاسبانی هرشبی برِ گرد بامت می‌کند

آن‌کو ز خاك ابدان‌کند[۲]، مر دود راکیوان‌کند[۳]
ای خاك تن! وی دود دل! بنگرکدامت می‌کند

یك لحظه‌ات پَر می‌دهد، یك لحظه لنگر می‌دهد
یك لحظه صبحت می‌کند، یك لحظه شامت می‌کند

یك لحظه می‌لرزاندت، یك‌لحظه می‌خنداندت
یك لحظه مستت می‌کند، یك لحظه جامت می‌کند

چون مهره‌ای در دست او، گه باده وگه مست او
این مهره‌ات را بشکند، والله تمامت می‌کند

گه آن بود گه این بود، پایان تو تمکین[4] بود
لیکن بدین تلوینها[5] مقبول و رامت می‌کند
تو نوح بودی مدتی، بودت قدم در شدّتی
مانندهٔ کشتی کنون بی‌پا و گامت می‌کند
خامش کن و حیران نشین، حیران حیرت‌آفرین
پخته سخن مردی[6] ولی گفتار° خامت می‌کند

۱) دوستکام، به‌کام‌دوستان، برمراد دوستان. ۲) اشاره است به‌آفرینش آدم که خداوند او را از خاك آفرید (قرآن‌کریم ۷۱/۳۸). ۳) اشاره است به آیهٔ، ثُمَّ اسْتَوی اِلی‌السَّماءِ فَهِیَ دُخانٌ (قرآن‌کریم، ۱۱/۴۱)، آنکه پس آهنگ آسمان‌کرد و آن نیز دود بود. ۴) تمکین، اقامت محققان در کمال و رسوخ براستقامت، زوال بشریت. ۵) تلوین (مقابل تمکین)، ترقی سالك درمدارج سلوك. ۶) مرد سخن‌پخته‌هستی، درگفتار توانایی.

۸۷

مستی سلامت می‌کند، پنهان پیامت می‌کند
آن‌کو دلش را برده‌ای جان هم غلامت می‌کند
بستان ز شاه ساقیان، سرمست شو چون باقیان
گر نیم‌مستِ ناقصی مست تمامت می‌کند
از لب سلامت ای احد! چون برق بیرون می‌جهد
اندازهٔ لب نیست این، این لطفِ عامت می‌کند[1]
ماه از غمت دو نیم شد، رخسارها چون سیم شد
قدّ الف چون جیم شد وین جیم جامت می‌کند

در عشق‌زاریها نگر، واین اشکباریها نگر
وان پخته‌کاریها نگر، کان رَطلِ خامت می‌کند
ای بادهٔ خوش رنگ و بو! بنگر که دست جود او
برجان حلالت می‌کند، برتن حرامت می‌کند
پس تن نباشم جان شوم، جوهر نباشم کان شوم
ای دل مترس از نام بد، کو نیکنامت می‌کند
بس کن، رها کن گفت‌وگو، نی نظم‌گو، نی نثرگو
کان حیله‌ساز حیله‌جو بَدو کلامت می‌کند

۱) با اینکه سلام تو مانند برق از لب می‌جهد، اما لب گنجایش آن را ندارد. این لطف عام تست که سلام را برلب می‌نهد.



یار مرا می‌نهلد[۱] تا که بخارم سر خود
هیکل[۲] یارم که مرا می‌فشرد در بَرِ خود
گاه چو قَطّار[۳] شتر می‌کشدم از پی خود
گاه مرا پیش کند[۴] شاه چو سرلشکر خود
گاه براند به نَیتم همچو کبوتر ز وطن
گاه به‌صد لابه مرا خواند تا محضر خود
گاه چو کشتی بَرَدم برسر دریا به‌سفر
گاه مرا لنگ کند بندد برلنگر خود

گاه مرا آب کند از پی پاکی‌طلبان

گاه مرا خار کند در رهِ بَداختر خود

هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد

تا چه خوش است این دل من کو کندش منظر خود

من به‌شهادت نشدم مؤمنِ آن شاهد جان

مؤمنش آنگاه شدم که بشدم کافر خود

همپر جبریل بُدم، ششصد پَر بود مرا

چونکه رسیدم بَرِ او، تا چه کنم من پر خود؟[5]

چند صفت می‌کُنیَش؟ چونکه نگنجد به‌صفت

بس‌کن تا من بروم برسر شور و شر خود

۱) نهلد (از «هلیدن») نگذارد، رها نکند. ۲) هیکل، تعویذ، چشم‌پناه.
۳) قطّار، قِطار، شاید درلهجهٔ مولانا این‌کلمه مشدد تلفظ می‌شده است.
۴) پیش‌کردن، جلو انداختن. ۵) فرشتگان دارای بال تصور می‌شده‌اند و جبرئیل به‌روایتی دارای هزار بال است.

۸۹

هین سخن تازه بگو تا دوجهان تازه شود

وارهد از حدّ جهان، بی‌حد و اندازه شود

خاك سیه برسر او کز دم تو تازه نشد

یا همگی رنگ شود، یا همه آوازه شود

هر که ُشدت حلقهٔ در[1] زود برد حقّهٔ زر

خاصه که در باز کنی، محرم دروازه شود

آب چه دانست که او گوهر گوینده شود؟

خاك چه دانست که او غمزهٔ غمّازه شود[2]؟

روی کسی سرخ نشد بی‌مدد لعل لبت

بی‌تو اگر سرخ بود از اثر غازه[3] شود

ناقهٔ صالح چو ز کُه زاد[4] یقین گشت مرا

کوه پی مژدهٔ تو اشتر جمّازه شود

راز نهان دار و خمش ور[5] خمشی تلخ بود

آنچه جگرسوزه بود باز جگرسازه شود

۱) هر که حلقهٔ درتو شد. ۲) اسرار دل خاك را فاش می‌کند (در بهار که رستنیها از زمین می‌رویند). ۳) غازه، سرخاب. ۴) گویند قوم ثمود برای عید بیرون شدند وصالح همراه ایشان بود وبزرگ قوم ثمود، جندغ‌بن‌عمرو، بدو گفت، «اگر ازین صخره شتری، که پشم داشته باشد و ده ماهه آبستن باشد، برای ما بیرون بیاوری به‌تو ایمان خواهیم آورد و از تو پیروی خواهیم‌کرد.» آنگاه به‌کوه نگریستند که حالتی همچون حالت حرکت جنین درشکم شتر را داشت و سپس شکست برداشت و شکافته شد و شتری بیرون‌آورد، همان‌گونه که خواسته بودند. (آفرینش و تاریخ، ج۳). ۵) ور، هرچند.

۹۰

آب زنید[1] راه را هین که نگار می‌رسد

مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد

راه دهید یار را، آن مه ده چهار[2] را
کز رخ نوربخش او نور نثار می‌رسد
چاك شده‌ست آسمان، غلغله‌ای‌ست در جهان
عنبر و مشك می‌دمد، سنجق[3] یار می‌رسد
رونق باغ می‌رسد، چشم و چراغ می‌رسد
غم به‌کناره می‌رود، مه به‌کنار می‌رسد
تیر روانه می‌رود، سوی نشانه می‌رود
ما چه‌نشسته‌ایم پس؟ شه ز شکار می‌رسد
باغ سلام می کند، سرو قیام می کند
سبزه پیاده می‌رود، غنچه سوار می‌رسد
خلوتیانِ آسمان تا چه شراب می‌خورند!
روح خراب و مست شد، عقل خمار می‌رسد
چون برسی به‌کوی ما، خامشی است خوی ما
زانکه زگفت وگوی ما، گرد و غبار می‌رسد

۱) آب زدن، آب‌پاشی کردن. ۲) آن ماه شب چهارده را، ماه تمام را.
۳) سنجق(=سنجوق)، نشان و علم.

۹۱

بی‌همگان بسر شود، بی‌تو بسر نمی‌شود
داغ تو دارد این دلم، جای دگر نمی‌شود

دیدهٔ عقل° مستِ تو، چرخهٔ چرخ[1] پستِ تو
گوشِ طرب به‌دستِ تو، بی‌تو بسر نمی‌شود
جان ز تو جوش می‌کند، دل ز تو نوش می‌کند
عقل خروش می‌کند، بی‌تو بسر نمی‌شود
خمر من و خمار من، باغ من و بهار من
خواب من و قرار من، بی‌تو بسر نمی‌شود
جاه و جلال من تویی، ملکت و مال من تویی
آب زلال من تویی، بی‌تو بسر نمی‌شود
گاه سوی وفا روی، گاه سوی جفا روی
آنِ منی، کجا روی؟ بی‌تو بسر نمی‌شود
دل بنهند، بر کنی، توبه کنند، بشکنی
این همه خود تو می‌کنی، بی‌تو بسر نمی‌شود
بی‌تو اگر بسر شدی، زیر جهان زبر شدی
باغِ ارَم[2] سقر[3] شدی، بی‌تو بسر نمی‌شود
گر تو سری قدم شوم، ورتو کفی علم شوم
ور بروی عدم شوم، بی‌تو بسر نمی‌شود
خواب مرا ببسته‌ای، نقش مرا بشسته‌ای
وز همه‌ام گسسته‌ای، بی‌تو بسر نمی‌شود
بی‌تو نه زندگی خوشم، بی‌تو نه‌مردگی خوشم
سر ز غم تو چون کشم؟ بی‌تو بسر نمی‌شود
هرچه بگویم، ای سند! نیست جدا ز نیك و بد
هم تو بگو به‌لطف خود، بی‌تو بسر نمی‌شود

۱) چرخهٔ چرخ، کمان آسمان.   ۲) اِرَم، بهشت.   ۳) سَقَر، دوزخ.

۹۲

یارْ مرا، چو اشتران، باز مهار می‌کشد
اُشتر مستِ خویش را درچه قطار می‌کشد؟
جان و تنم بخست[۱] او، شیشهٔ من شکست او
گردن من ببست او، تا به‌چه‌کار می‌کشد
شستِ[۲] ویم، چو ماهیان، جانب خشك[۳] می‌برد
دام دلم به‌جانب میر شکار می‌کشد
آنکه قطار ابر را، زیر فلك، چو اشتران
ساقی دشت می‌کند، بر کُه و غار می‌کشد
رعد همی زند دهل، زنده شده‌ست جزو و کل
در دلِ شاخ و مغزِ گل‌بوی بهار می‌کشد
آنکه ضمیر دانه را علّت میوه می‌کند
راز دل درخت را برسر دار می‌کشد
لطف بهار بشکند رنج خمارِ باغ را
گرچه جفای دَی کنون سوی خمار می‌کشد

۱) خستن، مجروح کردن، آزردن.   ۲) شست، قلاب، دام.   ۳) خشك، خشکی.

۹۳

طوطیِ جان مستِ من از شکری چه می‌شود!
زهرهٔ میپرست من از قمری چه می‌شود!
بحر دلم، که موج او از فلك نُهم گذشت،
خیره بمانده‌ام که او از گهری چه می‌شود!
باغ دلم، که صد ارم در نظرش بود عدم،
نرگس تازه خیره شد کز شجری چه می‌شود![1]
جان سپه است و من عَلَم، جان سحراست و من شبم
این دل آفتاب من هرسحری چه می‌شود!
دل شده پاره‌پاره‌ها در نظر و نظاره‌ها
کاین همه کَوْن هرزمان از نظری چه می‌شود!
از غلباتِ عشق او عقل چه شور می‌کند!
وز لمعانِ[2] جان او جانوری چه می‌شود؟
من همگی چو شیشه‌ام، شیشه‌گری است پیشه‌ام
آه که شیشهٔ دلم از حجری چه می‌شود؟
با خبران و زیرکان، گرچه شوند لعلِ کان
بیخبرند از این، کزاو بیخبری چه می‌شود؟
از تبریزِ شمس دین راست شود دل و نظر
آن نظر خوش از کژو کژنگری چه می‌شود!

۱) نرگس تازه خیره شداز این‌که باغ دل من از درختی این چنین حالتی یافته‌است. ۲) لمعان، درخشش.

۹۴

خیال تُرک من هرشب صفاتِ ذات من گردد
که نفی‌ذات من در وَی همه اثبات من گردد
ز حرف عین چشم او[۱]، زظرف جیم‌گوش[۲] او
شهِ شطرنجِ هفت‌اختر[۳] به‌حرفی مات من گردد
اگر زان سیب بُن سیبی شکافم، حوریی زاید[۴]
که عالم را فروگیرد، رز وجنّات من گردد
وگر مصحف[۵] به‌کف‌گیرم ز حیرت افتد از دستم
رُخش سرِعُشرِ[۶] من خواند، لبش آیات من گردد
جهان طور است و من موسی[۷]، که من بیهوش و او رقصان
و لیکن این‌کسی داند که برمیقاتِ[۸] من گردد
برآمد آفتاب جان که «خیزید، ای گرانجانان!
که‌گر بر کوه برتابم‌کمین ذرّات من گردد.»
خمش! چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم
دراین هیهای من پیچد براین هیهات من گردد

۱) حرف عین چشم او، علاوه براینکه عین در زبان عرب به‌معنی چشم است در رسم‌الخط فارسی و عربی «ع» شباهتی نیز با چشم دارد. ۲) جیم‌گوش، از باب شباهت «ج» با حالت انحنای گوش. ۳) هفت اختر، هفت سیاره (در

نجوم قدیم)؛ مریخ، زهره، مشتری، زحل، عطارد، ماه وخـورشید. ۴) اشاره است به‌روایاتی‌که در باب بهشت نقل‌کرده‌اندکه درآنجا از هردرخت‌که میـوه‌ای چیده شود، از درون‌آن میوه حوریه‌ای بیرون می‌آیدکه در زیبایی مانند ندارد. ۵) مصحف، قرآن. ۶) سرعشر، نقش و نگـار و نشان حاشیهٔ قـرآن به‌جهت تعیین هرده‌آیه. ۷) غزل ۵/۱۰. ۸) میقات، وقت دیدار یا هنگـام ملاقات، اشاره‌ای است به‌داستان موسی← غزل۵/۱۰. حافظ‌گوید،

با توآن عهدکه در وادی ایمن بستیم همچو موسی ارنی‌گوی به‌میقات بریم

۹۵

دلا نزدکسی بنشین‌که او از دل خبر دارد

به‌زیرآن درختی روکه اوگـُلهای تر دارد

در این بازارَعطـّاران مرو هرسو چو بیکاران

به دکـّان کسی بنشین‌که در دکـّان شکردارد

ترازو گر نداری پس تـُرا، زو[1] ره زند هرکس

یکی قلبی بیاراید[2]، تو پنداری‌که زر دارد

ترا بر در نشاند او به‌طـّراری‌که می‌آیم

تو منشین منتظر بر در، که آن خانه دو در دارد

به‌هر دیگی‌که می‌جوشد میاورکاسه و منشین

که هردیگی‌که می‌جوشد درون چیزی دگر دارد

نه‌هرکلکی شکر دارد، نه هرزیری زبر دارد

نه هرچشمی نظر دارد، نه هربحری گهردارد

بنال ای بلبل دستان، ازیرا نالهٔ مستان

میان صخره و خارا اثر دارد، اثر دارد

بـنـهِ سر گر نمی‌گنجی، که اندر چشمهٔ سوزن[3]

اگر رشته نمی‌گنجد ازان باشد که سر دارد

چراغ است این دل بیدار، به‌زیر دامنش می‌دار

ازین باد و هوا بُگذر، هوایش شور و شر دارد

چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه‌ای گشتی

حریف همدمی گشتی که آبی برجگر دارد

چو آبت برجگر باشد[4] درخت سبز را مانی

که میوه‌ی[5] نو دهد دایم درون دل سفر دارد

1) زو، زود. 2) قلبی بیاراید، سکهٔ قلبی را به‌جای سکهٔ درست و بی غش عرضه کند. 3) چشمهٔ سوزن، سوراخ سوزن. 4) آب بریا در جگر داشتن، کنایه از استطاعت مالی داشتن. (آنندراج)

۹۶

بهار آمد، بهار آمد، بهار مشکبار آمد

نگار آمد، نگار آمد، نگار بردبار آمد

صبوح[1] آمد، صبوح آمد، صبوحِ راح[2] و روح آمد

خرامان ساقی مهرو به‌ایثارِ عُقار[3] آمد

صفا آمد، صفا آمد، که سنگ و ریگ روشن شد

شفا آمد، شفا آمد، شفای هر نزار آمد

حبیب آمد، حبیب آمد، به‌دلداری مشتاقان
طبیب آمد، طبیب آمد، طبیب هوشیار آمد
سَماع آمد، سماع آمد، سماع بی‌صداع[4] آمد
وصال آمد، وصال آمد، وصال پایدار آمد
ربیع آمد، ربیع آمد، ربیع بس بدیع آمد
شقایقها و ریحانها ولاله‌یِ خوش‌عذار آمد
کسی آمد، کسی آمد، که ناکس زو کسی گردد
مهی آمد، مهی آمد، که دفع هرغبار آمد
دلی آمد، دلی آمد، که دلها را بخنداند
میی آمد، میی آمد، که دفع هرخمار آمد
کفی آمد، کفی آمد، که دریا دُر ازو یابد
شهی آمد، شهی آمد، که جان هردیار آمد
کجا آمد؟ کجا آمد؟ کز اینجا خود نرفته‌ست او
ولیکن چشم، گه آگاه و گه بی‌اعتبار آمد
ببندم چشم و گویم شد[5]، گشایم گویم او آمد
و او در خواب و بیداری قرین و یارِ غار[6] آمد
کنون ناطق خمش گردد، کنون خامش به‌نطق آید
رها کن حرف بُشمرده، که حرف بی‌شمار آمد

۱) صبوح، شرابی که در بامداد نوشند. ۲) راح، شراب. ۳) عقار، شراب. ۴) صداع، دردسر. ۵) شد، رفت. ۶) یارغار، دوست بسیار نزدیک. هنگامی که رسول اکرم (ص) از مکه هجرت می‌کرد و از بیم کفار در غار پنهان شد ابوبکر با او همراه بود و یارغار او بود. این ترکیب از این داستان پیدا شده است.

۹۷

بهار آمد، بهار آمد، بهار خوش ِعذار آمد
خوش و سرسبز شد عالم، اوان لاله‌زار آمد
ز سوسن بشنو ای ریحان، که سوسن صد زبان دارد
به‌دشت ِ آب و گل بنگر که پرنقش و نگار آمد
گل از نسرین همی پرسد که «چون بودی در این غربت؟»
همی گوید: «خوشم، زیرا خوشیها زان دیار آمد.»
سمن با سرو می‌گوید که «مستانه همی رقصی؟!»
به‌گوشش سرو می‌گوید که «یار ُبردبار آمد.»
بنفشه پیش نیلوفر درآمد که «مبارك باد!
که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد.»
همی زد چشمك آن نرگس به‌سوی گل که «خندانی؟!»
بدو گفتا که «خندانم، که یار اندر کنار آمد.»
صنوبر گفت: «راه ِ سخت آسان شد به‌فضل حق.»
که هربرگی به‌ره ُبرّی چو تیغ آبدار آمد
ز ترکستان آن دنیا ُبنه‌یْ ترکان زیبارو
به‌هندستان آب و گل به‌امر شهریار آمد
ببین کان لکلك ِ گویا برآمد برسر منبر
که «ای یاران آن کاره، صلا[۱]، که وقت کار آمد.»

۱) ← غزل۱۱/۱.

۹۸

مرا عاشق چنان باید که هرباری که برخیزد
قیامتهای پرآتش ز هرسویی برانگیزد
دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فروسوزد
دوصد دریا بشوراند، ز موج بحر نگریزد
فلکها را چو مندیلی[1] به‌دست خویش درپیچد
چراغ لایزالی را چو قندیلی درآویزد
چو شیری سوی جنگ آید، دل او چون نهنگ آید
بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد
چو هفتصد پردهٔ دل را به‌نور خود بدرّاند
ز عرشش این ندا آید: «بنامیزد[2]، بنامیزد!»
چو او از هفتمین دریا به‌کوه قاف روآرد
ازآن دریاچه‌گوهرها کنار خاك در ریزد

۱) مندیل، دستار، دستمال. ۲) بنامیزد، کلمه‌ای است که به‌هنگام تحسین و شگفتی برزبان می‌آورده‌اند مثل ماشاءالله در زبان امروز. حافظ گوید،

بنامیزد بتی سیمینبرم هست که در بتخانهٔ آزر نباشد

اصل کلمه مرکب است از ب (حرف اضافه) ونام وایزد؛ برروی‌هم یعنی به‌نام‌خدا. امروز هم یزدیها می‌گویند: ماشاءالله، نوم (= نام) خدا! براساس رسالهٔ «صد در نثر»، ظاهراً یك سنت زردشتی است که به صورت «ماشاءالله» صیغهٔ اسلامی به خود گرفته است.

۹۹

اگر چرخ وجود من از این گردش فرو ماند
بگرداند مرا آن کس که گردون را بگرداند
اگر این لشکر ما را ز چشم بد شکست افتد
به‌امر شاه لشکرها از آن بالا فرو آید
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران
بهار شهریار من ز دی انصاف بستاند[1]
شمارِ برگ اگر باشد یکی فرعون جبّاری
کف موسی یکایک را به‌جای خویش بنشاند
مترسان دل، مترسان دل، ز سختیهای این منزل
که آب چشمهٔ حیوان، بُتا، هرگز نمیراند
شکسته‌بسته تازیها[2]، برای عشقبازیها
بگویم هرچه من گویم شهی دارم که بستاند
چو من خود را نمی‌یابم، سخن را از کجا یابم؟
همان شمعی که داد این را هم او شمعم بگیراند[3]

۱) انصاف ستاندن، داددل ستاندن. ۲) تازیها، عبارات عربی.
۳) گیراندن، روشن کردن.



برون‌شو ای غم از سینه، که لطف یار می‌آید
تو هم ای دل ز من گم‌شو، که آن دلدار می‌آید
نگویم یار را :«شادی.» که از شادی گذشته‌ست او
مرا از فرط عشقِ او ز شادی عار می‌آید
مسلمانان! مسلمانان! مسلمانی زسر گیرید
که کفر از شرمِ یارِ من مسلمان وار می‌آید
برو ای شُکر! کاین نعمت ز حدّ شکر بیرون شد
نخواهم صبر گرچه او گهی هم کار می‌آید[1]
روید ای جمله صورتها که صورتهای نو آمد
علمهاتان نگون گردد که آن بسیار می‌آید
درو دیوار این سینه همی درّد ز انبوهی
که اندر در نمی‌گنجد، پس، از دیوار می‌آید

۱) کار می‌آید، به‌کار می‌آید. حرف اضافه را مولانا حذف‌کرده و این‌کار در آثار او فراوان دیده می‌شود،
آن‌نفسی‌که با خودی یارچوخار آیدت   وآن‌نفسی که بی‌خودی یار چه‌کار آیدت؛

۱۰۱

امروز جمال تو سیمای دگر دارد
امروز لبِ نوشت حلوای دگر دارد
امروزگلِ لعلت از شاخ دگر رُسته‌ست
امروز قدِ سروت بالای دگر دارد
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی‌گنجد
وان سکّهٔ چون چرخت پهنای دگر دارد
امروز نمی‌دانم فتنه ز چه پهلوخاست
دانم که ازو عالم غوغای دگر دارد
آن‌آهوی شیرافکن پیداست در آن چشمش
کو از دوجهان بیرون صحرای دگردارد
رفت این دل سودایی، گُم شد دل و هم سودا
کو برتر ازین سودا، سودای دگر دارد
گرپا نبود، عاشق با پَرّ ازل پَرّد
ورسر نبود، عاشق سرهای دگر دارد
دریای دوچشم او را می‌جُست و تهی می‌شد
آگاه نبدکان دُر دریای دگر دارد
در عشق، دوعالم را من‌زیر و زبر کردم
اینجاش چه می‌جستی؟کو جای دگر دارد

امروزِ دلم عشق است، فردایِ دلم معشوق
امروزِ دلم در دل فردای دگر دارد
گر شاه صلاح‌الدّین پنهانْ‌سْت عجب نبود
کز غیرت حق هردم لالای دگر دارد

۱۰۲

آن را که درونِ دل عشق و طلبی باشد
چون دل نگشاید در، آن را سببی باشد
رو بر در دل بنشین کان دلبر پنهانی
وقت سحری آید، یا نیمشبی باشد
جانی که جدا گردد[۱]، جویای خدا گردد
او نادره‌ای باشد، او بوالعجبی[۲] باشد
آن دیده کزین ایوان، ایوان دگر بیند
صاحبنظری باشد، شیرین لقبی باشد
آن‌کس که چنین باشد، با روحْ قرین باشد
در ساعتِ جان دادن، او را طربی باشد
پایش چو به‌سنگ آید، دُرّیش به‌چنگ آید
جانش چو به‌لب آید، با قندلبی باشد
چون تاج ملوکانش در چشم نمی‌آید
او بی‌پدر و مادر عالی‌نسبی باشد

خاموش کن و هرجا اسرار مکن پیدا
در جمع سبک‌روحان هم بولهبی[3] باشد

۱) از تعلقات مادی و ناسوتی جداگردد. ۲) بوالعجب، عجیب، شگفت.
۳) بولهب، ابولهب؛ شهرت عبدالعزّی، از بزرگان‌قریش، پسر عبدالمطلب وعموی پیغمبر اسلام، که از بدخواهان و دشمنان پیغمبر بود.

۱۰۳

یارانِ سحرخیزان تا صبح که دریابد؟
تا ذرّه صفت ما را که زیر و زبر یابد؟
آن بخت که را باشد کاید به‌لب جویی؟
تا آب خورد از جو، خود عکس قمر یابد
یعقوب صفت که بُوَد کز پیرهن یوسف
او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی
در دلو نگارینی چون تنگ شکر[1] یابد
یا موسی آتش جو، کارَد به‌درختی رو
آید که برد آتش: صد صبح و سحر[2] یابد
در خانه جهد عیسی[3] تا وارهد از دشمن
از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
یا همچو سلیمانی[4] بشکافد ماهی را
اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد

شمشیر به‌کف عُمَر، در قصد رسول آید[5]

در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد

یا چون پسر ادهم راند به‌سوی آهو

تا صید کند آهو خود صید دگر یابد[6]

یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید

تا قطره به‌خود گیرد در خویش گهر یابد[7]

یا مرد علف‌کش کو گردد سوی ویرانها

ناگاه به‌ویرانی از گنج خبر یابد

ره رو، بهل افسانه، تا محرم و بیگانه

از نور «اَلَمْ نَشْرَحْ»[8] بی‌شرح تو دریابد

هر کو سوی شمس‌الدین از صدق نهد گامی

گر پاش فرو ماند از عشق دو پر یابد

۱) ← غزل ۴/۹۲ ۲) ← غزل ۳/۹۲. ۳) اشاره است به‌داستان عیسی که هرادوس (هرودس آنتیپاس حاکم جلیل (در فلسطین، مرکز اصلی رسالت عیسی) که از ۴ ق م، تا ۳۹م فرمانروایی کرده) ملك جهودان قصدکشتن او کرد. وی را در خانه‌ای کرد و داری بزدند و خلق حاضر آمدند. طیطاوس قتال درخانه شد تا عیسی را ــ علیه‌السلام ــ بیرون آرد. خدای تعالی جبریل را ــ علیه‌السلام ــ بفرستاد تا عیسی را ــ علیه‌السلام ــ از آن زندان برگرفت و به‌روزن خانه بیرون ــ برد و به‌آسمان چهارم برد. (قصص قرآن سورآبادی). ۴) اشاره است به داستان سلیمان که برطبق اساطیر، پادشاهی او در انگشتری وی بود و روزی بر ــ لب دریا ایستاده بود و می‌خواست به‌درون آب رود، صخر جنّی به‌گونهٔ یکی از کنیزکان سلیمان درآمد و سلیمان انگشتری خویش را بدو سپرد و چون از آب برآمد دیگر انگشتری را نیافت و آن جنّی (=دیو) برجای سلیمان به‌پادشاهی نشست و تا مدتها در شکل و شمایل سلیمان پادشاهی می‌کرد و سلیمان را کسی به پادشاهی قبول نداشت و او برکنار دریا به‌درگاه خدا می‌نالید و روزیش از صید

ماهی بود تا اینکه روزی ماهیی صیدکرد و چون شکمش را شکافت انگشتری خویش را درآن یافت و دوباره به‌پادشاهی رسید. داستان انگشتری سلیمان واین دیو (صخرجنّی) در ادب فارسی به‌گونه‌های مختلف انعکاس دارد و اغلب با جمشید به‌هم‌آمیخته است. حافظ گوید:

خاتم جم را بشارت ده به‌حسن خاتمت   کاسم‌اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن یا:

من‌آن نگین‌سلیمان به‌هیچ نستانم   که‌گاه‌گاه براو دست اهرمن باشد

۵) اشاره‌است به‌داستان اسلام‌آوردن عمربن‌الخطاب‌که برطبق مشهورترین‌روایات، با شمشیرآخته به‌قصد کشتن حضرت رسول آمده بود و چون چشمش به‌حضرت افتاد در حالش دگرگونی پیدا شد و اسلام آورد. ۶) اشاره است به‌داستان ابراهیم ادهم‌که به‌هنگام سلطنت با لشکر خویش به‌شکار رفت و ازسپاه جدا افتاد آوازی شنیدکه «بیدار شو!» و او این صدا را ناشنیده گرفت. چندبار همان آواز تکرارشد، او بی‌اعتنایی‌کرد. ناگاه آهویی پدیدآمد، ابراهیم خویشتن را مشغول بدوکرد. آهو بدو به‌سخن درآمدکه مرا به‌صید تو فرستاده‌اند تو مرا صیدنتوانی‌کرد... و این احوال‌سبب انتباه و پیدا شدن حالت‌کشف در اوگردید.

۷) اشاره است به‌این عقیدهٔ قدماکه مروارید، دانهٔ بارانی است‌که به‌کام صدف می‌رود و در میان صدف، به‌گونهٔ مروارید، پرورش می‌یابد. ۸) أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ (قرآن‌کریم: ۱/۹۴). نه‌بازگشادیم دل ترا و روشن‌کردیم؟

۱۰۴

آن‌کس‌که ترا دارد، از عیش چه‌کم دارد؟
وان‌کس‌که ترا بیند، ای ماه چه غم دارد؟
از رنگ باور تو شیرین شده جور تو
هرچندکه جور تو بس تند قدم دارد
ای نازش حور از تو، وی تابش نور از تو
ای‌آنکه دوصد چون مه شاگرد وحشم[1] دارد

ور خود حشمش نبود، خورشید بود تنها
آخر حشم حسنش صد طبل و علم دارد
بس عاشق آشفته، آسوده و خوش خفته
در سایهٔ آن زلفی کو حلقه و خم دارد
گفتم به‌نگار من کـ:«ز جور مرا مشکن.»
گفتا: «به‌صدف مانی کو دُر به‌شکم دارد.[2]»
تا نشکنی، ای شیدا، آن دُر نشود پیدا
آن دُر بت من باشد یا شکل بتم دارد
شمس‌الحق تبریزی برلوح چو پیدا شد
والله که بسی منّت برلوح و قلم[3] دارد

۱) حشم، خدمتکاران. ۲) ← غزل ۱۰۳/۷. ۳) لوح وقلم، لوحی‌که قلم سرنوشت آنچه راکه روی داده و روی خواهد داد، همه را، درآن لوح نگاشته است و همهٔ دانستنیها درآن لوح محفوظ است.

۱۰۵

خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند
دیوانه کجا خسبد؟ دیوانه چه شب داند؟
نی روز بود نی شب، در مذهب دیوانه
آن چیز که او دارد، او داند، او داند
ازگردشِ گردون شد روز و شبِ این عالم
دیوانهٔ آنجا را گردون بنگرداند

گرچشم سرش خسپد بی‌سر همه چشم است او[1]
کز دیدهٔ جانِ خود لوح ازلی خواند
دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو و ماهی
با خواب چو همراهی آن با تو کجا ماند
شبرو شو و عیّاری، در عشق ُچنان یاری
تا باز شود کاری زان طرّه که بفشاند
دیوانه دگرسان است، او حاملهٔ جان است
چشمش چو به‌جانان است، حملش نه بدو ماند؟
زین شرح اگر خواهی از شمس حق و شاهی
تبریزِ همه عالم زو نور نو افشاند

۱) یادداشت استاد فروزانفر: ناظر است به‌مضمون حدیث تَنامُ عَینایَ ولایَنامُ قلبی (چشمانم به‌خواب می‌رود، اما دلم بیدار است).

۱۰۶

آن صبح سعادتها چون نورفشان آید
آنگاه خروسِ جان در بانگ و فغان آید
خور نور درخشاند پس نور برافشاند
تن گَرد چو بنشاند جانان برِ جان آید
مسکین‌دل آواره، آن گمشده یکباره
چون بشنود این چاره، خوش رقص کنان آید

جانِ به‌قدم رفته، درکتم عدم رفته
با قدّ بخم رفته درحین[1] به‌میان آید
دل مریم آبستن، یك شیوه[2] کند با من
عیسّی دو روزه‌یْ تن درگفتِ زبان آید[3]
دل نور جهان باشد، جان در لمعان باشد
این رقص‌کنان باشد آن دست‌زنان آید
شمس‌الحق تبریزی! هرجاکه‌کنی مقدم
آن‌جا و مکان در دم بی‌جا و مکان آید

۱) در حین، در زمان، در وقت، فوراً. ۲) شیوه‌کردن، نازکردن،کرشمه کردن. ۳) اشاره به‌داستان عیسی است‌که درگاهواره سخن‌گفت (قرآن‌کریم، ۴۶/۳ و ۲۹/۱۹).

۱۰۷

از سرو مرا بوی بالای تو می‌آید
وز ماه مرا رنگ‌و سیمای تو می‌آید
هر نی‌کمر خدمت در پیش تو می‌بندد
شکّر به‌غلامیِّ حلوای تو می‌آید
هرگه ز توبگریزم، با عشق تو بستیزم
اندر سرم از شش‌سو سودای تو می‌آید
چون برروم از پستی، بیرون شوم از هستی
درگوش من آنجا هم هیهای تو می‌آید

اندر دل آوازی، پرشورش و غمّازی
آن ناله چنین دانم کز نای تو می‌آید
روز است شبم از تو، خشك است لبم از تو
غم نیست اگرخشك است: دریای تو می‌آید
زیر فلك اطلس[1] هشیار نماندکس
زیراکه ز پیش و پس میهای تو می‌آید

1) فلك اطلس، فلك اعظم، فلك‌الافلاك، فلك نهم‌که محیط برهمهٔ فلکهاست.

۱۰۸

جان پیش تو هرساعت می‌ریزد و می‌روید
از بهریکی جان‌کس چون با تو سخن گوید؟
هرجاکه نهی پایی از خاك بروید سر
وزبهر یکی سرکس دست از توکجا شوید؟
روزی‌که بپرّد جان از لذت بوی تو
جان داند و جان داندکز دوست چه می‌بوید
یك‌دم‌که خمار تو از مغز شودکمتر
صد نوحه برآرد سر هرموی همی موید[1]
من خانه تهی‌کردم‌کز رخت تو ُپر دارم[2]
می‌کاهم تا عشقت افزاید و افزوید[3]

جانم ز پی عشق شمس‌الحق تبریزی
بی‌پای چو کشتیها در بحر همی پوید

1) موییدن، زاری و ناله‌کردن. 2) تا از رخت تو پر کنم. 3) افزوید، صورت دیگری از افزاید.

۱۰۹

عاشق شده‌ای، ای دل، سودات مبارك باد
از جا و مکان رستی،آنجات مبارك باد
از هردو جهان بگذر، تنها زن و تنها خور
تا مُلك و مَلك گویند: «تنهات مبارك باد!»
ای پیش‌رو مردی، امروز تو برخوردی
ای زاهد فردایی! فردات مبارك باد
کفرت همگی دین شد، تلخت همه شیرین شد
حلوا شده‌ای کلّی، حلوات مبارك باد
در خانقه سینه غوغاست فقیران را
ای سینهٔ بی‌کینه، غوغات مبارك باد
این دیدهٔ دل دیده اشکی بُد و دریا شد
دریاش همی‌گوید: «دریات مبارك باد!»
ای عاشق پنهانی، آن یار قرینت باد
ای طالب بالایی، بالات مبارك باد

ای جان پسندیده، جوییده و کوشیده
پرهات برو ییده، پرهات مبارك باد
خامش کن و پنهان کن، بازار نکو کردی
کالای عجب بردی، کالات مبارك باد

۱۱۰

ای دوست شکر بهتر، یاآنکه شکرسازد؟
خوبی قمر بهتر، یاآنکه قمر سازد؟
ای باغ، تویی خوشتر یاگلشن وگل در تو؟
یاآنکه برآردگل، صد نرگس ترسازد؟
ای عقل، تو به باشی در دانش و در بینش
یاآنکه بهرلحظه صد عقل و نظر سازد؟
ای عشق، اگرچه توآشفته و پرتابی
چیزی است که از آتش برعشق کمرسازد
بیخود شدهٔآنم، سرگشته و حیرانم
گاهیم بسوزد پر، گاهی سر و پرسازد
دریای دل از لطفش پرخسرو و پر شیرین
وز قطرهٔ اندیشه صدگونه گهرسازد
آن جمله گهرها را اندر شکند در عشق
وان عشق عجایب را هم چیز دگرسازد

شمس‌الحق تبریزی، چون شمس دل ما را
در فعل ْ کند تیغی، در ذات ْ سپرسازد

۱۱۱

نومید مشو جانا کاومید پدیدآمد
اومید همه جانها از غیب رسید، آمد
نومید مشو، گرچه مریم بشد از دستت
کان نور که عیسی را برچرخ کشید، آمد
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان
کان‌شاه که یوسف را از حبس خرید، آمد
یعقوب برون‌آمد از پردهٔ مستوری
یوسف که زلیخا را پرده بدرید، آمد
ای شب به‌سحربرده در «یارب و یارب» تو
آن «یارب و یارب»را رحمت بشنیدآمد
ای دردِ کهن‌گشته، بخ‌بخ[۱] که شفا آمد
وی قفلِ فروبسته، بگشا که کلید آمد
ای روزه‌گرفته تو از مایدهٔ بالا
روزه بگشا خوش‌خوش، کان غرّهٔ عیدآمد
خامش‌کن و خامش‌کن زیرا که ز امر «کُن![۲]»
آن سکتهٔ حیرانی برگفت مزید آمد[۳]

۱) بخ‌بخ (صوت)، کلمهٔ تحسین که برای بیان مسرت یا ستایش گفته می‌شود.
۲) ← غزل ۳/۳۲. ۳) آن آرامش و سکوتی که در نتیجهٔ حیرت روی می‌دهد، افزونتر از سخن و حدّ گفتار است.

۱۱۲

شمس و قمرم آمد، سمع و بصرم آمد
وان سیمبرم آمد، وان کانِ زرم آمد
مستیِّ سرم آمد، نور نظرم آمد
چیز دگر ار خواهی، چیز دگرم آمد
آن راهزنم آمد، توبه‌شکنم آمد
وان یوسف سیمینبر، ناگه به‌برم آمد
امروز به از دینه[1]، ای مونس دیرینه
دی مست بدان بودم، کز وی خبرم آمد
آن کس که همی جستم، دی من به‌چراغ او را
امروز، چو تَنگِ گل، بررهگذرم آمد
دو دست کمر کرد او، بگرفت مرا در بر
زان تاج نکورویان نادر کمرم آمد
آن باغ و بهارش بین، وان خمر و خمارش بین
وان هضم و گوارش بین، چون گلشکرم آمد
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد
وزطعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد

امروز سلیمانم کانگشتریم دادی[2]
وان تاج ملوکانه برفرق سرم آمد
از حد چو بشد دردم، در عشق سفر کردم
یارب، چه سعادتها که زین سفرم آمد
وقت است که مّی نوشم تا برق زند هوشم
وقت است که بر پرّم چون بال و پرم آمد
وقت است که درتابم چون صبح دراین عالم
وقت است که برغرّم چون شیر نرم آمد
بیتی دو بماند امّا، بردند مرا، جانا
جایی که جهان آنجا بس مختصرم آمد

۱) دینه، دیروز.　　۲) ← غزل ۴/۱۰۳.

۱۱۳

بمیرید، بمیرید، در این عشق بمیرید
در این عشق چو مُردید، همه روح پذیرید
بمیرید، بمیرید، وزاین مرگ مترسید
کزاین خاک برآیید، سماوات بگیرید
بمیرید، بمیرید، وزین نفس بِبُرّید
که این نفس چو بند است و شما همچو اسیرید

یکی تیشه بگیرید پی حفرهٔ زندان
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
بمیرید، بمیرید، به‌پیش شه زیبا
برشاه چو مُردید، همه شاه و شهیرید
بمیرید، بمیرید، وزاین ابر برآیید
چو زاین ابر برآیید، همه بدر منیرید
خموشید، خموشید، خموشی دم مرگ است
هم از زندگی است این‌که ز خاموش نفیرید[1]

۱) نفیر، روگردان.

۱۱۴

برانید، برانید که تا باز نمانید
بدانید، بدانید که در عین ِعیانید
بتازید، بتازید که چالاک سوارید
بنازید، بنازید که خوبان جهانید
چه دارید، چه دارید که آن یار ندارد؟
بیارید، بیارید، درین‌گوش بخوانید
پَرندوش[1]، پرندوش خرابات چه‌سان بُد؟
بگویید، بگویید اگر مست شبانید
شرابی است، شرابی است خدا را پنهانی
که دنیا و شما نیز ز یک جرعهٔ آنید

دوم‌بار، دوم‌بار چو یك جرعه بریزد
ز دنیا و ز عقبی و ز خود فرد بمانید
گشاده‌ست، گشاده‌ست سر خابیه[2] امروز
کدوها و سبوها سوی خمخانه کشانید
صلاگفت، صلاگفت کنون فالقِ اصباح[3]
سبکروح کند راح[4]، اگر سست و گرانید
رسیدند، رسیدند رسولانِ نهانی
درآرید، درآرید، برونشان منشانید
دریغا و دریغا که درین خانه‌نگنجند
که ایشان همه‌کانندِ و شما بند مکانید
خموشید، خموشید، خموشانه بنوشید
بپوشید، بپوشید، شماگنج نهانید
به‌دیدار نهانید، به‌آثار عیانید
پدید و نه‌پدیدیت[5]، که چون جوهر جانید
چو عقلید و چو عقلید هزاران و یکی چیز
پراکنده به‌هرخانه چو خورشید روانید
دراین بحر، در این بحر همه چیز بگنجد
مترسید، مترسید، گریبان مدرانید
دهان بست، دهان بست از این شرح دلِ من
که تاگیج نگردید، که تا خیره نمانید

۱) پرندوش، پریشب. ۲) خابیه، خُم. ۳) فالق‌اصباح، (ازفالِقُ‌الاصْباحِ، قرآن‌کریم ۹۶/۶) شکافندهٔ روز ازشب. ۴) راح، شراب. ۵) پدیدیت

(به‌جای پدیدید)، پدید هستید.

۱۱۵

آن سرخ‌قبایی که چو مه پار برآمد
امسال دراین خرقهٔ زنگار برآمد
آن ترک که آن سال به‌یغماش بدیدی
آن است که امسال عرب‌وار برآمد
آن یار همان است، اگر جامه دگر شد
آن جامه بدر کرد و دگربار برآمد
آن باده همان است اگر شیشه بدَل شد
بنگر که چه خوش برسر خمّار برآمد
ای قوم گمان برده که آن مشعله‌ها[1] مرد
آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
گر شمس‌فرو شد به‌غروب او نه فنا شد
از برجِ دگر آن مه انوار برآمد
گفتار رها کن بنگر آینهٔ عین
کان شبهه و اشکال ز گفتار برآمد
شمس‌الحق تبریز رسیده‌ست، مگویید
کز چرخِ صفا آن مه اسرار برآمد

۱) مُرد، خاموش شد.

۱۱۶

ای قوم به‌حج رفته، کجایید، کجایید؟
معشوق همین‌جاست، بیایید، بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار به‌دیوار
در بادیه سرگشته شما در چه هوایید؟
گر صورتِ بی‌صورتِ معشوق ببینید
هم خواجه وُ هم خانه وُ هم کعبه شمایید
ده‌بار از آن راه بدان خانه برفتید
یکبار از این خانه براین بام برایید
آن خانه لطیف است، نشانهاش بگفتید
از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمایید
یك‌دستهٔ گل کو، اگر آن باغ بدیدیت[1]؟
یك‌گوهر جان کو، اگر از بحر خدایید؟
با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

۱) بدیدیت، بدیدید.

۱۱۷

مرغان که‌کنون از قفس خویش جدایید
رخ باز نمایید و بگویید کجایید
کشتیِ شما ماند برین آب، شکسته
ماهی‌صفتان، یک‌دم ازین آب برآیید
یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدیت[۱]
یا دام بشد از کف و از صید جدایید؟
امروز شما هیزم آن آتش خویشید؟
یا آتشتان مُرد شما نور خدایید؟
آن بادْ وَباگشت، شما را فسرانید[۲]؟
یا بادِ صباگشت، بهرجا که درآیید؟
در هرسخن از جان شما هست جوابی
هرچند دهان را به‌جوابی نگشایید
در هاون ایّام چه درها که شکستید!
آن سرمهٔ دیده‌ست: بسایید، بسایید
ای‌آنکه[۳] بزادیت چو در مرگ رسیدید
این زادن ثانی است، بزایید، بزایید[۴]
گرهند و گر ترک بزادیت دوم بار
پیدا شود آن روز که روبند گشایید

ور زانکه سزیدیت به‌شمس‌الحق تبریز
والله که شما خاصبك[5] روز سزایید

۱) در متن چاپ استاد فروزانفر ، «رسیدست» ولی به‌سیاق عبارت باید رسیدیت (=رسیدید) باشد. ۲) فسرانید، افسرانید، منجمد ساخت، ازجنبش انداخت. ۳) ای‌آنکه، ای‌آنان‌که؛ در ترجمهٔ تفسیر طبری می‌خوانیم، بگردانیدند آنك را (ج۱/۶۴) ۴) اشاره است‌به‌سخن عیسی؛ لَنْ یَلِجَ مَلَکوتَ السمٰواتِ مَنْ لم یُولَدْ مَرَّتَیْن، آن‌کس‌که دوبارزاده‌نشود، به‌ملکوت‌آسمانهاراه نخواهد یافت. برروی‌هم مقصودمولانا ازاین بیت‌این‌است‌که: ای‌آنهاکه‌زاده شده‌اید، هنگامی که در آستان مرگ قرار می‌گیرید ازمرك مترسید زیرا این تولّدی دیگر است. پس، از این زادن ثانی‌مهراسید،زاده شوید، زاده‌شوید. ۵) خاصبك، درتعبیر مولانا، خاص و ویژهٔ پادشاه، امیرخاص و بانفوذ.

۱۱۸

ز خاك من اگر گندم برآید
ازآن گرنان پزی مستی فزاید
خمیر و نانبا[1] دیوانه گردد
تنورش بیت مستانه سراید
اگر برگور من آیی زیارت
ترا خرپشته‌ام[2] رقصان نماید
میا بی‌دف به‌گور من، برادر!
که در بزم خدا غمگین نشاید

زنخ بربسته و درگور خفته

دهان افیون و نُقل یار خاید

بِدرّی زان کفن برسینه بندی

خراباتی ز جانت درگشاید

ز هرسو بانگ جنگ و چنگ مستان

ز هرکاری به‌لابُد[3] کار زاید

مرا حق از می عشق آفریده‌ست

همان عشقم اگر مرگم بساید

منم مستیّ و اصل من میِ عشق

بگو، از می بجز مستی چه آید؟

به بُرج روح شمس‌الدین تبریز

بپرّد روح من یک‌دم نپاید

۱) نانبا، نانوا. ۲) خربشته، سقف بنایی‌که مانندگنبد برآورند، خیمه‌ای‌که سقف آن برآمده باشد،کنایه از سرگور است. ۳) به‌لابُد، ناچار، ناگزیر.

۱۱۹

ای مطرب جان، چو دف به‌دست آمد

این پرده بزن،که یار مست آمد

چون چهره نمود آن بت زیبا

ماه از سوی چرخ، بتپرست آمد

ذرّاتِ جهان به‌عشق آن خورشید
رقصان ز عدم به‌سوی هست آمد
غمگین ز چیی؟ مگر ترا غولی
از راه ببرد و همنشست آمد؟
زان غول بتَر، بگیر سغراقی[1]
کان بر کف عشق از الست آمد
این پرده بزن، که مشتری از چرخ
از بهر شکستگان به‌پست آمد
در حلقهٔ این شکستگان گردید
کان دولت و بخت درشکست آمد
این عِشرت و عیش چون نماز آمد
وین دُردیِ دَرد آبدست[2] آمد
خامش کن و در خمش تماشا کن
بلبل از گفت پای‌بست آمد[3]

۱) سغراق، کوزهٔ لوله‌دار. ۲) آبدست، وضو. ۳) سبب پای‌بستگی بلبل در قفس، گفتارو آواز اوست.

۱۲۰

کی باشد کاین قفس چمن گردد؟
واندر خورگام و کام من گردد؟

این زهرکشنده انگبین بخشد

وین خار خلنده[1] یاسمن گردد؟

در خرمن ماه[2] سنبله[3] کوبیم

چون نور سهیل[4] در یمن گردد؟

خمهای شراب عشق برجوشد

هنگام کباب و بابزن[5] گردد؟

سیمرغ هوای ما زقاف آید

دام شبلیّ[6] و بوالحسن[7] گردد؟

۱) خلنده (از «خلیدن»)، آنچه در چیزی فرو رود (مانند سوزن و خار).
۲) خرمن ماه، هاله، گردی ماه. ۳) سنبله، خوشه، برج ششم از منطقة‌البروج.
۴) سهیل (یمانی)، ستاره‌ای از ثوابت قدر اول در صورت فلکی «سفینه» در یمن بهتر و روشنتر دیده‌می‌شود. ۵) بابزن، سیخ کباب. ۶) شبلی، ابوبکر دلف، صوفی نامدار خراسان (متوفی ۳۳۴ ه ق). ۷) بوالحسن، در اینجا، منظور ابوالحسن خرقانی از بزرگان مشایخ طریقت (متوفی به‌سال ۴۲۵ه ق.) است.

۱۲۱

روزم به‌عیادت شب آمد*

جانم به‌زیارت لب آمد

از بس که شنید «یارب»م چرخ

از «یارب!» من به«یارب!» آمد

یار آمد و جام باده بر کف

زان می که خلاف مذهب آمد

هربار ز جرعه مست بودم
این‌بار قدح لبالب آمد
برهر فلکی که ماه او تافت
خورشید کمینه کوکب آمد
گویی مهِ نو سواره دیدش
کز عشق چو نعلِ مرکب آمد
این بس نبود شرف جهان را
کو روح و جهان چو قالب آمد؟

* این غزل باتفاوتهایی در دیوان خاقانی دیده میشود.

۱۲۲

اینك آن جویی که چرخ سبز را گردان کند[۱]
اینك آن رویی که ماه و زهره را حیران کند
اینك آن چوگانِ سلطانی که در میدان روح
هریکی گو را به‌وحدت سالك میدان کند
اینك آن نوحی که لوح[۲] معرفت کشتی اوست
هرکه درکشتیش ناید غرقهٔ طوفان کند
هرکه از وی خرقه پوشد برکشد خرقه‌ی° فلك
هرکه از وی لقمه یابد حکمتش لقمان[۳] کند
نیست ترتیب زمستان و بهارت با شهی[۴]
برمن این دم راکند دَی برتو تابستان کند

خار وگل پیشش یکی آمد که او از نوک خار
بریکی‌کس خار و بردیگر کسی بستان کند
هر که درآبی گریزد، زامر او آتش شود
هر که درآتش رود از بهر او ریحان‌کند[5]
من براین، برهان بگویم زانکه آن برهان من
گر همه شبهه[6]ست، او آن شبهه را برهان‌کند
چه‌نگری در دیومردم این نگر کو دمبدم
آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
اینك آن خضری‌که میرِ آب‌حیوان گشته بود
زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان[8]کند
گرچه نامش فلسفی خود علّت[9] اوّلی نهد
علّت[10] آن فلسفی را از کرم درمان‌کند
گوهرِ آینهٔ کلّ است، با او دم مزن
کوازین دم بشکند، چون بشکند تاوان‌کند
این سخن آبی است از دریای بیپایان عشق
تا جهان را آب بخشد، جسمها را جان‌کند
هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب
هر که او ماهی بود کی فکرت پایان‌کند[11]؟
گر به‌فقر و صدق پیش‌آیی به‌راه عاشقان
شمس تبریزی ترا همصحبت مردان کند

۱)جویباری‌که چرخ‌آسمان را مانند پرهٔ آسیا به‌حرکت می‌آورد.   ۲) اشاره

است به‌وحملناه علی ذات الواحٍ و دُسُرٍ (قرآن کریم، ۱۳/۵۴)، و برداشتیم نوح را بر کشتی از تخته و میخ و رسن. ۳) لقمان، حکیمی که واقعیت تاریخی او به‌درستی معلوم نیست. نامش در قرآن کریم آمده و مجموعه‌ای از حکمتها و پندها به‌نام او شهرت دارد. وی رمز حکمت و اندرز است و به‌عنوان لقمان حکیم شهرت دارد. لُقمان صاحبُ النُّسور (لقمان خداوندِ کرکسها) در فرهنگ عرب جاهلی اسطورهٔ درازی عمراست. ۴) با شهی، با شهی که (حرف موصول حذف شده) ← غزل ۱/۱۰۰. ۵) اشاره است به‌داستان ابراهیم که او را در آتش افکندند و خداوند آتش را براو گلستان کرد (قرآن کریم، ۶۹/۲۱).
۶) شبهه، تردید. ۷) چنگری (بروزن «دلبری» بخوانید). ۸) حیوان، زنده، جاندار. ۹) علّت اولیٰ، علة‌العلل، ذات حق‌تعالی. ۱۰) علّت، بیماری. ۱۱) درمثنوی فرموده است:

هرکه جز ماهی ز آبش سیر شد　　هرکه بی‌روزی‌است روزش دیرشد.

۱۲۳

اینک آن مرغان که ایشان بیضه‌ها زرین کنند
کُرّهٔ تند فلك را هر سحرگه زین کنند[1]

چون بتازند، آسمانِ هفتمین میدان شود
چون بخسپند، آفتاب و ماه را بالین کنند

ماهیانی کاندرونِ جانِ هریك یونسی است[2]
گُلبنانی که فلك را خوب وخوب‌آیین کنند

دوزخ‌آشامانِ[3] جنّت‌بخش، روز رَستخیز
حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند

از لطافت کوهها را در هوا رقصان کنند
وز حلاوت بحرها را چون شکر شیرین کنند
جسمها را جان کنند و جانِ جاویدان کنند
سنگها را کان لعل و کفرها را دین کنند
از همه پیداترند و از همه پنهانترند
گرعیان خواهی به‌پیش چشم تو تعیین کنند
گر عیان خواهی ز خاك پای ایشان سرمه‌ساز
زانکه ایشان کور مادرزاد را ره‌بین کنند
گر تو خاری همچو خار اندر طلب سرتیز باش
تا همه خارِ ترا همچون گل و نسرین کنند
گر مجالِ گفت بودی گفتنیها گفتمی
تاکه ارواح و ملایك زاسمان تحسین کنند

۱) کرهٔ سرکش و توسن فلك را رام می‌کنند و به‌زیرزین می‌آورند.
۲) اشاره به‌داستان یونس است که وی درکشتی نشست دریا طوفانی شد. اهل کشتی گفتند گناهکاری در میان ماست، قرعه به‌نام او درآمد و تا هفتاد بار تکرار شد و به‌نام او درمی‌آمد. او به‌کنار کشتی رفت و خود را در دهان نهنگی انداخت و چهل روز در شکم ماهی بود و دعا می‌کرد تا خداوند او را نجات داد.
۳) دوزخ‌آشام، مجازاً جفاکش، بلاکش.

۱۲۴

پیش ازان کاندر جهان باغ و می و انگور بود
از شراب لایزالی جان ما مخمور بود[1]

ما به‌بغدادِ جهانِ جان «اناالحق» می‌زدیم

پیش ازان کاین‌دار و گیر و نکتهٔ منصور[2] بود

پیش ازان کاین نفس کُل در آب و گل معمار شد

در خرابات حقایق عیش ما معمور بود

جان ما همچون جهان بُد، جام جان چون آفتاب

از شراب جان جهان تاگردن اندر نوربود

ساقیا این مُعجبان آب و گل را مست کن

تا بداند هریکی کو از چه دولت دور بود

جان فدای ساقیی کز راه جان در می‌رسد

تا براندازد نقاب از هرچه آن مستور بود

ما دهانها بازمانده[3] پیش آن ساقی کزو

خمرهای بی‌خمار و شهد بی‌زَنبور بود

شهر تبریز! ار خبرداری بگو آن عهد را

آن زمان که شمس دین بی‌شمس دین مشهور بود

۱) درباب این غزل و علّت سرودن آن استاد فروزانفر، داستانی از مناقب افلاکی نقل‌کرده که خلاصهٔ آن این است، یکی از اولاد شیخ سیف‌الدین باخرزی، به‌قونیه آمده بود و بزرگان به‌زیارت او می‌شتافتند. آن فرزند سیف‌الدین از اینکه مولانا به‌دیدارش نرفته بود، اظهار گله کرده‌بود. مولانا در این‌باره فرمود، «ما از راه دورتری ــ از بغداد جان و بغداد لامکان ــ آمده‌ایم او باید به‌زیارت ما بیاید، پیش ازآن کاندر جهان باغ و می و انگور بود...» تا آخر غزل. ۲) حسین منصور (← غزل ۱/۲۶)، در بغداد اناالحق می‌گفت و هم در این شهرش بردار کردند. ۳) بازمانده، بازگذاشته («ماندن» متعدی است).

۱۲۵

در میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود
درهم افتادیم، زیرا روزِ گیراگیر بود
عقل با تدبیر آمد در میان جوش ما
در چنان آتش چه جای عقل یا تدبیر بود؟
در شکار بیدلان صد دیدهٔ جان دام بود
وز کمان عشق پرّان صدهزاران تیر بود
آهویی می‌تاخت آنجا برمثال اژدها
برشمارِ خاك شیران پیش او نخجیر بود
دیدم آنجا پیرمردی، طرفه‌ای، روحانیی
چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود
دیدم آن آهو به‌ناگه جانب آن پیر تاخت
چرخها از هم جدا شد، گوییا تزویر بود
کاسهٔ خورشید و مه از عربده درهم شکست
چونکه ساغرهای مستان نیك باتوفیر[1] بود
روح قدسی را بپُرسیدم ازآن احوال، گفت:
«بیخودم من، می ندانم، فتنهٔ آن پیر بود.»
شمس تبریزی! تو دانی حالت مستان خویش
بی‌دل و دستم، خداوندا، اگر تقصیر بود

۱) بالتوفیر، افزون، زیادی.

۱۲۶

مطربا، این پرده[1]زن، کز ره‌زنان[2] فریاد و داد
خاصه این ره‌زن که ما را اینچنین برباد داد
مطربا، این ره‌زدن زان ره‌زنان آموختی
زانکه از شاگردآید شیوه‌های اوستاد
مطربا، رو برعدم زن، زانك هستی رهزن‌است
زانك هستی خایف است و هیچ خایف نیست شاد
می‌زن[3] ای هستی رهِ هستان، که جان انگاشته‌ست
کاندر این هستی نیامد وزعدم هرگز نزاد
ما بیابان عدم‌گیریم هم در بادیه
در وجود این جمله بند و در عدم چندین‌گشاد
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام
ذوق دریا کی شناسد هرکه در دام اوفتاد؟
اندرین شطرنج[4] برد و ماند[5] یکسان شد مرا
تا بدیدم‌کاین هزاران لعب یك‌کس می‌نهاد
در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات
زان نظر ماتیم ای شه آن نظر برمات باد[6]

۱) پرده، مقام،گاه، دستان، راه. ۲) رهزنان، سرودگویان، مطربان؛ بمعنی دزدان هم هست و در این غزل،گاه ایهام دارد.

۳) می‌زن(امر استمراری از «زدن»). ۴) بُـرد(مصدرمرخم) بردن (دربازی). ۵) ماند (مصدر مرخم از «ماندن») باختن(در بازی). در راحة‌الصدور آمده‌است، «مأمون خلیفه نرد باختی، گفتی: اگر بمانم گویم کعبتین (طاسهای نرد) بد آمد، اما اگر شطرنج بد بازم، چه گویم؟» (نقل ازفرهنگ معین). ۶) برمات‌باد، برما بادت! برما باد ترا!

۱۲۷

هله، نومید نباشی که ترا یار برانـَد
گرت امروز براند نه که فردات بخوانـَد[۱]؟
در اگر برتو ببندد، مرو و صبر کن آنجا
ز پسِ صبر، ترا، او به‌سرِ صدر نشاند
وَ اگر برتو ببندد همه رهها و گذرها
ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
نه که قصّاب به‌خنجر چو سر میش ببـُرّد
نهلد کـُشتهٔ خود را، کشد آنگاه کشاند؟
چو دم میش نماند، ز دم خود کندش پُر
تو ببینی دم یزدان به کجاهات رساند[۲]!
به‌مثل گفتم این را وَ اگرنه کرم او
نکـُشد هیچ کسی را وُ ز کشتن برهاند
همگی ملك سلیمان به‌یکی مور ببخشد
بدهد هردو جهان را وُ دلی را نرماند

دل من گرد جهان گشت و نیابید[3] مثالش
به که ماند؟ به که ماند؟ به که ماند؟ به که ماند؟
هله خاموش، که بی گفت، ازین مَی همگان را
بچشاند، بچشاند، بچشاند، بچشاند

۱) نه‌که فردات بخواند؟ (استفهام انکاری)، فردا ترا می‌خواند.
۲) قصابان (در قدیم و هم‌اکنون نیز در بعضی ولایات) برای پوست کندن گوسفند، پس از سربریدن سوراخی درگوشه‌ای از پوست آن ایجاد می‌کردند و از آن سوراخ با نی (یا نی‌قلیان) می‌دمیدند تا پوست خود به‌خود از گوشت جدا شود. مهستی گنجوی گفته،

قصاب چنانکه عادت اوست مرا بفکند و بکشت و گفت کاین خوست مرا
سر باز به‌عذر می‌نهد در پایم دم می‌دهدم تا بکند پوست مرا

منظور مولانا این‌است که وقتی نفس میش بُرید قصاب با نفس خود اورا پُرمی‌کند.
۳) نیابید، نیافت.

۱۲۸

صنما، جفا رها کن، کرم این روا ندارد
بنگر به‌سوی دردی که ز کس دوا ندارد[1]
ز فلك فتاد طشتم[2]، به‌محیط غرقه گشتم
به‌درون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
ز صبا همی رسیدم[3] خبری که می‌پزیدم
ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد

بەرخانِ چون زرِ من، بەبرِ چو سیم خامت

به زر او ربوده شد که چو تو دلربا ندارد[۴]

هله، ساقیا، سبکتر، ز درون ببند آن در

تو بگو بەهر که آید که «سرشما ندارد.»[۵]

همه عمر اینچنین دم نبدەست شاد و خرّم

بەحق وفای یاری که دلش وفا ندارد

بەازین چه شادمانی که تو جانی و جهانی؟

چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد؟

برویم مست امشب بەوثاق[۶] آن شکرلب

چه ز جامه کن گریزد چو کسی قبا ندارد؟

بەچه روزِ وصل دلبر همه خاك می‌شود زر

اگر آن جمال و منظر فر کیمیا ندارد؟

بەچه چشمهای کودن شود از نگارِ روشن

اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد؟

هله، من خموش کردم برسان دعا و خدمت

چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد؟

۱) که هیچ کس درمان بخش آن نیست. ۲) طشت افتادن (از بام یا ازفلك)، رسواشدن. ۳) رسیدم، رسیدمرا. ۴) سوگند بەرخان (دورخ) زردمن و سوگند بەبر (سینه) سیمین تو که کسی فریب زر می‌خورد که معشوقی و دلربایی چون تو ندارد. ۵) این بیت ناظر است بەحدیث لی‌مَعَ‌الله. وَقتٌ لایَسَعُنی فیه مَلَكٌ مُقَرَّبٌ ولانَبیٌّ مُرسَلٌ، مرا با خداوند وقتی هست که در آن وقت هیچ فرشتهٔ مقرب یا پیامبرمرسلی جای ندارد. (از افادات استاد فروزانفر در درس مثنوی). ۶) وثاق، اتاق.

۱۲۹

چمنی که جمله‌گلها به‌پناه او گریزد
که در او خزان نباشد، که در او گلی نریزد
شجری خوش و خرامان، به‌میانهٔ بیابان
که کسی به‌سایهٔ او چو بخفت، مست خیزد
فلکی چو آسمانها که بدوست قصد جانها
که زحل نیارد آنجا که به‌زهره برستیزد
گهری لطیف‌کانی به‌مکان لامکانی
به‌وی است اشارت دل چو دو دیده اشک بیزد[1]

۱) بیزد (از «بیختن»، از غربال گذراندن)؛ اشك بیزد، اشك از صافی و پالـونهٔ چشم گذراند.

۱۳۰

همه را بیازمودم، ز تو خوشترم نیامد
چو فروشدم به‌دریا چو تو گوهرم نیامد
سر خُنبها گشادم، ز هزار خُم چشیدم
چو شراب سرکش تو به‌لب و سرم نیامد

چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد؟
که سمنبری لطیفی چو تو در برم نیامد
ز پـَیـَت ُمرادِ خود را دو سه روز ترك کردم
چه مراد ماند زان‌پس که میسـّرم نیامد؟
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر
به‌جهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
خردم بگفت: «برپر ز مسافران گردون
چه‌شکسته‌پا نشستی که مسافرم نیامد؟»
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل
به‌فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چو پی کبوتر دل به‌هوا شدم چو بازان
چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد؟
برو ای تن پریشان! تو و آن دل پشیمان
که ز هردو تا نرستم دل دیگرم نیامد

۱۳۱

هله، عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند
دلتان به‌چرخ پـّرد چو بدن گران نماند
دل و جان به‌آب حکمت، ز غبارها بشویید
هله، تا دوچشم حسرت سوی خاکدان نماند

نه‌که هرچه در جهان است نه‌که عشق جانِ آن است[1]
جزِ عشق هرچه بینی همه جاودان نماند
عدم تو همچو مشرق، اجل تو همچو مغرب
سوی آسمانِ دیگر که به‌آسمان نماند[2]
ره آسمان درون[3] است، پرِ عشق را بجنبان
پرِ عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
تو مبین جهان ز بیرون‌که جهان درون دیده‌ست
چو دو دیده را ببستی ز جهان، جهان نماند
دل تو مثال بام است و حواس ناودانها
تو ز بام آب می‌خور که چو ناودان نماند
تو ز لوح دل فروخوان به‌تمامی این غزل را
منگر تو در زبانم‌که لب و زبان نماند
تن آدمی کـَمان و نفس و سخن چو تیرش
چو برفت تیر و ترکش عمل کـَمان نماند

۱) نه‌اینکه هرچه در جهان است، عشق به‌منزلهٔ جان‌آن‌است؛ ۲) نماند، ماننده نیست، شباهت ندارد. ۳) درون، باطن.

۱۳۲

صنما، سپاه عشقت به‌حصار دل درآمد
بگذر بدین حوالی‌که جهان به‌هم برآمد

به‌دو چشم نرگسینت، به‌دو لعل شکّرینت
به‌دو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد
به‌پلنگ عزّت تو، به‌نهنگ غیرت تو
به‌خدنگ[1] غمزهٔ تو که هزار لشکر آمد
به‌حق دل لطیفی، خوش و مقبل و ظریفی
که برو وظیفهٔ[2] تو ابدا مقرّر آمد
که خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی
به‌خیالْ‌خانهٔ تو شب و روز بتگر آمد
تو مپرس حال مجنون که ز دست رفت لیلی
تو مپرس حال آزر که خلیلِ آزر آمد
به‌جهانیان نماید تنِ مرده زنده کردن
چو مسیح خوبی[3] تو سوی گور عازر آمد[4]

۱) خدنگ، درختی است بسیار سخت که از چوب آن تیر و نیزه می‌ساخته‌اند.
۲) وظیفه، راتبه، مقرری. ۳) مسیح‌خوبی (اضافهٔ تشبیهی). ۴) اشاره است به‌داستان مسیح که بر سر گور عازر (در انجیل، الیعازر) آمد و او را چهار روز پس‌از مرگ وی زنده کرد. (انجیل یوحنا، باب یازدهم، ۹ـ۴۳).

۱۳۳

به‌میان دل خیالِ مه دلگشا درآمد
چو نه راه بود و نی در، عجب! از کجا درآمد؟

بت و بتپرست و مؤمن همه در سجود رفتند
چو بدان جمال و خوبی بت خوش‌لقا درآمد

به‌چه نوع شکر گویم که شکرستانِ شُکرم
ز درِ جفا برون شد، ز درِ وفا درآمد

همه جورها وفا شد، همه تیرگی صفا شد
صفت بشر فنا شد، صفت خدا درآمد

همه نقشها برون شد، همه بحر آبگون شد
همه کبرها برون شد، همه کبریا[1] درآمد

همه خانه‌ها که آمد درِ آن به‌سوی دریا
چو فزود موج دریا همه خانه‌ها درآمد

همه خانه‌ها یکی شد، دو مبین، به‌آب بنگر
که جدا نیند اگرچه که جدا جدا درآمد

۱) کبریا، صفت بزرگی و عظمت الهی است که خاص اوست، در حدیث آمده: «اَلکِبریاءُ ردائی»، صفت کبریا ردای من است.

۱۳۴

هله، هش دار که در شهر دو سه طرارند
که به‌تدبیر کلاه از سر مه بردارند

دو سه رِندند که هشیاردل و سرمستند
که فلک را به‌یکی عربده در چرخ آرند

سردِهانند[1] که تا سـّر ندهی سـِر ندهند[2]
ساقیانند که انگور نمی‌افشارند
یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست
همچو چشم خوش او خیره‌ُکش[3] و بیمارند
صورتیـّند ولی دشمن صورتهایند
در جهانند ولی از دوجهان بیزارند
همچو شیران بدرانند و به‌لب می‌خندند
دشمن همدگرند و به‌حقیقت یارند
خرفروشانه یکی با دگری در جنگند
لیك چون وانگری متـّفق یك کارند[4]
همچو خورشید همه‌روز نظر می‌بخشند
متـَل ماه و ستاره همه شب سیـّارند
گر به‌کف خاك بگیرند، زرِ سرخ شود
روز گندم دروند، ارچه به‌شب َجو کارند
دلبرانند که دل بر ندهد بی برشان
سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
َمردمی کن، برو از خدمتشان مردم شو
زانکه این مردم دیگر همه مردمخوارند
بس کن و بیش مگو گرچه دهان پرسخن است
زانکه این حرف و دم وَ قافیه هم اغیارند

1) سردهان (ج. سرده)، ساقیان. 2) ساقیانی‌هستند که تا درراه ایشان سـّرِ خود را ندهی، راز را به‌تو نمی‌گویند. 3) خیره‌کش، بیهوده‌کش.

۴) مثل دلالان بازار خرفروشی که به‌ظاهر با یکدیگر نزاع و جدال دارند و در باطن قصدشان فروختن خر است و مغبون‌کردن مشتری.

۱۳۵

برسر آتش تو سوختم و دود نکرد

آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد

آزمودم دل خود را به‌هزاران شیوه

هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد

آنچه از عشق کشید این دل منُ‌که نکشید

وانچه در آتش کرد این دل من عود نکرد

گفتم: «این بنده نه در عشق گرو کرد دلی؟»

گفت دلبر که «بلی کرد، ولی‌زود نکرد.»

آه، دیدی که چه کرده‌ست‌مرا آن تقصیر؟

ـ آنچه پشّه به‌دماغ و سر ُنمرود نکرد[۱]

گرچه آن لعل لبت عیسیِ رنجوران است[۲]

دل رنجور مرا چارهٔ بهبود نکرد

جانم از غمزهٔ تیرافکن تو خسته نشد

زانکه جز زلف خوشت را زره و خود نکرد

نمك و حُسن جمال تو که رشك چمن است

در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد

هین، خمش باش که گنجی است غم یار، ولیك
وصف آن گنج جز این روی زراندود نکرد

۱) اشاره به‌داستان نمرود، پادشاه بابل، است که دعوی خدایی داشت و باکرکسانی که پرورش داده بود به‌آسمان پرواز می‌کرد و می‌گفت با خدای ابراهیم سرجنگ دارم و تیر به‌آسمان می‌افکند. خداوند او را به‌وسیلهٔ پشه‌ای هلاك کرد، بدین‌گونه که پشه‌ای به‌درون بینی او رفت و باگُرزی بر سرش می‌کوفتند تا مغزش از هم پاشیده‌شد. ۲) عیسی‌ رنجوران (به‌اعتبار دم حیات‌بخش مسیح که بیماران را شفا می‌بخشید).

۱۳۶

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد؟
خبرت هست که دَی گُم شد و تابستان شد؟
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ
زیرلب خنده‌زنانند که کار آسان شد
خبرت هست که بلبل ز سفر باز رسید؟
در سماع آمد و استاد همه مرغان شد؟
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت
مژدهٔ نو بشنید از گل و دست‌افشان شد؟
خبرت هست که جان مست شد از جام بهار؟
سرخوش و رقص‌کنان در حرم سلطان شد؟
خبرت هست که لاله رخ پرخون آمد؟
خبرت هست که گل خاصبك[1] دیوان شد؟

خبرت هست ز دزدی دیِ[2] دیوانه
شحنهٔ عدلِ بهار آمد او پنهان شد؟
بستدند آن صنمان خطّ عبور[3] از دیوان
تا زمین سبز شد و با سر و با سامان شد
شاهدان چمن ار پار قیامت کردند
هریك امسال به‌زیبایی صد چندان شد
گلرخانی ز عدم چرخزنان آمده‌اند
کانجم چرخ نثارِ قدم ایشان شد
ناظر ملك شد آن نرگس معزول شده
غنچهٔ طفل، چو عیسی، فَطِن و خطخوان شد[4]
بزم آن عشرتیان بار دگر زیب‌گرفت
باز آن باد صبا باده‌دهِ بستان شد
نقشها بود پس پردهٔ دل پنهانی
باغها آینهٔ سرّ دل ایشان شد
آنچه بینی تو ز دل جوی، ز آیینه مجوی
آینه نقش شود لیك نتاند[5] جان شد
مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند
کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد
باقیان در لحدند و همه جنبان شده‌اند
زانکه زنده نتواند گَرو زندان شد
گفت بس‌کن‌که من این‌را به ازین شرح‌کنم
من دهان بستم،کو آمد و پایندان[6] شد

۱)←غزل ۵/۱۱۷؛ امیرخاصبك ارسلان‌بن‌بلنگری از امرای مسعودبن محمودبن محمدبن ملکشاه (مقتول در ۵۴۸ ه ق) به‌این عنوان مشهور است (فرهنگ نوادر دیوان‌کبیر، ۲۶۵). ۲) دزدی دی، به‌اعتبار غارت گلها و برگها.
۳) خط عبور، جواز عبور. ۴) فطن، زیرك، باهوش. اشاره به‌داستان‌عیسی‌است که در طفلی آثار معجزه در وی مشاهده می‌شد و درگاهواره سخن می‌گفت. ← غزل ۳/۱۰۶. ۵) نتاند، نتواند. ۶) پایندان، ضامن.

۱۳۷

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند
و نه زان مفلسکان که بزِ لاغر گیرند

ما ازآن سوختگانیم که از لذّتِ سوز
آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند

چو مه از روزن هرخانه که اندر تابیم
از ضیا شب‌صفتان جمله رهِ درگیرند

ناامیدان که فلك ساغر ایشان بشکست
چو ببینند رخ ما طرب از سرگیرند

آنکه زین جرعه کشد جمله جهانش نکشد
مگر اورا به‌گلیم از برما برگیرند

هرکه او گرم شد اینجا نشود غـرّهٔ کس
اگرش سردمزاجان همه در زرگیرند

در فروبند و بده باده که آن وقت رسید،
زردرویان ترا، که می احمر گیرند

به‌یکی دست مَی ِ خالص ایمان نوشند
به‌یکی دست دگر پرچم‌کافر گیرند
آب ماییم به‌هرجاکه بگردد چرخی
عود ماییم به‌هر سور که مجمر[1] گیرند
پس این پردهٔ ازرق‌صنمی مهرویی[2] است
که ز نور رخش انجم همه زیور گیرند
ز احتراقات[3] و ز تربیع[4] و نحوست بِرَهَند
اگر او را سحری‌گوشهٔ چادر گیرند
تو دورای و دو دلیْ و دل صاف آنها راست
که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند
خمش ای عقل عطارد! که در این مجلس عشق
حلقهٔ زهره بیانت همه تسخر گیرند[5]

۱) مجمر ، آتشدان. ۲) صنمی مهرویی، صنمی مهرو؛ در قدیم «ی» وحدت یا نکره را، گاه هم به‌صفت و هم به‌موصوف، هردو، متصل می‌کرده‌اند.
۳) احتراق (نجوم قدیم)، مقارنهٔ یکی از سیارگان (جز قمر) با خورشید.
۴) تربیع، وقوع‌دوسیاره به‌فاصله ربع فلك (۹۰۰). ۵) ای عقل عطارد صفت خوش‌بیان، خاموش‌باش که در حلقهٔ زهره (عشق) بیانت را به‌مسخره می‌گیرند.

۱۳۸

هله، پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد
هله، پیوسته دل عشق ز تو شادان باد

غمپرستی که ترا بیند و شادی نکند
همه سرزیر[1] وسیه‌کاسه[2] و سرگردان باد
چونکه سرزیر شود، توبه‌کند باز آید
نیك و بدنیك شود، دولت تو سلطان باد
نور احمد نهلد گبر و جهودی به‌جهان
سایهٔ دولت او برهمگان تابان باد
گمرهان را ز بیابان همه در راه آرد
مصطفی بر ره حق تا به‌ابد رَهبان باد
آن خیال خوش او مشعلهٔ دلها باد
وان نمکدان خوشش برزبر این خوان باد
کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر
دل چون شیشهٔ ما هم‌قدح ایشان باد
شمس تبریز! تویی واقفِ اسرارِ رسول
نام شیرین تو هرگمشده را درمان باد

۱) سرزیر، سرافکنده. ۲) سیه‌کاسه، دراینجا به‌معنی بدبخت‌است ولی بیشتر در متون به‌معنی بخیل و ممسك به‌کار می‌رود.

۱۳۹

ز اولِ روز که مخموری مستان باشد
شیخ را ساغر جان درکف دستان باشد

پیش او ذرّه‌صفت هرسحری رقص کنیم
اینچنین عادت خورشیدپرستان باشد
تا ابد این رخ خورشید، سحر در سحر است
تا دل سنگ از او لعل بدخشان[1] باشد
ای صلاح دل و دین! تو ز برونِ جهتی
تا چنین شش جهت از نور تو رخشان باشد
بندهٔ عشق تو در عشق کجا سرد شود؟
چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد
تو رضای دل او جو، اگرت دل باید
دل او چون طلبد آنکه گرانجان[2] باشد؟
ای بس ایمان که شود کفر چو با او نبود
ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد
گلخنی[3] را چو ببینی به‌دل و روی سیاه
هرچه از کان گهر گوید بهتان باشد
شمس تبریز! تو سلطان همه خوبانی
همجمال تو مگر یوسف کنعان باشد

۱) بدخشان، ناحیه‌ای کوهستانی برساحل چپ مسیرعلیای آمودریا، لعل بدخشی بهترین نوع لعل شمرده شده و اکنون معادن آن در قلمرو افغانستان است.
۲) گرانجان، کسی‌که حضور و معاشرتش بر دیگران سنگین و غیرقابل تحمّل باشد (حاشیهٔ کلیله‌ودمنه از استاد مینوی).
۳) گلخنی، تون‌تاب، اهل گلخن.

۱۴۰

یارب، این بوی خوش از روضهٔ جان می‌آید؟
یا نسیمی است کزان سوی جهان می‌آید؟
یارب، این آب حیات از چه وطن می‌جوشد؟
یارب، این نور صفات از چه مکان می‌آید؟
عجب، این غلغله از جوق[1] مَلَک می‌خیزد؟
عجب، این قهقهه از حور جنان می‌آید؟
چه سماع است که جان رقص‌کنان می‌گردد؟
چه صفیر است که دل بال‌زنان می‌آید!
چه عروسی است، چه کابین، که فلک چون ُتتُقی است؟
ماه با این طبق زر به‌نشان می‌آید؟
چه شکاراست که این تیر قضا پـّران است؟
ور چنین نیست چرا بانگ کمان می‌آید؟
مژده مژده، همه عشاق! بکوبید دو دست
کانکه از دست بشد دست‌زنان می‌آید
از حصار فلکی بانگِ امان می‌خیزد
وز سویِ بحر چنین موج‌گمان می‌آید
بس کنم، گرچه که رمزاست، بیانش نکنم
خود بیان را چه کنی، جانِ بیان می‌آید

۱) جوق، دسته،گروه.　　۲) تتق، چادر و پردهٔ بزرگ

۱۴۱

اندك اندك جمع مستان می‌رسند
اندك اندك میپرستان می‌رسند
دلنوازان ناز نازان[1] در رهند
گلعذاران ازگلستان می‌رسند
اندك اندك زین جهانِ هست و نیست
نیستان رفتند و هستان می‌رسند
جمله دامنهای پر زر همچوکان
از برای تنگدستان می‌رسند
لاغرانِ خسته از مَرعای[2] عشق
فربهان و تندرستان می‌رسند
جان پاکان چون شعاع آفتاب
از چنان بالا به‌پستان می‌رسند
خـرّم آن باغی که بهر مریمان[3]
میوه‌های نوزمستان[4] می‌رسند
اصلشان لطف است و هم واگشت[5] لطف
هم ز بستان سوی بستان می‌رسند

۱) ناز نازان (قید، قیاس‌کنید با، خندخندان)، نازان نازان درحالت ناز.

۲) مرعا (از مرعی؛ عربی)، چراگاه. ۳) در غزلیات شمس و مثنوی، مولانا بسیاری از اعلام را از مفهوم محدود علمی و خاصی که دارد توسعه داده به‌معنی صفتی عام به‌کار می‌برد از قبیل «یوسفان» در این بیت،

ای دریده پوستین یوسفان گرگ برخیزی ازین خواب گران

۴) اشاره است به‌داستان مریم که درزمستان میوه‌های تابستانی، ازغیب، برای او می‌رسید، «کُلَّما دَخَلَ عَلَیْها زَکَرِیّا المِحْرابَ وَجَدَ عِنْدَها رِزْقاً» (قرآن کریم، ۳۷/۳)، هرگه که‌درشدی زکریا برمریم درمحراب، به‌نزدیک وی روزی یافتی. ابوالفتوح در تفسیر خودگوید، «زکریا ــ علیه‌السلام ــ چون بیرون‌شدی هفت دربند دربستی (در اصل، در بستن) ، چون درآمدی درها بر حال خود بودی و به‌نزدیک او (یعنی‌مریم) طعام وشراب بودی به‌تابستان میوهٔ زمستان و به‌زمستان میوهٔ تابستان. او را گفتی، «ازکجا آمد این ترا؟» گفت، «این ازنزدیک خداست مرا.»

۵) اصل، مبدأ، واگشت، معاد.

۱۴۲

هرکه را اسرار عشق اظهار شد

رفت یاری زانکه محو یار شد[1]

شمع افروزان، بنه درآفتاب

بنگرش: چون محو آن انوار شد؟

نیست نور شمع، هست آن نور شمع

هم نشد آثار و هم‌آثار شد

جوی، جویان است و پویان سوی بحر

گُم شود چون غرق دریابار شد

تا طلب جنبان بود مطلوب نیست

مطلب آمد: آن طلب بی‌کار شد

پس طلب تا هست ناقص ُبد طلب
چون نماند[2]، آنگهی سالار شد

1) صفت یار بودن ازمیان رفت چونکه محو یار شد(اتحاد عاشق و معشوق).
2) هنگامی‌که طلب به‌حد نهایی رسد، به‌مطلوب رسد.

۱۴۳

گل خندان‌که نخندد چه‌کند؟
عَلَم از ُمشك نبندد چه‌کند
نار ِ خندان‌که دهان بگشاده‌ست
چونکه در پوست نگنجد، چه‌کند؟
مه تابان بجز از خوبی و ناز
چه نماید؟ چه پسندد؟ چه‌کند؟
آفتاب ار ندهد تابش و نور
پس بدین نادره‌گنبد چه‌کند؟
عاشق از بوی خوش پیرهنت
پیرهن را ندراند چه‌کند؟
تن ُمرده‌که براو برگذری
نشود زنده، نجنبد، چه‌کند؟
دلم از چنگ غمت‌گشت چو چنگ
نخروشد، نترنگد[1]، چه‌کند؟

شیر حق، شاه صلاح‌الدین[2] است
نکند صید و نغرّد، چه کند؟

۱) ترنگیدن (مصدر جعلی از ترنگ، آوازی‌که از زه‌کمان یا ابریشم و تارساز برآید)، ترنگ برآوردن. ۲) منظور صلاح‌الدین زرکوب است←مقدمه.

۱۴۴

در عشق زنده باید، کز مرده هیچ ناید
دانی که‌کیست زنده؟ـ آن‌کو زعشق زاید
در راه رهزنانند، وین همرهان زنانند
پای نگارکرده[1] این راه را نشاید
طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد
کو رُستم سرآمد تا دست برگشاید؟
رعدش بغـرّد از دل، جانش ز ابرِ قالب
چون برق بـِجـْهـَدْ از تن یك‌لحظه‌ای نپاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبـُرَّد
کاین سر ز سربلندی برساق عرش[2] ساید
هرگز چنین دلی را غصّه فرونگیرد
غمهای عالم او را شادیْ دل فزاید
دریا پیـش ُترشرو، او ابر نوبهارست
عالم بدوست شیرین، قاصد ُترُش نماید

شیرین نخواهدآهو، آهوی اوست «یاهو»
منکر در این چراخور بسیار ژاژ خاید
در عشق جوی ما را، در ما بجوی او را
گاهی مَنَتْش ستایم، گاه او مرا ستاید
تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی
دریای ما و من را چون قطره در رباید

۱) نگار کرده، منقش، با نقش و نگـار. ۲) منظور پایه‌هـای عرش است، منوچهری گوید:
الا کجاست جمّل بادپای من بسان ساقه‌های عرش پای او

۱۴۵

یك خانه پر ز مستان، مستان نو رسیدند
دیوانگانِ بندی زنجیرها دریدند
بس احتیاط کردیم تا نشنوند ایشان
گویی قضا دُهل زد، بانگ دُهل شنیدند
جانهای جمله مستان، دلهای دلپرستان
ناگه قفس شکستند چون مرغ برپریدند
مستان سبو شکستند، بر خُنبها نشستند
یارب، چه باده خوردند! یارب، چه مُل چشیدند!
من دی ز ره رسیدم، قومی چنین بدیدم
من خویش را کشیدم، ایشان مرا کشیدند

آن راکه جان ُگزیند برآسمان نشیند
او را دگرکه بیند جز دیده‌ها که دیدند
یك ساقیی عیان شد،آشوبِ آسمان شد
می تلخ از آن زمان شد، خیکش از آن دریدند

۱۴۶

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه‌آید؟
جز نوربخش کردن خود از قمر چه‌آید؟
جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد؟
جز برگ و جز شکوفه از شاخِ‌تر چه‌آید؟
جز طالع مبارك از مشتری[1] چه یابی؟
جز نقدهای روشن ازکان زر چه‌آید؟
آن‌آفتاب تابان مرلعل را چه بخشد؟
وزآب زندگانی اندر جگر چه‌آید؟
از دیدن جمالی کو حسن آفریند
بالله یکی نظرکن کاندر نظر چه‌آید؟
ماییم و شور مستی، مستیّ و بتپرستی
زاین‌سان‌که ما شدستیم از ما دگر چه‌آید؟
مستی و مستتر شو، بی‌زیر و بی‌زبر شو
بی‌خویش و بیخبر شو، خود از خبر چه‌آید؟

چیزی ز ماست باقی، مردانه‌باش ساقی!
در ده می رواقی[2]، زین مختصر چه‌آید؟
چون‌گل رویم بیرون با جامه‌های‌گلگون
مجنون شویم مجنون، از خواب و خور چه‌آید؟
ای شه صلاح دین، تو بیرون مشو ز صورت
بنما فرشتگان را تو، کز بشر چه‌آید؟

۱) منظورستارهٔ مشتری(برجیس،اورمزد)است‌که ستارهٔ سعادت وفرخندگی‌ومبارکی (سعداکبر) است. ۲) ۰۳/۴۰.

۱۴۷

گفتم: مکن چنینها، ای جان، چنین‌نباشد
غم قصد جان ماکردگفتا: خود این‌نباشد
غم خود چه زهره دارد تا دست و پا برآرد؟
چون خرده[1]اش بسوزم گر خرده‌بین نباشد
غم ترسد و هراسد، ما را نکو شناسد
صد دود از او برآرم‌گر آتشین نباشد
غم خصم خویش داند، هم حدّ خویش داند
در خدمت مُطیعان جز چون زمین نباشد
چون تو ازآنِ مایی، در زَهر اگر درآیی،
کی زَهر زَهره دارد تا انگبین نباشد؟

در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش
آن را خدای داند، هر کس امین نباشد
هر کس که او امین شد با غیب همنشین شد
هرجنس جنس خود را چون همنشین نباشد؟
ای دست تو منوّر چون موسی پیمبر[2]
خواهم که دست موسی در آستین نباشد
زیرا گلِ سعادت بی روی تو نروید
«ایّاكَ نَعْبُدُ» ای جان بی «نَسْتَعین» نباشد[3]

۱) خرده، خردهٔ چوب و هیزم.   ۲) یکی از معجزات موسی بنا بر آیهٔ کریمهٔ «وَاضْمُمْ یَدَكَ اِلیٰ جَناحِكَ تَخْرُجْ بیضاءَ»(قرآن کریم، ۲۲/۲۰)،دست خویش‌را بابرِ خویش‌آر وبازوی خویش، تابیرون‌آید سپید روشن بی‌پیسی. این بود که‌دستش سپید و نورانی‌بود. وهمین سپیددست است که درادبیات فارسی به‌عنوان یدبیضا (= دست سپید) ضرب‌المثل شده و نمودار کارهای برجسته است.
۳) اشاره‌به، اِیّاكَ نَعْبُدُ وَ اِیّاكَ نَسْتَعین»(قرآن کریم، ۵/۱)، ترا پرستیم و از تو یاری خواهیم. دراین بیت مولانا نکتهٔ لطیفی‌را بیان‌کرده وآن مسئلهٔ جبر و اختیار از نظر قرآن است که در این‌آیه به‌صراحت کوشش اینسویی و کشش آنسویی هردو را مورد نظر قرار داده و می‌گوید در این راه ضمن اینکه قدمی برداشته‌ می‌شود استعانت ازاو خواستن نیز شرط است واگر آزادی نباشد استعانت خواستن معنی ندارد.

۱۴۸

گفتی که: «در چه کاری؟»ـ با تو چه کار ماند؟
کاری که بی‌تو گیرم، والله که زار ماند

گر خمر ُخلد نوشم با جامهای زرّین

جمله صداع گردد، جمله خمار ماند

درکارگاه عشقت بی‌تو هرآنچه بافم

والله نه پود ماند، والله نه تار ماند

تو جوی بیکرانی، پیشت جهان چو پولی[1]

حاشاکه با چنین جو بر ُپل‌گذار ماند

عالم چهار فصل است، فصلی خلافِ فصلی

با جنگ چاردشمن هرگز قرار ماند؟

پیش آ، بهار خوبی! تو اصل فصلهایی

تا فصلها بسوزد جمله بهار ماند

۱) تلفظ دیگری است از پل نزدیک به‌تلفظ پهلوی کلمه. در بخشی از خراسان به همین صورت تلفظ می‌شود.

۱۴۹

چشمم همی‌پرد[1] مگر آن یار می‌رسد

دل می‌جهد: نشانه‌که دلدار می‌رسد

این هدهد[2] از سپاه‌سلیمان همی پرد

وین بلبل از نواحی گلزار می‌رسد

جامی بِـخر به‌جانی، ور زانکه مفلسی

بفروش خویش راکه خریدار می‌رسد

آن‌گوش انتظار، خبر نوش می‌کند
وان چشم اشکبار، به‌دیدار می‌رسد
ای مفلسان باغ! خزان راهتان بزد
سلطان نوبهار به‌ایثار می‌رسد
در خامشی است تابش خورشید بی‌حجاب
خاموش! کاین حجاب ز گفتار می‌رسد

۱) ← غزل ۱/۶۶. ۲) هدهد، مرغ سلیمان که پیغام‌گزار او بود وراهبر وی به‌آب و آبادی.

۱۵۰

امروز مرده بین که چه‌سان زنده می‌شود!
آزاد سرو بین که چه‌سان بنده می‌شود!
پوسیده استخوان و کفنهای مرده بین
کز روح و علم و عشق چه‌آکنده می‌شود!
امروز کعبه بین که روان شد به‌سوی حاج
کز وی هزار قافله فرخنده می‌شود
امروز غوره بین که شکر بست از نشاط
امروز شوره بین که چه روینده می‌شود!
غم مرد و گریه رفت، بقای من و تو باد!
هرجا که گریه‌ای است، کنون خنده می‌شود

آن‌گلشنی شکفت که از فرّ بوی او
بی داس و تیشه خار تو برکنده می‌شود
پاینده‌گشت خضر که آب حیات دید
پاینده‌گشت و دید که پاینده می‌شود

۱۵۱

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد
دولت بار دگر در رخ ما روگشاد
سرمه‌کشید این جهان باز ز دیدار ما
گشت جهان تازه‌روی، چشم بدش دور باد!
عشق ز زنجیر خویش جَست و خرد راگرفت
عقل ز دستان عشق ناله‌کنان، داد داد
مریمِ عشقِ قدیم زاد مسیحی عجب
داد نیابد خرد چونکه چنین فتنه زاد
باز دوصد قرص ماه برسر آن خوان شکست
دل چو چنین خوان بدید، پای به‌خون در نهاد
دولت بشتافته‌ست چون نظرت تافته‌ست
تاکه بقا یافته‌ست عاشق‌کون و فساد
مفخرتبریزیان! شمس حق! ای‌خوش نشان
عالم ـ ای شاه جان! ـ بی‌رخ خوبت مباد!

۱۵۲

صبحدمی همچو صبح پردهٔ ظلمت درید
نیمشبی ناگهان صبح قیامت دمید
واسطه‌ها را برید، دید به‌خود خویش را
آنچه زبانی نگفت بی‌سر و گوشی شنید
پوست بدرّد ز ذوق، عشق چو پیدا شود
لیك کجا ذوق آن کو کندت ناپدید؟
فقر ببُرده سبق، رفته طبق برطبق
باز کند قفل را فقرِ مبارك کلید
کُشتهٔ شهوت پلید، کُشتهٔ عقل است پاك
فقر زده خیمه‌ای زان سوی پاك و پلید
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر
فقر چو شیخ‌الشیوخ، جملهٔ دلها مرید
چونکه به‌تبریز، چشم شمس حقم را بدید
گفت حقش: «پُرشدی» گفت که «هَلْ مِنْ مَزِید؟»[1]

۱) بخشی از آیهٔ «یَوْمَ نَقولُ لِجَهَنَّمَ هَلْ امْتَلَأْتِ وَتَقولُ هَلْ مِنْ مَزِید؟» (قرآن کریم، ۳۰/۵۰)، آنروز که دوزخ را گوییم، پرشدی؟ و دوزخ گوید، نیز داری؟

۱۵۳

دی شد و بهمن‌گذشت، فصل بهاران رسید
جلوهٔ‌گلشن به‌باغ همچو نگاران رسید
زحمت سرما و دود رفت به‌کور و کبود[۱]
شاخ‌گل سرخ را وقتِ نثاران رسید
باغ ز سرما بکاست، شد ز خدا داد خواست
لطف خدا یار شد، دولت یاران رسید
آمد خورشید ما باز به‌برج حمل[۲]
مُعطی صاحب عمل[۳] سیم‌شماران رسید
طالب و مطلوب را، عاشق و معشوق را
همچو گل خوش کنار وقت‌کناران[۴] رسید
برمثل وامدار جمله به‌زندان بُدند
زرگر بخشایشش وامگزاران[۵] رسید
جملهٔ صحرا ودشت پر ز شکوفه‌ست وِ کشت
خوف تتاران‌گذشت، مشك تتاران رسید
هرچه بمردند پار حشر شدند از بهار
آمد میرشکار صیدِ شکاران رسید
آن‌گل شیرین‌لقا شکر کند ازخدا
بلبل سر مَستِ ما بهر خماران رسید

وقت نشاط است و جام، خواب کنون شد حرام
اصل طربها بزاد، شیره فشاران[6] رسید
جام من از اندرون[7]، بادهٔ من موج خون
از ره جان ساقیِ خوب‌عِذاران رسید

۱) کور وکبود، ناقص و رسوا، زشت و نـادلپذیر. ۲) بـرج حمل (بره)، نخستین برج از منطقة‌البروج. ۳) عمل، کارهـای‌بزرگ دولتی و دیـوانی؛ صاحب عمل، دارای شغل دیوانی. ۴) کناران، (اسم مصدر، قس: چراغان، پاگشایان، یخبندان) درکنار گرفتن و درکنار نشاندن. ۵) وام‌گزاران، یعنی در حالت ادای قـرضها. ۶) شیره‌فشاران، (قس، برگریزان)، موسم‌گـرفتن شیرهٔ انگور، مجازاً هنگام باده‌خواری. ۷) اندرون، باطن.

۱۵۴

بانگ زدم من که دل مست کجا می‌رود؟
گفت شهنشه: خموش! جانب ما می‌رود.
گفتم: تو با منی، دم ز درون می‌زنی،
پس دل من از برون خیره[1] چرا می‌رود؟
گفت که: دل آن ماست، رُستم دستان ماست
سوی خیال خطا بهر غزا می‌رود
هرطرفی کو، رودبخت از آن‌سو رود
هیچ مگو، هرطرف خواهد تا می‌رود

گه مثل آفتاب گنج زمین می‌شود
گه چو دعای رسول سوی سما می‌رود
گاه ز پستان ابر شیر کرم می‌دهد
گه به‌گلستان جان همچو صبا می‌رود
بر اثر دل برو تا تو ببینی درون
سبزه و گل می‌دمد جوی وفا می‌رود.
صورت‌بخشِ جهان ساده و بی صورت است
آن سر و پای همه بی‌سر و پا می‌رود
هست صوابِ صواب، گرچه خطایی کند
هست وفایِ وفا، گر به‌جفا می‌رود
دل مثل روزن است، خانه بدو روشن است
تن به‌فنا می‌رود، دل به‌بقا می‌رود
فتنه برانگخت دل، خونِ شهان ریخت دل
با همه‌آمیخت دل، گرچه جدا می‌رود
گفتم: جادوکسی؟سست بخندید و گفت:
سحر اثر کی کند، ذکر خدا می‌رود
گفتم: آری، ولیك سحر تو سرّ خداست
سحرخوشت همتكِ[2] حکم قضا می‌رود.

۱) خیره، بیهوده. ۲) هم تك، گام به‌گام در دویدن.

۱۵۵

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد
ولی مکش تو چو تیرش، که از کمان بگریزد
چه نقشهاکه ببازد، چه حیله‌هاکه بسازد!
به‌نقش[1] حاضر باشد، ز راه جان بگریزد
بر آسمانش بجویی، چو مه ز آب بتابد
در آب چونکه در آیی، بر آسمان بگریزد
ز لامکانش بخوانی، نشان دهد به‌مکانت
چو درمکانش بجویی، به‌لامکان بگریزد
از این و آن بگریزم ز ترس، نی ز ملولی
که آن نگار لطیفم از این و آن بگریزد
گریزپای چو بادم زعشق گل، نه‌گلی که
ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد
چنان‌گریزد نامش– چو قصدگفتن بیند–
که‌گفت نیز نتانی‌که «آن فلان بگریزد»
چنان‌گریزد از تو، که‌گر نویسی نقشش،
ز لوح، نقش بپرد، ز دل نشان بگریزد

۱) به‌نقش، از حیث نقش، از حیث ظاهر.

۱۵۶

اگر دمی بنوازد مرا نگار، چه باشد؟
گر این درخت بخندد از آن بهار، چه باشد؟
وگر به‌پیش من‌آید خیال یار که «چونی؟»
حیات نو بپذیرد تن نزار، چه باشد؟
شکار خستهٔ اویم به‌تیر غمزهٔ جادو
گرم به‌مهر بخواند که «ای شکار!» چه باشد؟
چو کاسه برسر آبم ز بیقراری عشقش
اگر رسم به‌لب دوست ـ کوزه‌وار ـ چه باشد؟
کنار خاك، ز اشکم، چو لعل وگوهر پُر شد
اگر به‌وصل گشاید دمی کنار چه باشد؟
بگفت: چیست شکایت؟ هزاربار گشادم
ز بحر ماهیِ جان را هزاربار چه باشد؟

۱۵۷

ز بادِ حضرت قدسی بَنَفْشه‌زار چه می‌شد!
درختهای حقایق، ازان بهار چه می‌شد!

دل از دیار خلایق بشد به‌شهر حقایق
خدای داند کاین دل در آن دیار چه می‌شد!
ز های و هوی حریفان، ز نای و نوش ظریفان
هوای نور صبوح و شراب نار چه می‌شد!
هزار بلبل مست و هزار عاشق بیدل
در آن مقام تحیر ز روی یار چه می‌شد!
چو عشق در برسیمین کشید عاشق خود را
ز بوسه‌های چو شکّر در آن کنار چه می‌شد!
در ان طرف که ز مستی تو گل ز خار ندانی
عجب که گل چه چشید و عجب که خار چه می‌شد!

۱۵۸

به‌روز مرگ، چو تابوت من، روان باشد
گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو: «دریغ، دریغ!»
به‌دوغ دیو در افتی، دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو: «فراق، فراق!»
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا به‌گور سپاری، مگو: «وداع، وداع!»
که گور پردهٔ جمعیّت جنان باشد

فرو شدن چو بدیدی، بر آمدن بنگر
غروب، شمس و قمر را چرا زیان باشد؟
ترا غروب نماید ولی شروق[1] بود
لَحَد چو حبس نماید، خلاصِ جان باشد
کدام دانه فرورفت در زمین که نرُست؟
چرا به‌دانهٔ انسانْت این گمان باشد[2]؟
کدام دلو فرورفت و پُر برون نامد
ز چاه، یوسفِ[3] جان را چرا فغان باشد؟
دهان چو بستی از این سوی، آن طرف بگشا
که های هوی تو در جَوّ لامکان باشد[4]

۱) شروق، طلوع. ۲) گمان اینکه باز نروید. ۳) ← غزل ۴/۷۸.
۴) ← غزل ۳/۵۱. انتساب این غزل به‌مولانا جای تردید است.

۱۵۹

بیا که ساقی عشقِ شراب باره[1] رسید
خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد
شراب همچو عقیقش به‌سنگ خاره رسید[2]
هزارِ چشمهٔ شیر و شکر روان شد ازو
شکاف کرد و به‌طفلان گاهواره رسید

چو آفتاب جمالش به‌خاکیان درتافت

زحل ز پردهٔ هفتم[3] پی نظاره رسید

شدیم جمله فریدون، چو تاج او دیدیم

شدیم جمله منجّم، چو آن ستاره رسید

شدیم جمله برهنه، چو عشق او زد راه

شدیم جمله پیاده، چو او سواره رسید

چو پاره‌پاره درآمد به‌لطف[5] آن دلبر

بدان طمع دل پرخون پاره‌پاره رسید

بده زبان و همه‌گوش شو در این حضرت[4]

شتاب کن که پی‌گوش[5] گوشواره رسید

۱) شراب‌باره، کسی که به‌شراب دلبستگی بسیاردارد، (قیاس‌کنید، غلامباره، زنباره، شکمباره). ۲) شرابش حتی در سنگ تأثیرکرد، ابونواس گوید؛

صفراءُ لاتنزلُ الاحزانُ ساحتَها لَوْمَسَّهاحَجَرٌ مَسَّتْهُ سَرّاءُ

۳) پردهٔ هفتم، آسمان هفتم. ۴) حضرت، پیشگاه. ۵) پی‌گوش، ازبرای گوش، بهرگوش.

۱۶۰

درخت و برگ برآید ز خاك این‌گوید

که «خواجه، هرچه بکاری، ترا همان روید.»

ترا اگر نفسی ماند، جز که عشق مکار

که چیست قیمت مردم؟ـ هرآنچه می‌جوید.

بشو دو دست ز خویش و بیا به‌خوان بنشین
که‌آب بهر وی آمدکه دست و رو شوید
زهی سلیم‌که معشوق او به‌خانهٔ اوست
به‌سوی خانه نیاید، گزاف می‌پوید
کسی که‌کانِ عسل شد، تُرُش‌چرا باشد؟
کسی که مرده ندارد بگو، چرا موید؟
ترا بگویم پنهان، که‌گل چرا خندد
که «گلرخیش به‌کف‌گیرد و ببینبوید[1].»
بگو غزل‌که به‌صد قرن خلق این خوانند
نسیج[2] را که خدا بافت آن نفرسوید[3]

۱) انبوییدن، بوییدن. ۲) نسیج، بافته. ۳) نفرسوید، نفرساید.

۱۶۱

به‌یارکانِ[1] صفا جز مَیِ صفا مدهید
چو مَی دهید بدیشان، جدا جدا مدهید
در این چنین قدح آمیختن حرام بود
به‌عاشقان خدا جز مَی خدا مدهید
برهنگان ره! از آفتاب جامه‌کنید
برهنگان ره عشق را قبا مدهید

چو هیچ باد صبایی به‌گردشان نرسد
به‌جانشان خبر از وعدهٔ صبا مدهید
به‌بوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت
بهانه را نپذیرم بهانه‌ها مدهید
شراب حاضر و معشوق° مست و من عاشق
مرا قرار نباشد به‌بو، مرا مدهید
شراب آتش و ما زاده‌ایم از آتش
اگر حریف شناسید جز به‌ما مدهید
برای زخم چنین غازیان بود مرهم
کسی که دردِ ندارد بدو دوا مدهید
چو تاج مفخر تبریز، شمس دین، آمد
لقای هردو جهان جز بدان لقا مدهید

۱) یارکان (ج. یارك، مصغّر تحبیبی یار).

۱٦۲

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود
که را قرار بود، جان! که را قرار بود؟
شکارگاه بخندد چو شه شکار رود
ولی چه‌گویی آن دم که شه شکار بود؟

هزار ساغر مِی نشکند خمار مرا
دلم چو مستِ چنان چشمِ پرخمار بود
گهی که خاك شوم خاك ذرّه ذرّه شود
نه ذرّه ذرّهٔ من عاشق نگار بود؟
ز هر غبار که آوازِ های‌وهو شنوی
بدان که ذرّهٔ من اندر آن غبار بود

۱۶۳

به باغ، بلبل ازین پس حدیث ما گوید
حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
چو باد در سر بید افتد و شود رقصان
خدای داند کو با هوا چه‌ها گوید!
چنار فهم کند اندکی ز سوز چمن
دو دست پهن برآرد خوش و دعا گوید
بپرسم از گُل کـ«ان حسن از که دزدیدی؟»
ز شرم سست بخندد، ولی کجا گوید؟
اگرچه مست بود گل، خراب نیست چو من
که راز نرگس مخمور با شما گوید
چو رازها طلبی در میان مستان رو
که راز را سرِ سرمستِ بیحیا گوید

چو مستتر شود آن روح خرقه باز شود
کلاه و سربنهد ترك این قبا گوید
چو خون عقل خورد باده لاابالی‌وار
دهان گشاید و اسرار کبریا گوید

۱٦۴

میان باغ گل سرخ های وهو دارد
که بو کنید دهان مرا، چه بو دارد!
به‌باغ، خود همه مستند، لیك نی چون گل
که هریکی به‌قدح خورد و او سبو دارد
چوسال سالِ نشاط است و روز روزِ طرب
خنك مرا و کسی را که عیش خو دارد
چرا مقیم نباشد ـ چوما ـ به‌مجلس گل
کسی که ساقی باقیِ ماهرو دارد؟
به‌باغ جمله شراب خدای می‌نوشند
در آن میانه کسی نیست کو گلو دارد
عجایبند درختانش ـ بکر و آبستن ـ
چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد
هزار بار چمن را بسوخت[1] و باز آراست
چه عشق دارد با ما، چه جست و جو دارد!

۱) بخوانید، بسُخت (واو سوختن واو مجهول است . امروز هم درخراسان به‌همین صورت سُختن تلفظ می‌شود.)

۱۶۵

مرا عقیق تو باید، شکر چه سود کند؟
مرا جمال تو باید، قمر چه سود کند؟
چو مست چشم تو نَبوَد شراب را چه طرب
چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند؟
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور؟
چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند؟
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود؟
پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند؟
شبم چو روز قیامت درازگشت ولی
دلم سحور[1] تو خواهد سحر چه سود کند؟
شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند[2]؟
چو مرغ را نبود سر، دوپر چه سود کند؟
چو زور و زَهره نباشد سلاح و اسب چه سود؟
چو دل دلی[3] ننماید جگر چه سود کند؟
چو روح من تو نباشی ز روح ریح[4] چه سود؟
بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند؟

مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر
عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند؟
جهان مثال درخت است، برگ و میوه ز تست
چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند؟
گذر کن از بشریّت، فرشته باش، دلا!
فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند؟
خبر چو محرم او نیست بیخبر شو و مست
چو مُخبِرش[5] تو نباشی خبر چه سود کند؟
ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت
وجود تیرهٔ او را دگر چه سود کند؟

۱) سحور، آنچه در سحر می‌خورند، سحری.   ۲) چه زنند؟ چه برابری کنند؟
جای دیگر می‌گوید:
به‌پیش توچه زند جان وجان کدام بود؛   که‌جان تویی ودگرجمله نقش‌ونام بود
۳) دلی («ی» در «دلی» مصدری است) نمودن، دل بودن خود را نشان دادن.
۴) روح ریح، نسیم‌باد.   ۵) مُخبِر، آنچه ازآن خبر دهند.

۱۶۶

به‌پیش تو چه زند جان[1] و جان کدام بود؟
که جان تویی و دگر جمله نقش و نام بود
اگر چه ماه به‌ده‌دست روی خود شوید
چه زهره داردکان چهره را غلام بود؟

اگرچه عاشقی و عشق بهترین‌کار است
بدان‌که بی‌رخ معشوقِ ما حرام بود
به‌جان عشق‌که تا هردو جان[2] نیامیزد
جدایی‌است و، ملاقات بی‌نظام‌بود
شراب لطف خداوند راکرانی نیست
وگرکرانه نماید قصورِ جام بود
به‌قدر روزنه افتد به‌خانه نور قمر
اگربه‌مشرق و مغرب ضیاش عام بود
تو جام هستیِ خود را برو قوامی ده
که‌آن شراب قدیم است و با قوام بود
هزارجان طلبید و یکی ببردم پیش
بگفت: «باقی؟» گفتم: «بهل‌که وام بود.»

۱) ← غزل ۲/۱۶۵. ۲) هردوجان، جان عاشق و معشوق.

۱٦٧

ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود
بسی بکردم لاحول و توبه، دل نشنود
غزلسرا شدم از دست عشق و دستزنان
بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هرِچم[1] بود

عفیف و زاهد و ثابت‌قدم بُدم چون کوه

کدام کوه که باد تواش چو کَه نربود؟

اگر کُهم هم از آواز تو صدا دارم

وگر کَهم همه در آتشِ توم کَهدود[2]

وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم

ز عشق این عدم آمد جهانِ جان به‌وجود

به‌هر کجا عدم آید وجود کم گردد

زهی عدم که چو آمد، ازو وجود افزود

فلك کبود و زمین همچو کور راه‌نشین

کسی که ماه تو بیند، رهد ز کور و کبود[3]

ستایشت به‌حقیقت ستایش خویش است

که آفتاب ستِا[4] چشم خویش را بستود

ستایش تو چو دریا، زبان ما کشتی

روان مسافرِ دریا و عاقبت محمود[5]

مرا عنایت دریا چو بختِ بیدار است

مرا چه غم اگرم هست چشم خواب‌آلود

۱) هرجم بود، هرچه‌ام بود، هرچه داشتم. ۲) کهدود، کاهدود، دودکاه.

۳) کوروکبود، ناقص و رسوا و نیز نقصان و رسوایی. ۴) آفتاب ستا، ستایندهٔ آفتاب، در مثنوی گفته:

مادح خورشید مداح خود است که دوچشمم روشن‌ونامُرمَداست

۵) عاقبت محمود، سرانجام نیك. دعایی بوده که در قدیم رواج داشته و در حق اشخاص می‌گفته‌اند: عاقبت محمود بادی!

۱٦۸

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
نشاط و عیش به‌باغ بقا توانی کرد
اگر به‌آب ریاضت برآوری غسلی
همه کدورت دل را صفا توانی کرد
ز منزل هوسات ار دوگام پیش‌نهی
نزول در حرم کبریا توانی کرد
درون بحر معانیِ «لا[۱]»، نه‌آن‌گهری
که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
به‌همّت ار نشوی در مقام خاك مقیم
مقام خویش براوج علا توانی کرد
اگر به‌جَیب[۲] تفکّر فروبری سرخویش
گذشته‌های قضا را ادا توانی کرد
و لیکن این صفت رهروان چالاك است
تو نازنینِ جهانی، کجا توانی کرد؟
نه‌دست و پای اجل را فرو توانی بست
نه‌رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد
تو رستم دل و جانی و سَروَرِ مردان
اگر به‌نفس لئیمت غزا توانی کرد[۳]

مگر که درد غم عشق سرزند در تو
به‌درد او غم دل را دوا توانی کرد
ز خارِ چون‌وچرا این زمان چو درگذری
به‌باغ جنّت وصلش چرا[4] توانی کرد
اگر تو جنس همایی و جنس زاغ‌نئی
ز جان تو میل به‌سوی هما توانی کرد
همای سایهٔ دولت چو شمس تبریزی‌ست
نگر که در دل آن شاه جا توانی کرد

۱) «لا»، لا اِلهَ اِلاّ الله؛ «لا» رمز نفی همهٔ موجودات و اثبات حق.
۲) جیب، گریبان. ۳) اگر با نفس لئیم خویش به‌ستیزه و غزو (غزو در اصل، جنگ با کفاراست در راه دین) برخیزی. ۴) چرا، چریدن.

۱٦٩

گفتم که «ای جان!» خود جان چه باشد؟
«ای درد ودرمان»، درمان چه باشد؟
خواهم که سازم صد جان و دل را
پیش تو قربان، قربان چه باشد؟
ای نور رویت، ای بوی کویت
اسرار ایمان، ایمان چه باشد؟
گفتی: «گـُزیدی برما دکانی.»
بر بیگناهی بـُهتان چه باشد؟

اقبال پیشت سجده‌کنان است
ای بخت خندان، خندان چه باشد؟
بگشای ای جان، در بر ضعیفان
بررغم دربان، دربان چه باشد؟
فرمودصوفی‌که «آن[1] نداری.»
باری، بپرسش‌که «آن» چه باشد؟

۱) آن، «لطیفه‌ای است نهانی که عشق از او خیزد» و قابل توصیف نیست، حافظ گوید،

از بتان «آن» طلب ار حُسن‌شناسی ای‌دل   کاین‌کسی‌گفت‌که درعلم نظر بینا بود

و نیز،

شاهدآن نیست‌که مویی و میانی دارد   بندهٔ طلعت آن باش که «آنی» دارد

و مولانا در مثنوی فرموده،

مرده گردد شخص چون بی‌جان شود   خر شود چون جان او بی «آن» شود

۱۷۰

هر که بهر تو انتظار کند
بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو کِشت منتظر است
سینه را سبزو لاله‌زار کند
بهر خورشید کان چو منتظر است
سنگ را لعل آبدار کند

انتظار حبوب[1] زیرزمین

هریکی دانه را هزار کند

آسیا آب را چو منتظر است

سنگ را چُست و بیقرار کند

انتظار قبولِ وحیِ خدا

چشم‌را چشمِ اعتبار[2] کند

تا قیامت تمام هم نشود

شرح آن کانتظارِ یار کند

ز انتظارات شمس تبریزی

شمس و ناهید و مه دوار کند

۱) حبوب (جِ حبّه و حبّ)، دانه‌ها.   ۲) اعتبار، عبرت‌گرفتن.

۱۷۱

زان ازلی‌نور که پرورده‌اند

در تو زیادت نظری کرده‌اند

خوش بنگر در همه‌خورشیدوار

تا بگدازند که افسرده‌اند

سوی درختان نگر ای نوبهار!

کز دَیِ دیوانه بپژمرده‌اند

لب بگشا هیکل[1] عیسی بخوان

کز دَم دجّال[2] جفا مرده‌اند

بشکن امروز خُمار همه

کز می تو چاشنیی برده‌اند

درده تریاقِ حیات ابد

کاین همگان زهر فنا خورده‌اند

همچو سحر پردهٔ شب را بدر

کاین همه محجوبِ دوصد پرده‌اند

بس کن و خاموش! مشو صد زبان

چونکه یکی گوش نیاورده‌اند

۱) هیکل، دعا یا تعویذ (چشم پناه). ۲) دجّال، یکی از اسطوره‌های کهنهٔ جهان. دراغلب ادیان تصویری از او دیده می‌شود. در اسلام، در باب او، روایات و داستانهای شگفت‌انگیزی پرداخته‌اند. خروج او یکی از علائم ظهور مهدی و یکی از نشانه‌های رستاخیز است. درکتب روائی باب فتن وملاحم و اشراط الساعه احادیث بسیاری درباب‌او نقل شده است. در تفسیر سورآبادی گوید، «وچون قیامت نزدیك آید، وی (دجال) گشاده شود... همی‌آید، خلق فتنهٔ وی گردندکه آواز ملاهی و طبول و بوقات و صنوج شنوند که با وی بود. آهنگ به‌نظاره دهند. هرکه چهل قدم از پس وی فرا شود، خود نیز باز نتواند گشت.» و عیسی سرانجام دجال را هلاك می‌کند. ازنظرعقایدمسیحیان درباب دجال←قاموس کتاب مقدس ذیل«دجّال».

۱۷۲

دوش دلِ عربده‌گر با که بود؟

مشتِ که کرده‌ست دوچشمش کبود؟

آن دل پُرخواره ز عشق شراب
هفت قدح از دگران برفزود
مست شد و برسر کوی اوفتاد
دست‌زنان ناگه خوابش ربود
آن عسسی رفت، قبایش ببرد
وان دگری شد، کمرش را گشود
آمد چنگی، بنوازید تار
جَست ز خواب آن دلِ بی‌تار و پود
دید قبا رفته، خمارش نماند
دید زیان کم‌شد سودای سود[1]
دیدش ساقی که درآتش فتاد
جام گرفت و سوی او شد چو دود[2]
بر غم او ریخت مَی دلگشا
صورت اقبال بدو رو نمود
بختِ بقا یافت، قباگو برو
ذوقِ فنا دید، چه جوید وجود؟
ما چو خرابیم و خراباتییم
خیز قدح پُرکن و پیش آر زود
این قدح از لطف نیاید به‌چشم
جسم نداند می جان آزمود
زان سوی گوش آمد این طبل عید
در دلش آتش بزد افغان عود

بس کن و اندر تُتُق[3] عشق رو
دلبرِ خوب است و هزاران حسود

۱) وقتی زیان را دید، سودای سود در اندیشه‌اش کم شد. ۲) چودود، به‌سرعت.
۳) تتق، سراپرده، خیمه.

۱۷۳

ما را خدا از بهرچه آورد؟ــ بهر شوروشر
دیوانگان را می‌کند زنجیر او دیوانه‌تر
ای عشق شوخ بوالعجب، آورده جان را در طرب
آری، درآ هرنیمشب برجان مست بیخبر
ما راکجا باشد امان؟ کزدستِ این عشق‌آسمان[1]
مانده‌ست اندرخرکمان[2] چون عاشقان زیر و زبر
ای عشق، خونم خورده‌ای، صبر و قرارم برده‌ای
از فتنهٔ روز و شبت پنهان شدستم چون سحر
در لطف اگرچون جان شوم، از جان کجا پنهان شوم؟
گر درعدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر
ما راکه پیداکرده‌ای، نی از عدم‌آورده‌ای؟
ای هرعدم صندوق تو، ای در عدم بگشاده در
هستی خوش و سرمستِ تو،گوشِ عدم در دستِ تو
هردو طفیلِ هستِ تو، برحکم تو بنهاده سر

کاشانه را ویرانه کن، فرزانه را دیوانه کن
وآن باده در پیمانه کن، تا هردو گردد بیخطر
ای عشقِ ُچستِ ُمعتَمَد، مستی سلامت می کند
بشنو سلام مستِ خود، دل را مکن همچون حجر
چون دست او بشکسته‌ای، چون خواب او بربسته‌ای
بشکن خمار مست را بر کوی مستان برگذر

۱) اشاره است به، اِنّا عَرَضنا الامانةَ عَلَی السّمٰوات وَالارض والجِبال فَاَبَینَ اَن یَحمِلنَها وَاَشفَقنَ مِنها وحَمَلَها الانسان اِنّه کان ظَلوماً جَهولاً (قرآن کریم، ۷۲/۳۳)، ما عرضه کردیم امانت دین برآسمانها و زمینها و کوهها وترسیدند ازآن و تاوان آن وآدم فرا ایستاد و درگردن خویش کرد، که این آدمی ستمکار و نادان است تا بود. که صوفیه بیشتر بار امانت را به‌عشق تفسیر کرده‌اند. از معاصران مولانا، نجم‌الدین رازی در مرصادالعباد و مرموزات اسدی این مسئله را بسیار دقیق و خوش تقریر کرده است، حافظ ظاهراً به‌تأثیر از گفتار او فرموده است:

آسمان بار امانت نتوانست کشید   قرعهٔ کار به‌نام من دیوانه زدند

۲) خرکمان، کمان بزرگ و افزاری که کمانگران کمان حلقه را بدان چله کنند و آن دوپارچه چوب است که اندکی خمی‌دارد.

۱۷۴

تا چند زنی برمن ز انکار تو خارآخر؟
من با تو نمی‌گویم، ای مردهٔ پارآخر
مانندهٔ ابری تو، هم مظلم و بی‌باران
تاریك مکن ای ابر، یك قطره ببارآخر

این جملهٔ فرمانها از بهر قدر آمد
ای جبری غافل تو از لذت کار آخر[1]
با کور کسی گوید که «این رشته به‌سوزن کش»؟
با بسته کسی گوید که «انجاست شکار» آخر؟
با طفل دوروزه کس از شاهد و می‌گوید؟
یا با نظر حیوان از چشم خمار، آخر؟
چون هیچ نیابی تو پهلوی زنان بنشین
از حلقهٔ جانبازان بگذر به کنار آخر
در قدرتِ مخدومی، شمس‌الحق تبریزی
غوطی بخوری بینی حق را به‌نظار آخر

۱) اوامر الاهی از طریق انبیا، نشان‌آزادی و اختیارآدمی است. اگر آدمی آزاد نبود، امر و نهی از جانب خداوند معنایی نداشت. قدر به معنی اختیار است، این معنی را در مثنوی بدین‌گونه بیان فرموده:

آن یکی بر رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه‌سخت
صاحب باغ آمد و گفت: «ای دنی! / از خدا شرمیت! گو چه می‌کنی؟»
گفت: «از باغ خدا بنده‌ی خدا / گرخورد خرما ـ که‌حق کردش عطا ـ
عامیانه چه ملامت می‌کنی؟ / بخل بر خوان خداوند غنی؟!»
گفت: «ای‌ایبك! بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن.»
پس ببستش سخت آن‌دم بر درخت / می‌زدش برپشت و پهلو چوب‌سخت
گفت: «آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بیگنه را زار زار.»
گفت، که «زچوب خدا این‌بنده‌اش / می‌زند برپشت دیگر بنده خوش.
چوب حق وپشت و پهلو آنِ او / من غلام آلت و فرمان او.»
گفت: «توبه کردم ازجبر ای‌عیار! / اختیار است، اختیار است، اختیار.»

و در دنبال این تمثیل گوید:

امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم.

و درجای دیگر از مثنوی گوید:

آدمی را کس کجا گوید بپر   یا بیا ای‌کورودرمن درنگر؛
کس‌نگویدسنگ‌را دیرآمدی   یاکه چوبا، توچرا برمن‌زدی
امرونهی‌وخشم‌وتشریف وعتیب   نیست جزمختاررا ی‌پاک‌جیب

مولانا در ابیات بعدی این غزل ، همین مسئله را با تمثیلهای دیگر بیان می‌کند.

۱۷۵

گرم در گفتار آمد آن صنم، این الفرار[۱]؟
بانگ خیزاخیز آمد در عدم، این الفرار؟
صدهزاران شعله بردر، صد هزاران مشعله
کیست بردر؟ کیست بردر؟ـ هم منم، این الفرار؟
از درون نی، آن منم گویان که «بردر کیست آن؟»
هم منم بردر که حلقه می‌زنم[۲]، این الفرار؟
هر که پندارد دو نیمم پس دو نیمش کرد قهر
وریکی‌ام پس هم آب و روغنم، این الفرار؟
چون یکی باشم؟ که زلفم صدهزاران ظلمت است
چون دوباشم؟ چونکه ماه روشنم، این الفرار؟
گرد خانه چندجویی تو مرا چون کاله[۳] دزد؟
بنگر این دزدی که شد برروزنم، این الفرار؟
زین قفس سر را ز هر سوراخ بیرون می‌کنم
سوی وصلت پرّ خود را می‌کنم، این الفرار؟

در درون این قفس تن درسر سودا گداخت

وزقفس بیرون به‌هردم گردنم، این الفرار؟

بی َمی ازشمس‌الحق تبریز مست ِگفتنم

طوطیم یا بلبلم یا سوسنم، این الفرار؟

۱) این الفرار، فرارکجاست، راه فرار وگریز کو؟ ۲) آیا این خودمن نیستم که از درون می‌پرسم، «کیست بر در؟» و هم خود، منم که حلقه بر در می‌زنم.
۳)کاله دزد، کالا دزد، دزدکالا.

۱۷۶

هله زیرک، هله زیرک، هله زیرک، هله زوتر[۱]

هله،کز جنبش ساقی بدود باده به‌سر بر[۲]

بدود روح پیاده، سر گنجینه ُگشاده

رخ چون زهره نهاده غلطی[۳] روی قمر بر

هله، منشین و میاسا، بهل این صبر و مواسا[۴]

بگزین جهد و مقاسا[۵]، که چو دیگم به‌شرر بر

اگرم عشوه‌پرستی سر هرراه نبستی

شب من روز شدستی[۶]، زده رایت به‌سحر بر

هله، برجه، هله، برجه،که ز خورشید سفر به

قدم از خانه به‌در نه، همگان را به‌سفر بر

سفر ِ راه ِ نهان‌کن، سفر از جسم به‌جان کن

ز فرات آب روان کن، بزن آن آب خَضَر[۷] بر

دم بلبل چو شنیدی، سوی گلزار دویدی
چو بدان باغ رسیدی، بدو اکنون به‌شجر بر
به‌شجر بر، هله، برگو مَثَلِ فاخته: «کوکو»
که طلب‌کار بدین‌خو نزند کف به‌خبر بر[8]

۱) زوتر، زودتر. ۲) به‌سر بر، برسر یا به‌سر؛ در قدیم مفعول بـواسطه را با دو حرف اضافه (گاهی ازیک‌نوع و گاهی از دو نوع که معناً برابرند) به‌کار-می‌برده‌اند، مثل، به‌خانه اندر، بربام بر. ۳) غلطی، غلط‌انداز.
۴) مواسا (از مواساة عربی)، برابری، صلح، یاری. ۵) مقاسا، (از مقاساة عربی)، تحمل رنج. ۶) شدستی، شده بود؛ در قدیم باافزودن «ی» صورت‌خبری را تبدیل به‌التزامی می‌کرده‌اند ؛ دقیقی گفته،

کاشکی اندر جهان‌شب نیستی تا مرا هجران آن لب نیستی

یعنی شب نباشد. ۷) آب خُضَر، آب خِضَر، آب حیات؛ کلمهٔ «خضر» گاهی «خِضَر» تلفظ می‌شود و گاهی خُضَر. بیشتر تلفظ اول رواج دارد، حافظ گوید،

آب‌حیوان اگر این‌است که‌دارد لب‌دوست روشن است اینکه خُضَر بهره سرابی دارد

۸) یعنی مثل فاخته بگو، «کوکو» (سئوال کن) تا طلب‌کار ازین حالت استفهام توگمراه شود و دست به‌خبر نزند و آگاه نشود.

۱۷۷

همه صیدها بکردی، هله، میر! بار دیگر
سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
همه غوطه‌ها بخوردی، همه کارها بکردی
منشین ز پای یک‌دم که بماند کار دیگر

همه نقدها شمردی، به‌وکیل درسپردی

بشنو از این محاسب، عدد و شِمار دیگر

تو بسی سَمنبران را به‌کنار درگرفتی

نفسی کنار بگشا، بنگر کنار دیگر

خنک آن قماربازی که بباخت آنچه بودش

بنماند هیچش الّا هوس قمار دیگر

تو به‌مرگ و زندگانی، هله، تا جز او ندانی

نه چو روسبی که هرشب کشد او به‌یار دیگر

نظرش به‌سوی هرکس، به‌مثال چشم نرگس،

بودش ز هر حریفی طرب و خمار دیگر

همه عمر خوار باشد چو بَرِ دو یار باشد

هله، تا تو رونیاری سوی پشت‌دار[1] دیگر

که اگر بتان چنین‌اند زشه تو خوشه چینند

نَبُدست مرغ جان را جزِ[2] او مطار[3] دیگر

۱) پشت‌دار، حامی، پشتیبان. ۲) جُزِ او، بجز او. ۳) مطار، پرش، پرواز، جای پرواز.

۱۷۸

داد جاروبی به‌دستم آن نگار

گفت کز دریا برانگیزان غبار[1].»

باز آن جاروب را ز آتش بسوخت
گفت کز آتش تو جاروبی برآر.»
کردم از حیرت سجودی پیش او
گفت: «بی‌ساجد[2] سجودی خوش بیار.»
آه، بی ساجد سجودی چون بود؟
گفت: «بیچون باشد و بی‌خار خار[3].»
گردنك را پیش کردم گفتمش:
«ساجدی را سر ببر از ذوالفقار»
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد
تا برُست از گردنم سر صد هزار[4]
من چراغ و هرسرم همچون فتیل[5]
هرطرف اندر گرفته[6] از شرار
شمعها می‌وَرْشُد از سرهای من
شرق تا مغرب گرفته از قطار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان؟
گلخنی تاریك و حمّامی بکار
ای مزاجت سرد، کو تاسه[8]ی دلت؟
اندراین گرمابه تا کی این قرار؟
برشو از گرمابه و، گلخن مرو
جامه کَن در بنگر آن نقش و نگار
تا ببینی نقشهای دلربا
تا ببینی رنگهای لاله زار

چون بدیدی سوی روزن در نگر

کان نگار از عکس روزن شد نگار

شش جهت حمّام و روزن لامکان

برسر روزن جمال شهریار

خاك و آب از عکس او رنگین شده

جان بباریده به‌ترك و زنگبار[9]

روز رفت و قصّه‌ام کوته نشد

ای شب و روز[10] از حدیثش شرمسار

شاه شمس‌الدین تبریزی مرا

مست می‌دارد، خمار اندر خمار

۱) غبار از دریا برانگیختن ، کنایه ازکار محال انجام دادن است.
۲) بی‌آنکه «تویی» تو با تو باشد، بی‌خویش و محوذات حق. ۳) خار خار، خلجان و تعلق‌خاطر و اندیشه، دغدغه. ۴) در همین معنی در مثنوی آمده است،

تو مکن تهدیدم از کشتن که من — تشنهٔ زارم به‌خون خویشتن
گر بریزد خون من‌آن دوست‌رو — پای‌کوبان جان برافشانم بر او
آزمودم، مرگ‌من درزندگی‌است — چون رهم‌زین‌زندگی‌پایندگی‌است

و در جای دیگر،

نیم جان بستاند و صد جان دهد — آنچه در وهمت نیاید آن دهد

۵) فتیل،فتیله. ۶) اندرگرفته، مشتعل، (گرفتن ودرگرفتن، اشتعال).
۷) می‌ورشد، ورمی‌شد، برمی‌شد، بالا می‌رفت. ۸) تاسه، اضطراب، بیقراری.
۹) ترك و زنگبار، سپید و سیاه، همهٔ انسانها، دیار ترك و دیار زنگبار.
۱۰) اشاره‌است‌به«لَیسَ عِندَ رَبِّکُم صباحٌ ولامساء»، نزد پروردگارشماصبح و شامی نیست، حدیث نبوی است، باکمی اختلاف.

۱۷۹

ای جانِ جانِ جانها، جانیّ و چیز دیگر
وی کیمیای کانها، کانیّ و چیز دیگر
ای آفتاب باقی، وی ساقی سواقی[۱]
وی مشرب مذاقی[۲]، آنیّ و چیز دیگر
ای مشعله یقین را، وی پرورش زمین را
وی عقل اولین[۳] را ثانیّ و چیزدیگر
ای مظهر الهی، وی فرّ پادشاهی
هرصنعتی که خواهی، تانی[۴] و چیز دیگر
هرگون غرایبی را، هر بوالعجایبی[۵] را
هرغیب و غایبی را، دانی وچیز دیگر
زآن عشق همچو افیون لیلی کنی ومجنون
ای از سَنات[۶] گردون، سانیّ و چیز دیگر
ای نور صدرها را، اومید صبرها را
براوجْ ابرها را، رانیّ و چیزدیگر
چشمی که غیر رویت بیند ز بهر زینت
باشد دراین جریمت، زانیّ[۷] و چیز دیگر
ای اصلِ اصلِ مبدا، وی دستگیرِ فردا
گشتم به‌دست سودا، عانی[۸] و چیز دیگر

پُرّست این دهانم، بر غیر تو نخوانم
چون هست‌غیر گوشتّ، فانیّ و چیز دیگر

۱) سواقی(ج. ساقیه مؤنث ساقی). ۲) مذاقی، درخور چشیدن، خوش چاشنی. ۳) عقل اولین، جبرئیل. ۴) تانی، توانی. ۵) بوالعجایب، بسیارپر‌مکرو حیله. ۶) سنات: سنای تو، روشنی تو. (یادآوری آقای دکتر علی رواقی). ۷) استادفروزانفرنوشته‌است، ظاهرأمستفاداست از مضمون حدیث، زنا العَینَینِ النَّظَرُ (زنای دوچشم نظر است). ۸) عانی، ذلیل، اسیر.

۱۸۰

ای محو عشق‌گشته، جانیّ و چیز دیگر
ای آنکه آن توداری، آنیّ وچیز دیگر
اسرار آسمان را واحوال این وآن را
از لوح نانبشته[1]، خوانی و چیز دیگر
هردم ز خلق پرسی احوال عرش وکرسی[2]
آنرا و صدچنان را، دانی و چیزدیگر
لعلی است بی‌نهایت، در روشنی بغایت
آن لعل بی‌بها[3] را، کانیّ و چیز دیگر
حکمی که راند فرمان روزالست برجان
آن جمله حکمها را، رانیّ و چیزدیگر
چشمی که دیدآن‌رو، گرعشق‌راند این‌سو
آن چشم نیست، والله، زانیّ[4] و چیز دیگر

آن چشم احول آمد، درگام اوّل آمد

کوگفت اوّلی را، ثانیّ و چیز دیگر

هرکو بقا نیابد از شمس حقّ تبریز

او هست در حقایق، فانیّ و چیز دیگر

۱) نانبشته، نانوشته. ۲) عرش و کرسی، عرش همان است که حکما فلک‌الافلاک گویند (کشاف اصطلاحات‌الفنون) و عرش اکبر نزد صوفیه قلب انسان کامل است (همان کتاب)؛ کرسی نیز به‌روایتی همان عرش است (مجمع‌البیان طبرسی) و به‌روایتی سریری است درزیرعرش (همان کتاب) و روایتی است، اَلْقَلْبُ بَیتُ‌الرَّبِّ (قلب‌سرای پروردگار است) (احادیث مثنوی) که به‌صورت قَلْبُ المؤمِنِ عَرْشُ‌الرَّحمٰنِ هم‌شهرت دارد. ۳) بی‌بها، بسیارگرانقیمت که بها برآن نتوان نهاد. ۴) ← غزل ۷/۱۷۹.

۱۸۱

آمد بهار خرّم و آمد رسولِ یار

مستیم و عاشقیم و خماریم و بیقرار

ای چشم و ای چراغ، روان شو به‌سوی باغ

مگذار شاهدان چمن را در انتظار

اندر چمن، ز غیب، غریبان رسیده‌اند

رَو، رَو، که‌قاعده‌ست که «القادِمُ یُزار[۱]»

گل از پی قدوم تو درگلشن آمده‌ست

خار از پی لقای تو گشته‌ست خوش‌عذار

ای سرو، گوش دارکه سوسن به‌شرح تو

سرتا به‌سر زبان شد برطرف جویبار

غنچه‌گره‌گره شد و لطفت‌گره‌گشاست

از تو شکفته‌گردد و برتوکند نثار

گویی قیامت است‌که برکرد سر ز خاك

پوسیدگانِ بهمن و دی، مردگانِ پار

تخمی‌که مرده بود، کنون یافت زندگی

رازی‌که خاك داشت، کنون‌گشت آشکار

شاخی‌که میوه داشت، همی نازد از نشاط

بیخی‌که آن نداشت، خجل‌گشت و شرمسار

آخرچنین شوند درختانِ روح نیز

پیدا شود درختِ نکوشاخِ بختیار

لشکرکشیده شاهِ بهار و بساخت برگ[2]

اسپرگرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار

گویند سر بُریم فلان را چوگندنا[3]

آن را ببین معاینه در صنع کردگار

آری، چو در رسد مدد نصرت خدا

نُمرود را برآید از پشه‌ای دمار[4]

۱) آنکه به‌شهری وارد می‌شود به‌دیدارش باید رفت؛ یادداشت استاد فروزانفر، ظاهراً مثل است و افلاکی آن را به‌عنوان خبر آورده است. ۲) برگ و ساز آماده‌کرد. ۳) گندنا، تره. ۴) ← غزل ۱/۱۳۵.

۱۸۲

چند ازین راهِ نوِ روزگار؟
پردهٔ آن یار قدیمی بیار
آتشِ فرعون بکُش زابِ بحر [۱]
مفرش نمرود به‌آتش [۲] سپار
چرخ فلك را به‌خدایی مگیر
انجم و مه را مشناس اختیار
چشم دران باد نهاده‌ست خس
کو کَشَدش جانب هردشت و غار
خیره درآن‌آب بمانده‌ست سنگ
کوش بغلطاند در سیل بار [۳]
گر بد و نیکیم تو از ما مگیر
ما همه چنگیم و دل ما چو تار
گاه یکی نغمهٔ تر [۴] می‌نواز
گاه ز تر بگذر ورو خشك‌آر
گر ننوازی دل این چنگ را
بس بود اینش که نهی بر کنار
نُور علی نُور [۵] چو بنوازیش
باده خوش و خاصه به‌فصل بهار

در کف عشق است مهار همه

اشتر مستیم دراین زیربار

گاه چو شیری متمثّل[6] شود

تا برمد خلق ازو چون شکار

گاه چو آبی متشکّل شود

خلق رود تشنه بدو جانسپار

۱) اشاره به‌داستان غرق شدن فرعون و سپاه او در نیل است‌که درتعقیب موسی و بنی‌اسرائیل خواستند، از نیل بگذرند. ۲) اشاره به‌داستان آتش نمرود است که برای سوختن ابراهیم‌برافروخته‌بود←غزل ۵/۱۲۲. ۳) سیل‌بار، مسیل، جایی‌که سیل بسیار بگذرد؛ مثل دریابار، جویبار. ۴) صفت تری برای مسموعات از قبیل ترانه و شعر رواج داشته. حافظ گوید،

کی شعرترانگیزدخاطرکه حزین‌باشد؛ یك نکته‌ازاین معنی‌گفتیم وهمین‌باشد

۵) یادداشت‌استادفروزانفر؛ مقتبس‌است ازآیهٔ «وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ، نورٌ علی نور (قرآن‌کریم ۳۵/۲۴) و هرچندآتش به‌آن روغن نرسید، روشنایی‌آتش به‌آن روشنایی روغن(روشنایی در روشنایی). ۶) متمثل، مجسّم.

۱۸۳

در بگشاکآمد خامی دگر

پیشکشی کن دوسه جامی دگر

هین‌که رسیدیم به‌نزدیك ده

همره ماشو دوسه‌گامی دگر

هین، هله، چونی تو ز راهِ دراز؟

هرقدمی غصّه و دامی دگر

بسته بُدی تو در و بام سرا
آمدت آن حکم ز بامی دگر
ای ز تو صدکامْ دلم یافته
می‌طلبد دل ز تو کامی دگر
لطف تو عام آمد چون آفتاب
گیر مرا نیز تو عامی دگر
هر سحری سر نهدت آفتاب
گوید: «بپذیر غلامی دگر.»
برتو و برگِردِ تو هرکس که هست
دم‌به‌دم از عرش سلامی دگر
بی‌سخنی رهْرَوِ راه ترا
در غم و شادی است پیامی دگر
شاد زمانی که ببندم دهن
بشنوم از روح کلامی دگر
رخت از این‌سوی بدان سو کشم
بنگرم آن‌سوی نظامی دگر
عیش جهان گردد برمن حرام
بینم من بیت‌حرامی[1] دگر
توبه مکن زین که شدم ناتمام
بعدِ شدن هست تمامی دگر
بس کنم، ای دوست، تو خود گفته گیر
یك دو سه میم و دو سه لامی[2] دگر

۱) بیت حرام، کعبه.   ۲) منظور دو سه سخنی و حرفی دیگر است ← غزل ۱۹۹ بیت ما قبل‌آخر.

۱۸۴

چنان مستم، چنان مستم من امروز
که از چنبر برون جستم[1] من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیاید
چنانستم، چنانستم من امروز
به‌جان[2] با آسمانِ عشق رفتم
به‌صورت[3] گر در این پستم[4] من امروز
گرفتم گوش عقل و گفتم: «ای عقل،
بُرون رو، کز تو وارستم من امروز
بشوی، ای عقل، دست خویش از من
که در مجنون بپیوستم من امروز.»
نمی‌دانم کجایم لیک، فرّخ
مقامی کاندر او هستم من امروز!
بیامد بردرم اقبال[5] نازان
ز مستی در براو بستم من امروز
چو واگشت او، پی او می‌دویدم
دمی از پای ننشستم من امروز

چو «نحن اقرب[5]» م معلوم آمد

دگر خود را بنپرستم من امروز

مبند آن زلف، شمس‌الدّین تبریز!

که چون ماهی در این شستم[6] من امروز

1) از محدودیت رها شدم. 2) به‌جان، روحاً. 3) به‌صورت، صورتاً، جسماً. 4) پست، پستی (درمقابل بالایی)، فرود. 5) وَنَحنُ اَقرَبُ اِلَیهِ مِنْ حَبْلِ الوَرید (قرآن کریم، ۱۶/۵۰)، وما نزدیکتریم به‌اوازرگ جان. 6) شست، دام.

۱۸۵

سیمرغ[1] کوه قاف[2] رسیدن گرفت باز

مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز

مرغی که تاکنون ز پی دانه مست بود،

درسوخت دانه را و طپیدن گرفت باز

چشمی که غرقه بود به‌خون در شب فراق

آن چشمْ رویِ صبح بدیدن گرفت باز

صدّیق و مصطفی به‌حریفی درون غار

برغارْ عنکبوت تنیدن[3] گرفت باز

دندان عیش کُند شد از هجر تُرشروی

امروز قندِ وصل گزیدن گرفت باز

پیراهن سیاه که پوشید روز فصل[4].
تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز

مستورگان مصر ز دیدار یوسفی
هریك ترنج و دست بریدن گرفت باز

افغان ز یوسفی که زلیخاش در مَزاد[5]
با تنگه‌های لعل خریدن گرفت باز

آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان
در خون عاشقان بچریدن گرفت باز

خاتونِ روح خانه نشین از سرای تن
چادر کشان ز عشق دویدن گرفت باز

نظّارهٔ خلیل کن آخر، که شهد و شیر
از اصبعین[6] خویش مزیدن گرفت باز

آن دل که توبه کرد، ز عشقش ستیر[7] شد،
افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز

بربام فکر خفته، ستان[8]، دل به‌عشق ما
یك یك ستاره را شمریدن گرفت باز

تبریز را کرامت شمس حق است و او
گوش مرا به‌خویش کشیدن گرفت باز

۱) سیمرغ، مرغ افسانه‌ای که در اساطیر ایرانی قدیم رمز حکمت و مداوا وچاره‌گری است و در عرفان اسلامی رمز کمال ونشانه‌ای از ذات حق. معمولا سیمرغ و عنقا دردورهٔ اسلامی با یکدیگرخلط شده‌اند. ۲) کوه قاف، کوهی که پیرامون جهان است و قدما آن را با البرز یکی می‌دانسته‌اند و آشیانهٔ عنقا، وگاه سیمرغ،

را در آن‌کوه می‌دانسته‌اند. ۳) حریفی («ی» مصدری)، اشاره است به داستانِ حضرت رسول هنگام مهاجرت‌که در غار پناهنده شد وعنکبوتی بردرآن غار تار تنید. تا دشمنان حضرت‌از وجود او درآنجا آگاه نشوند. ← غزل۶/۹۶.
۴) روزفصل، روزجدایی. ۵) مزاد، مزایده، من یزید، حراج، حافظ گوید،
عشوه‌ای‌ازلب‌شیرین‌تودل‌خواست به‌جان به‌شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم
۶) اشاره است به‌داستان ابراهیم خلیل‌که چون مادر ابراهیم از بیم دشمنان اورا درگودالی زیرزمین پنهان‌کرد، جبرئیل آمد و انگشت ابهام وسابهٔ اورا در دهانش نهاد تا بمکد و ابراهیم از یکی ازآن انگشتان شیر می‌خورد و از دیگری‌عسل.
۷) ستیر، مستور، عفیف. ۸) ستان، برپشت خوابیده.

۱۸۶

دست بنه بردلم، از غم دلبر مپرس
چشم من اندر نگر، از می و ساغر مپرس
جوشش خون را ببین از جگر مؤمنان
وز ستم و ظلم آن طُرّهٔ[۱] کافر مپرس
عشق چو لشکر کشید، عالم جان راگرفت
حال من از عشق پرس، از من مضطر مپرس
هست دل عاشقان همچو دل مرغ، ازو
جز سخن عاشقی نکتهٔ دیگر مپرس
خاصیت مرغ چیست؟ آنکه ز روزن پرد
گر تو چو مرغی، بیا بر پر و از در مپرس
چون پدر و مادرِ عاشق هم عشق اوست،
بیش مگو از پدر، بیش[۲] ز مادر مپرس

هست دل عاشقان همچو تنوری بتاب[3]
چون به‌تنور آمدی جز که ز آذر مپرس

مرغ دل تو اگر عاشقِ این آتش است
سوخته‌پر خوشتری هیچ تو از پر مپرس

گر تو و دلدار سر هردو یکی کرده‌ایت[4]
پای دگر کژمنه، خواجه، ازاین سرمپرس

رو تو به‌تبریز زود ازپی این شکر را[5]
با لَطَف شمس حق از میو شکّر مپرس

۱) طرّه، گیسو، موی پیشانی. ۲) بیش، دیگر، نیز. ۳) بتاب، تافته، تفته(قیاس کنید: بهوش، بخرد). ۴) کرده‌ایت، کرده‌اید؛ سر هردویکی کرده‌اید، یکانه شده‌اید. ۵) از پی این شکر را (کهن)← غزل ۹/۱.
۶) لَطَف، احسان و اتحاف.

۱۸۷

دام دگر نهاده‌ام تاکه مگر بگیرمش
آن‌که بجَست ازکفم بار دگر بگیرمش

آن‌که به‌دل[1] اسیرمش در دل و جان پذیرمش
گرچه‌گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش

راه برم به‌سوی او شب به‌چراغ[2] روی او
چون برسم به‌کوی او حلقهٔ در بگیرمش[3]

درد دلم بتر شده چهرهٔ من چو زر شده

تا ز رخم چو زر برد برسر زر بگیرمش[4]

گرچه جگر شدم چه شد؟ هرچه بتر شدم چه شد؟

زیر و زبر شدم چه شد؟ زیر و زبر بگیرمش

تا به‌سحر بپایمش، همچو شکر بخایمش

بند قباگشایمش، بند کمر بگیرمش

خواب شده‌ست نرگسش، زود درآیم از پسش

کرد سفر به‌خواب خوش، راه سفر بگیرمش

۱) به‌دل، قلباً. ۲) به‌چراغ، باچراغ. ۳) حلقهٔ دربگیرمش، حلقهٔ درش بگیرم. ۴) تا هنگامی‌که خواست از چهره‌ام. (که زرد است مانند زر) **زر** ببرد او را بگیرم.

۱۸۸

ای یوسف مهرویان، ای جاه و جمالت خوش

ای خسرو و ای شیرین، ای نقش و خیالت خوش

ای چهرهٔ تو مه‌وش، آب است ودر او آتش

هم‌آتش تو نادر، هم‌آب زلالت خوش

ای صورت لطف حق، نقش تو خوش است، الحق

ای‌نقش تو روحانی، وی نور جلالت خوش

ای مستی هوش‌آخر در مهر بجوش‌آخر

دروصل بکوش‌آخر، ای صبح وصالت خوش

ای روز ز روی تو، شب سایهٔ موی تو
چون ماه برآ امشب، ای طالع و فالت خوش
گر لطف و وصال آری وَر جَور و مِحال آری[1]
آمیخته‌ای باجان، ای جَور و مِحالت خوش
دل گفت مرا: «روزی سالی گذرد زان مه.»
جان گفت به گوش دل ک:«ای دل، مه‌و سالت خوش!»
تبریز، بگو آخر با غمزهٔ شمس‌الدّین
کای فتنهٔ جادویان، ای سحر حلالت خوش

۱) مِحال، عذاب، شکنجه. شدیدُ المحال (قرآن کریم ۱۳/۱۳)، سخت مکر.

۱۸۹

وقتت خوش، وقتت خوش، حلوایی و شکرکش
جمشید ترا چاکر، خورشید ترا مفرش[1]
بخرام، بیا، کاین دم والله که نمی‌گنجد
نی میوه و نی شیوه، نی چرخ و مه مه‌وش
جز ما و تو و جامی دریاکفِ خوش‌نامی
چون دیك مجوش از غم، چون ریگ بیا درکش
ناساخته افتادم در دام تو، ای خوش‌دم
ای بادهٔ درباده، ای آتشِ درآتش

نی، بس کن و، نی، بس کن، خود را همه اخرس[2] کن
کاین نیست قراناتی کش فهم کند اخفش[3]

۱) مفرش، گستردنی، بستر، فرش. ۲) اخرس، گنگ. ۳) ظاهراً مقصود ابوالعباس احمدبن محمد موصلی شافعی فقیه نحوی استاد ابن جنی (متوفی ۳۹۲ هق.) و از رجال سده چهارم، مؤلف کتابی در تعلیل قرائات سبعه است. (ریحانة الادب، ذیل اخفش).

۱۹۰

اندر آ، ای اصلِ اصلِ شادمانی، شادباش
اندر آ، ای آبِ[1] آبِ زندگانی، شادباش
گَرْت بیند زندگانی، تا ابد باقی شود
ورْت بیند مرده، هم داند که جانی، شادباش
همچنین تو دم‌به‌دم آن جامِ باقی می‌رسان
تا شویم از دست و آن باقی تو دانی، شادباش
برنشانه‌یْ خاك ما اینك نشان زخم تو
ای نشانه، شاد زی و ای نشانی، شادباش
ای هما[2] کز سایه‌اتْ پرْ یافت کوه قاف نیز
ای همای خوش‌لقای آنجهانی، شادباش
هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب
هم جهانی هم نهانی هم عیانی، شادباش

تحفه‌های آنجهانی می‌رسانی دم‌به‌دم

می‌رسان و می‌رسان، خوش می‌رسانی، شادباش

رختها را می‌کشاند جانِ مستان سوی تو

می‌چشان و می‌کشان، خوش می‌کشانی، شادباش

ای جهان را شادکرده، وی زمین را جمله‌گنج

تا زمین‌گوید تراکه «ای آسمانی، شادباش»

گوهرِ آدم به‌عالَم، شمس تبریزی، تویی

ای ز تو حیران شده بحر معانی، شادباش

۱) آب، رونق‌وآبرو ۲) هما(همای)، مرغ‌افسانه‌ای سعادت‌که درقصه‌ها گویند برسرهرکس‌بنشیند به‌پادشاهی‌می‌رسد. وبرطبق‌افسانه‌هاخوراك همای استخوان است.

۱۹۱

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرونِ خویش

خون انگوری نخورده، باده‌شان هم خونِ[1] خویش

ساعتی میزان‌آنی ساعتی موزون این

بعد ازین میزان خود شو تا شوی موزون خویش

گرتو فرعون منی[2]، از مصرِ تن بیرون‌کنی

در درون، حالی، ببینی موسی و هارون[3] خویش

لنگری ازگنج مادون بسته‌ای برپای جان

تا فروتر می‌روی هرروز با قارون[4] خویش

یونسی دیدم نشسته برلب دریای عشق
گفتمش: «چونی؟» جوابم داد برقانون خویش
گفت: «بودم اندرین دریا غذای ماهیی
پس چوحرف نون خمیدم تا شدم ذاالنون[5] خویش.»
زین سپس ما را مگو چو نـّی و از چون درگذر
چون ز چونی دم زند آن کس که شد بیچونِ خویش؟
باده غمگینان خورند و ما ز می خوشدلتریم
رو به‌محبوسان غم ده، ساقیا، افیون خویش
خون ما برغم حرام و خون غم برما حلال
هرغمی کو گـِرد ماگردید، شد در خون خویش[6]
باده گلگونه‌ست[7] بررخسار بیماران غم
ما خوش از رنگ خودیم و چهرهٔ گلگون خویش
من نیم موقوف نفخ صور[8] همچون مردگان
هرزمانم عشق جانی می‌دهد زافسون خویش
در بهشت استبرق سبزاست[9] و خلخال و حریر
عشق نقدم می‌دهد از اطلس واکسون[10] خویش
دی منجـّم گفت: «دیدم طالعی داری تو سَعد.»
گفتمش: «آری، ولیك از ماه روزافزون خویش.»
مه که باشد با مه ما؟! کز جمال و طالعش
نحس اکبر سعداکبر[11] گشت برگردون خویش

۱) از بیرون خویش، از ماسوای خود؛ خون انگوری...، شراب که خون انگـور است نمی‌خورند و شرابشان از خون خودشان است. ۲) یعنی اگر فـرعون

خودخواهی (منی) را از مصر تن خویش بیرون کنی. ۳) هارون، برادر موسی‌بن عمران که درکار نبوت یاریگر او بود. نامش در قرآن کریم آمده است. هنگامی که موسی به‌میقات رفت هارون را به‌جای خود نشانید. برطبق کتاب مقدس نیز این دوبرادر در تکلم و عمل شرکت داشتند. ۴) قارون، در داستانها او را پسرعم موسی دانسته‌اند وبعضی پسر برادر او. قارون مال فراوان اندوخته‌بود، وگویند این‌اموال را ازرهگذر علم‌کیمیا بدست آورده بود. وی با موسی به‌مخالفت برخاست و موسی دعا کرد تا وی هلاك شود و اموالش به‌زمین فرو رود. قارون رمز مال‌اندوزی است. ۵) ذوالنون، (صاحب و یار ماهی)، کنایه از یونس است که در شکم ماهی رفت. عنوان ذوالنون درقرآن‌کریم آمده است.
۶) درخون خویش، شد، سبب قتل خود شد. ۷) گلگونه، غازه،سرخاب.
۸) نفخ صور، دمیدن اسرافیل درصوربرای زنده‌کردن مردگان. ۹) اشاره است به آیهٔ عالِیَهُم ثیابُ سُندسٍ خُضرٌ و اِستَبرَقٌ (قرآن کریم ، ۲۱/۷۶ زبرین جامهٔ ایشان جامه‌های سندس‌سبز (دیبای تُنُك) و دیبای ستبر.
۱۰) اکسون، جامهٔ سیاه قیمتی‌که بزرگان می‌پوشیده‌اند. ۱۱) نحس اکبر، زحل؛ سعداکبر، مشتری.

۱۹۲

ساقیا، بیگه رسیدی، مَی بده، مردانه‌باش
ساقی دیوانگانی، همچو می دیوانه باش

سربه‌سر پر کن قدح را موی راگنجا[1] مده
وآن‌کزین میدان بترسد، گو: «برو، در خانه باش.»

چون ز خود بیگانه‌گشتی، رَو، یگانه‌یْ مطلقی
بعد ازآن خواهی وفاکن، خواه رَوْ بیگانه‌باش

دُرّهای با صدف را سوی دریا راه نیست
گرچنان دریات باید بی‌صدف دُردانه‌باش

بانگ بر طوفان بزن تا او نباشد خیره‌کش
شمع را تهدید کن کای شمع، چون پروانه باش.»
کاسهٔ سر را تهی کن وانگهی با سر بگو
کای مبارک کاسهٔ سر، عشق را پیمانه باش.»
لانهٔ تو عشق بوده‌ست، ای همای لایزال
عشق را محکم بگیر و ساکن این لانه باش

۱) یعنی چنان لبریز کن که به‌اندازهٔ مویی هم خالی نماند.

۱۹۳

سرمست شد نگارم، بنگر به‌نرگسانش
مستانه شد حدیثش، پیچیده شد زبانش
گه می‌فتد ازین‌سو، گه می‌فتد از آن‌سو
آن کس که مست گردد، خود این بود نشانش
چشمش بلای مستان، ما را ازو مترسان
من مستم و نترسم از چوب شحنگانش[۱]
ای عشق، الله الله، سرمست شد شهنشه
برجه، بگیر زلفش، درکش دراین میانش
اندیشه‌ای که آید در دل، ز یار گوید،
جان برسرش فشانم پرزر کنم دهانش

آن روی ِ گلستانش و آن بلبل بیانش
وان شیوه‌هاش، یارب، تا باکی است آنش؟
این صورتش بهانه‌ست، او نور آسمان است
بگذر ز نقش و صورت، جانش خوش است، جانش
دَی را بهار بخشد، شب را نهار[2] بخشد
پس این جهانِ مرده زنده‌ست از آن جهانش

۱) شحنه، داروغه، پاسبان شهر و برزن. ۲) نهار، روز.

۱۹۴

آن مه که هست گردون گردان و بیقرارش
وان جان که هست این جان وین عقل مستعار[1]ش
هرلحظه اختیاری نو نو دهد به‌جانها
وین اختیارها را بشکسته اختیارش
من جسم و جان ندانم، من این و آن ندانم
من در جهان ندانم جز چشم پرخمارش
آن روی همچو روزش وان رنگ دلفروزش
وان لطفِ توبه‌سوزش و آن خُلقِ چون بهارش
عشقش بلای توبه، داده سزای توبه
آخر چه جای توبه با عشق توبه‌خوارش؟

چون دوست[2] و دشمنِ او هستند رهزن او
ماییم و دامن او، بگرفته استوارش
از عشق جام و دَوْرش شاید کشید جورش
چون گوش دوست داری، می‌بوس گوشوارش
من حلقه‌های زلفش از عشق می‌شمارم
ورنه کجا رسد کس در حدّ و در شمارش؟
لطفش همی‌شمارم، دل با دَم شمُرده
جانیش بخش، آخرِ، ای کُشته زار زارش[3]

1) مستعار، عاریتی. 2) بخوانید، دُست (به‌تلفظ قدیمی کلمه).
3) ای کسی که به‌زاری زار او را کشته‌ای.

۱۹۵

آینه‌ام من، آینه‌ام من، تا که بدیدم روی چو ماهش
چشم جهانم، چشم جهانم، تا که بدیدم چشم سیاهش
چرخ و زمین شد، چرخ وزمین شد جنّت مأوی، راحت جانها
تا که برآمد، تا که برآمد بر کُهِ جودی[1] خیل و سپاهش
پشت قوی شد، پشت قوی شد اختر دولت، عدل و عنایت
چون نشود شه، چون نشود شه آن که تو باشی پشت و پناهش
شوره‌زمینی، شوره‌زمینی کز تو کشد او آب بهاری
سبزتر آمد، سبزتر آمد از همه‌جاها کشت و گیاهش

روی چو ماهت، روی چو ماهت بست‌گرو، دی با مه و اختر

گشت‌گروگان، گشت‌گروگان ماه و سما را زلف سیاهش

سلسله‌جنبان، سلسله‌جنبان‌گشت برابر! این دل مجنون

چون بنشورد، چون بنشورد؟آن مجنون‌کِش شد سرماهش[2]؟

دم مزن ای‌جان، دم مزن ای‌جان، برخور کآمد روز مبارك

کیست مبارك، کیست مبارك؟ـ آنکه ببیند هم ز پگاهش

۱) جودی (کوه) (جودی داغ)، کرانکوهی مرتفع، در ولایت بهتان ترکیهٔ آسیایی ارتفاعش به ۴۰۰۰ گز می‌رسد. شهرتش به‌سبب روایتی است که به‌موجب آن کشتی نوح درآنجا(نه برآرارات) به‌زمین نشست. (دایرةالمعارف‌فارسی)

۲)عقیده داشته‌اند که‌دیوانگان‌درآغاز ماه جنونشان تازه می‌شود و گُل می‌کند.

۱۹۶

مستیِ امروز من نیست چومستیِّ دوش

می نکنی باورم؟کاسه بگیر و بنوش

غرق شدم در شراب، عقلِ مرا بردآب

گفت خِرد: «الوداع! باز نیایم به‌هوش.»

عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون

چونکه ز سر رفت دیك، چونکه ز حد رفت جوش

این دل مجنون مست بند بدرّید و جَست

با سَرمستان مپیچ، هیچ مگو، رو، خموش!

صبحدم از نردبان‌گفت مرا پاسبان

ک«ز سوی هفتم فلك دوش شنیدم خروش.»

گفت زحل زهره[1] را: «زخمهٔ آهسته زن

وی اسد[2]، آن ثور[3] را شاخ بگیر و بدوش.»

خون‌شده بین از نهیب° شیر به‌پستان ثور[4]

شیر فلك[5] را نگ ،گشته ز هیبت چو موش

گرم کن، ای شیر، تك[6]، چندگریزی چو سگ؟

جلوه‌کن ای ماهرو، چندکنی روی‌پوش

چشم‌گشا، شش جهت شعشعهٔ نور بین

گوش‌گشا سوی چرخ، ای شده چشم توگوش

بشنو از جان سلام، تا برهی ازکلام

بنگر در نقشگر تا برهی از نقوش

گفتمش: «ای خواجه، رو، هرچه شود گو بشو

صافم و آزاد نو، بندهٔ دُردی فروش.»

ترس و امید ترا هست حواله به‌عقل

دانه ودام ترا هست شکاری وحوش

دُردی دردش مرا چون به‌حمایت‌گرفت

با من ازینها مگو،کار تو است‌آن، بکوش

1) زهره (ناهید)، در اساطیر رمزرامشگری و مطربی. 2) منظور برج اسد (شیر) است‌که درمنطقةالبروج پنجمین برج است. 3) ثور، برج ثور (گاو) که در منطقةالبروج دومین برج است. 4) خون‌شده...، شیر را در پستان ثور ازترس‌خون‌شده ببین. 5) شیر، برج‌اسد. 6) تك‌گرم کردن، تیزدویدن.

۱۹۷

یار درآمد ز باغ بیخود و سرمست، دوش
توبه‌کنان، توبه را سیل ببرده‌ست دوش
عاشق صدساله‌ام، توبه کجا من کجا!
توبهٔ صد ساله را یار در اشکست دوش
بادهٔ خلوت‌نشین در دلِ خُم مست شد
خلوت و توبه شکست، مست برون جَست دوش
ولوله در کو فُتاد، عقل درآمد که «داد!»
محتسبِ عقل را دست فروبست دوش

۱۹۸

جان من است او، هی مزنیدش
آنِ من است او، هی مبریدش
آب من است او، نان من است او
مثل ندارد باغ امیدش
باغ و جنانش، آب روانش
سرخیِ سیبش، سبزیِ بیدش

متّصل است او، معتدل است او
شمع دل است او، پیش کشیدش
هر که ز غوغاوز سر سودا
سر کشد اینجا، سر ببُریدش
عام بیاید، خاص کنیدش
خام بیاید، هم بپزیدش
نك شهِ هادی، زان‌سوی وادی
جانب شادی داد نویدش
داد زکاتی، آب حیاتی
شاخ نباتی، تا بمزیدش

۱۹۹

آن میر دروغین بین با اسپك و با زینك
شنگینك و منگینك[۱]، سربسته به‌زرّینك
چون منکر مرگ است او، گوید که «اجل کو، کو؟»
مرگ آیدش از شش‌سو گوید که «منم، اینك.»
گوید اجلش کای خر، کو آن همه کرّ و فر؟
وآن سبلت وآن بینی وآن کبرك وآن کینك؟
کو شاهد و کو شادی؟ مفرش به‌کیان دادی؟
خشت است ترا بالین، خاك است نهالینك[۲]

ترك خور و خفتن گو، رو، دین حقیقی جو
تا میر ابد باشد بی‌رسمك و آیینك
چون مرد خدا بینی، مردی کن و خدمت کن
چون رنج و بلا بینی، در رخ مفکن چینك
این هجو من است ای تن و آن میر منم، هم من
تا چند سخن گفتن از سینك و از شینك[3]
شمس‌الحق تبریزی، خودآب حیاتی تو
وان آب کجا یابد جز دیدهٔ نمگینك؟

۱) شنگینك ومنگینك، شوخ. ۲) نهالینك (نهالین + «ك» تصغیر)، نهالی (تشك) کوچك. ۳) ← غزل ۲/۱۸۳.

۲۰۰

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ
کان فتنهٔ مه‌عذار گلرنگ
نی خواب گذاشت، خواجه، نی صبر
نی نام گذاشت، خواجه، نی ننگ
بدرید خرد هزارِ خرقه
بگریخت ادب هزار فرسنگ
اندیشه و دل به‌خشم با هم
استاره و مه ز رشك در جنگ

استاره به‌جنگ کز فراقش
این عرصهٔ چرخ تنگ شد، تنگ
مه گوید: «بی ز[1] آفتابش
تاکی باشم ز چرخ آونگ؟»
بازارِ وجود بی‌عقیقش
گوباش خراب، سنگ برسنگ[2]
ای عشقِ هزارنامِ خوش‌جام
فرهنگ‌دهِ هزار فرهنگ!
بی‌صورتِ با هزار صورت!
صورت‌دهِ ترک و رومی و زنگ!
در ده ز رحیق[3] خویش یک‌جام
یا از رز[4] خویش یک کفی بنگ[5]
بگشا سر خنب را دگربار
تا سربنهد هزار سرهنگ
تا حلقهٔ مطربانِ گردون
مستانه برآورند آهنگ
مخمور رهد ز قیل و از قال
تا حشر چو حشریان بود دنگ[6]

۱) بی‌از، بی، بدون. ۲) گو تمام بازار وجود ویرانه باشد و سنگ روی سنگ‌افتاده. ۳) رحیق، شراب. ۴) رز، باغ، باغ انگوری، درخراسان هم‌اکنون به‌کاربردن «باغ و رز» معمول‌است. ۵) بنگ، سبز، سبزک، برگ گیاه شاهدانه. ۶) دنگ، بی‌خبر و بی‌هوش.

۲۰۱

حلقهٔ دل زدم شبی در هوس سلام دل
بانگ رسید: «کیست آن؟» گفتم: «من، غلامِ دل.»
شعلهٔ نورِ آن قمر می‌زد از شکافِ در
بردل و چشم رهگذر از بر نیکنام دل
موج زنور روی دل پُرشده بود کوی دل
کوزهٔ آفتاب و مه گشته کمینه جام دل
عقلِ کل ار سری کند با دل چاکری کند[1]
گردن عقل و صد چو او بسته به‌بند دام دل
رفته به‌چرخ ولوله، کَوْن گرفته مشغله[2]
خلق گُسِسته سلسله از طَرَف پیام دل
نورگرفته از برش کرسی و عرش[3] اکبرش
روح نشسته بردرش می‌نگرد به‌بام دل
نیست قلندر از بشر[4]، نکته به‌تو گفت مختصر
جمله نظر بُوَد نظر، در خمشی کلام دل
جملهٔ کَوْن مستِ دل گشته زبون به‌دست دل
مرحله‌های نه فلك هست یقین دوگام دل[5]

۱) اگر سروری و بزرگی کند باز چاکر دل است. ۲) مشغله، سر و صدا، فریاد. ۳) ← غزل ۲/۱۸۰. ۴) گویا اشاره است به‌عبارت معروفی

که ازاقوال مشایخ صوفیه است به‌صورت: «الصوفی غیر مخلوق» و عبارت دیگر به‌صورت: «الصوفی هوالله.» (رسالهٔ فتوت عکسی ۷۰۴ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه).
۵) «ظاهراً تعبیر دوگام‌دل مقتبس است‌از: خَطْوَتان و قَدْ وَصَل». (یادداشت استاد فروزانفر) دوگام‌است ورسیده‌که بیشتربه‌صورت‌و َصَلْت َ(رسیدی)معروف‌است و از اقوال حسین منصور حلاج است‌که از او پرسیدند که طریق به‌خدای چه‌گونه است؟ گفت؛ دوقدم است و رسیدی؛ یك قدم از دنیا برگیر ویك‌قدم ازعقبی، اینك رسیدی به‌مولی.

۲۰۲

ای عاشقان، ای عاشقان، پیمانه را گُم کرده‌ام
زان َمی که در پیمانه‌ها اندر نگنجد، خورده‌ام
مستم ز خمر «من‌لدن»[۱] َرو محتسب را غمز[۲] کن
مر محتسب را و ترا هم چاشنی آورده‌ام
ای پادشاه صادقان، چون من منافق دیده‌ای؟
با زندگانت زنده‌ام، با مردگانت مرده‌ام
با دلبران و گلرخان چون‌گلبنان بشکفته‌ام
با منکران ِ َدیْ صفت همچون خزان افسرده‌ام
ای نان طلب، در من نگر، والله که مستم بی‌خبر
من‌گردِ خنبی‌گشته‌ام، من شیرهٔ افشرده‌ام
مستم، ولی از روی او؛ غرقم، ولی در جوی او
از قند و ازگلزار او چون‌گلشکر[۳] پرورده‌ام

روزی که عکس روی او برروی زرد من فتد

ماهی شوم، رومی رخی، گر زنگی نو بَرده‌ام

در جامِ مَی آویختم، اندیشه را خون ریختم

با یارِ خود آمیختم زیرا درون پرده‌ام

آویختم[4] اندیشه را، کاندیشه هشیاری کند

زاندیشه بیزاری کنم، زاندیشه‌ها پژمرده‌ام

دوران کنون دورانِ من، گردون کنون حیران من

در لامکان سیران[5] من، فرمان ز قان[6] آورده‌ام

در جسم من جانی دگر، در جان من قانی دگر

با آنِ من آنی دگر، زیرا به‌آن پی برده‌ام

گر گویدم: «بیگاه شد، رو رو، که وقت راه شد.»

گویم که «این با زنده‌گو، من جان به‌حق بسپُرده‌ام.»

خامش که‌بلبل باز راگفتا: «چه خامش کرده‌ای؟»

گفتا: «خموشی را مبین در صید شه صد مرده‌ام.»

۱) وَاِنَّكَ لَتُلَقَّى القُرآنَ مِن لَدُن حَكيمٍ عَليم (قرآن کریم، ۶/۲۷) و تو را قرآن در دل و در زبان می‌دهند از نزدیك راست‌دانشی راست‌کارو دانا؛ خمر مِن لَدُن، خمر لدنی، خمرالاهی. ۲) غمز کردن، حرکت به‌چشم و ابرو. ۳) گلشکر، ترکیبی‌است ازگل‌سرخ ومواد قندی وشیرین که می‌فشارند و می‌سایند و سه روز هرصبح و شام بهم می‌زنند و چهل روز درآفتاب می‌گذارند. قدما گلشکر را به‌عنوان مسهل تجویز می‌کرده‌اند. ۴) آویختن، به‌دار آویختن، به‌دارزدن. ۵) سیران، سیر، گردش. ۶) قان، خان.

۲۰۳

این‌بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده‌ام
این‌بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام
دل را زخود برکنده‌ام، با چیز دیگر زنده‌ام
عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده‌ام[۱]
ای مردمان، ای مردمان، از من نیاید مردمی
دیوانه هم نندیشد آن کاندر دل اندیشیده‌ام
دیوانه‌کوکب ریخته، از شورمن بگریخته
من با اجل آمیخته، درنیستی پرّیده‌ام
امروز عقل من ز من یکبارگی بیزار شد
خواهد که ترساند مرا، پنداشت من نادیده‌ام
ازکاسهٔ استارگان وز خون‌گردون فارغم
بهرگداررویان بسی من کاسه‌ها لیسیده‌ام
من ازبرای مصلحت درحبس دنیا مانده‌ام[۲]
حبس ازکجا من ازکجا؟ مال که را دزدیده‌ام؟
مانند طفلی در شکم، من پرورش دارم ز خون
یکبار زاید آدمی من بارها زاییده‌ام[۳]
چندانکه خواهی درنگر در من که نشناسی مرا
زیرا ازآن کم دیده‌ای من صد صفت گردیده‌ام[۴]

در دیدهٔ من اندر آ وز چشم من بنگر مرا
زیرا برون از دیده‌ها منزلگهی بگزیده‌ام
تو مستِ مستِ سرخوشی، من مستِ بی سر سرخوشم
تو عاشقِ خندان لبی من بی‌دهان خندیده‌ام

۱) سوزیده، سوخته. ۲) یادداشت استاد فروزانفر، «ناظر است به‌حدیث: الدُّنیا سِجنُ المُؤمِنِ و جَنَّةُ الکافِر. جهان‌زندان مؤمن وبهشت کافر است.» ۳) ← غزل ۴/۱۱۷. ۴) یعنی از آن‌گونه‌ای که تو مرا دیده‌ای من‌مرحله‌ها تغییر کرده‌ام.

۲۰۴

هان، ای طبیب عاشقان، دستی فروکش بر برم
تا بخت و رخت و تخت خود برعرش و کرسی بربرم
برگردن و بر دست من بربند آن زنجیر را
افسون مخوان، زافسونِ تو هرروز دیوانه‌ترم
خواهم که بدهم گنج زر، تا آن گواه دل بود
گرچه‌گواهی می‌دهد رخسارهٔ همچون زرم
ورتو گواهانِ مرا رد می‌کنی، ای پرجفا،
ای قاضی شیرین قضا، باری فرو خوان محضرم[1]
بی‌لطف و دلداری تو، یارب، چه می‌لرزد دلم!
در شوق خاك پای تو، یارب، چه می‌گردد سرم!

پیشم نشین، پیشم نشان، ای جانِ جانِ جانِ جان
پُر کن دلم گر کِشتیم، بیخم ببُر گر لنگرم
گه در طواف آتشم، گه در شکاف آتشم
باد[2] آهنِ دل سرخ‌رو از دَمگه[3] آهنگرم
هر روز نو جامی دهد، تسکین و آرامی دهد
هر روز پیغامی دهد، این عشق چون پیغامبرم[4]
ای عشق، آخر چند «من» وصف تو گویم بی‌دهن؟!
گه بلبلم گه گلبنم، گه خضرم و گه اخضرم

۱) محضر، حکم محکمهٔ شرع، گواهی، استشهادنامه. ۲) بادا (صیغهٔ دعا از فعل بودن). ۳) دمگه، جایی که آهنگر در آن می‌دمد، کورهٔ آهنگری.
۴) بخوانید: پیغُمبرم.

۲۰۵

باز آمدم چون عید نو، تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردم‌خوار را چنگال و دندان بشکنم[1]
هفت اختر بی‌آب[2] را، کین خاکیان را می‌خورند
هم آب بر آتش زنم، هم بادهاشان بشکنم[3]
از شاه بی‌آغاز من پران شدم چون باز من
تا جغدِ طوطی‌خوار را در دیرِ ویران بشکنم
ز آغاز عهدی کرده‌ام کاین جان فدای شه کنم
بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم

امروز همچون آصفم[۴]، شمشیر و فرمان در کفم
تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم
روزی دو، باغ طاغیان گر سبزبینی، غم مخور
چون اصلهای بیخشان از راه پنهان بشکنم
هرجا یکی گویی بود، چوگان وحدت وی برد
گویی که میدان نسپرد، در زخمِ چوگان بشکنم
گشتم مقیم بزم او، چون لطف دیدم عزم او
گشتم حقیر راه او، تا ساق شیطان بشکنم
چون در کف سلطان شدم، یك حبّه بودم کان[۵] شدم
گر در ترازویم نهی، می‌دان[۶] که میزان بشکنم
چون من خراب و مست را در خانهٔ خود ره دهی
پس تو ندانی این‌قدر کین بشکنم، آن بشکنم؟
گر پاسبان گوید که «هی!»، بر وی بریزم جام می
دربان اگر دستم کشد، من دست دربان بشکنم
چرخ ار نگردد گرد دل، از بیخ و اصلش برکنم
گردون اگر دونی کند گردون‌گردان بشکنم
خوان کرم گسترده‌ای، مهمان خویشم برده‌ای
گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم؟
نی‌نی، منم سرخوانِ تو، سرخیلِ مهمانان تو
جامی دو برمهمان کنم، تا شرمِ مهمان بشکنم
ای که میانِ جان من تلقینِ شعرم می‌کنی
گر تن زنم[۷] خامش کنم، ترسم که فرمان بشکنم

از شمس تبریزی اگر باده رسد، مستم کند،
من لاابالی‌وار° خود استون کیوان بشکنم

۱) سبب سرودن این غزل، از آنجا که نمونه‌ای از طرز شاعری مولوی است و خصوصیاتی ازحیات اورا نشان می‌دهد، لازم به‌یادآوری است. افلاکی در مناقب‌ـ العارفین (به‌نقل استاد فروزانفر) گوید، «حضرت حسام‌الحق والدین چنان روایت کرد که روزی شیخم (یعنی مولانا) به‌خانهٔ ما آمد و ده‌شبانه‌روز اصلا افطار نکرد. درها را فرمود بستن و روزنه‌ها را گرفتن و فرمود که دسته‌کاغذ بغدادی حاضر کردند. همانا که به‌معانی لدنّی شروع کرده به‌عربی و پارسی هرچه املا فرموده بنوشتم و به‌آواز بلند نُسَخِ نَسْخْ کرده را می‌خواندم و می‌نهادم. چون تمام کردم فرمود که تنور را آتش درانداختند. قریب صد طبق کاغذ را ورق ورق برـ می‌گرفت و در تنور می‌انداخت و می‌گفت: ألا الی الله تَصیرُ الامُور (همان که بازگشتِ کارها به‌سوی خداست) و چون آتش شعله‌ها می‌افروخت تبسم می‌کرد که از غیب‌الغیب آمدند و باز به غیب بی‌عیب می‌روند. چلبی حسام‌الدین فرمود که می‌خواستم جهت تبرك ورقی چند پنهان کنم، حضرت شیخم (یعنی مولانا) فرمود که: نی‌نی، نشاید از آنکه ابکارِ این اسرار لایق اسماع اخیار این دیار نیست و استماع این کلمات را ارواح خواص حضرت مستعدگشته‌اند واینها غذای روحانیت ایشان‌است، شعر:

سخنم خورِ فرشته‌ست من‌اگرسخن‌نگویم ملكِ گرسنه‌گوید که «بگو،خمش چرایی؟»

و ازآنجا بیرون‌آمده به‌حمّامِ «زیروا» درآمد و با فرجی و دستار مبارك از سوراخ خزینه در آب جوشان فرورفت و قرب هفت شبانه روز در آنجا بود؛ علی‌الصباح سر از خزینه بیرون‌کرده این شعر را سرآغاز فرمود که شعر:

باز آمدم چون عیدنو تا قفل زندان بشکنم الخ...»

واین داستان با اینکه دروغ است و افسانه، هسته‌ای از واقعیت درآن هست.

۲) بی‌آب، بی‌رونق. ۳) یعنی غرور پادشاهان را. ۴) آصف، وزیر سلیمان‌بن داود. ۵) کان، معدن. ۶) می‌دان(امراستمراری ازدانستن)، بدان. ۷) تن‌زدن، استنکاف، انجام‌ندادن‌کار، سرباززدن.

۲۰۶

ای با من و پنهان چو دل، از دل[1] سلامت می‌کنم
تو کعبه‌ای، هرجا روم قصد مقامت می‌کنم
هرجا که هستی حاضری، از دور در ما ناظری
شب خانه روشن می‌شود چون یاد نامت می‌کنم
گه همچو باز آشنا بردست تو پر می‌زنم
گه چون کبوتر، پرزنان، آهنگ بامت می‌کنم
گر غایبی، هردم چرا آسیب بردل می‌زنی؟
ور حاضری، پس من چرا در سینه دامت می‌کنم؟
دوری به‌تن، لیك از دلم اندر دل تو روزنی است
زان ِ روزن دزدیده[2] من، چون مه، پیامت می‌کنم
من آینه‌یْ دل را زتو اینجا ِ صقالی[3] می‌دهم
من گوش خود را دفترِ لطف کلامت می‌کنم
در گوشْ تو، در هوشْ تو، واندر دلِ پرجوشْ تو
اینها چه باشد؟ تو منی وین وصف عامت می‌کنم
ای دل، نه اندر ماجرا می‌گفت آن دلبر ترا؟
«هرچند از تو کم شود از خود تمامت می‌کنم»
گه راست مانند «الف» گه کژ چو حرف مختلف
یك لحظه پخته می‌شوی، یك لحظه خامت می‌کنم

گر سالها ره می‌روی، چون مهره‌ای در دست من
چیزی که رامش می‌کنی، زان چیز رامت می‌کنم
ای شه حُسام‌الدّین حسن، می‌گوی با جانان که «من
جان را غلاف معرفت بهرِ حُسامت[4] می‌کنم»

۱) ازدل، قلباً. ۲) دزدیده، پنهانی. ۳) صقال، صیقل.
۴) حُسام، شمشیر.

۲۰۷

آمد خَیالِ خوش که من ازگلشنِ یار آمدم
در چشم مست من نگر، کز کویِ خمّار آمدم
سرمایهٔ مستی منم، هم دایهٔ هستی منم
بالا منم، پستی منم، چون چرخ دوّار آمدم
آنم کز آغاز آمدم، با روح دمساز آمدم
برگشتم و باز آمدم، بر نقطه پرگار آمدم
گفتم: «بیا، شاد آمدی! دادم بده، داد آمدی!»
گفتا: «بدید و دادمن کز بهر این کار آمدم.»
هم من مه و مهتابِ تو، هم گلشن و هم آبِ تو
چندین ره از اشتاب تو بی کفش و دستار آمدم
خندان در آ، تلخی بکُش، شاباش! ای تلخیِ خوش
گلها دهم، گرچه که من، اوّل، همه خار آمدم

۲۰۸

بازآمدم، بازآمدم، از پیش‌آن یار آمدم
در من نگر، در من نگر، بهر تو غمخوار آمدم
شادآمدم، شادآمدم، از جمله آزاد آمدم
چندین هزاران سال شد تا من به‌گفتار آمدم
آنجا روم، آنجا روم، بالا ُبدم، بالا روم
بازم رهان، بازم رهان، کاینجا به‌زنهار آمدم
من مرغ لاهوتی[1] ُبدَم، دیدی که ناسوتی[2] شدم؟
دامش ندیدم، ناگهان در وی گرفتار آمدم
من نور پاکم، ای پسر، نه مشت خاکم مختصر
آخر صدف من نیستم، من ُدرّ شهوار آمدم
ما را به‌چشم َسر مبین، ما را به‌چشم سِرّ ببین
آنجا بیا، ما را ببین، کاینجا سبکبار آمدم
از چارمادر[3] برترم وزهفت‌آبا[4] نیز هم
من گوهرِ کانی ُبدم کاینجا به‌دیدار آمدم
یارم به‌بازار آمده‌ست، چالاك و هشیار آمده‌ست
ورنه، به‌بازارم چه‌کار؟ وی را طلب‌کار آمدم
ای شمس تبریزی، نظر در کلّ عالم کی کنی؟
کاندر بیابان فنا جان‌و‌دل افگار آمدم

۱) لاهوتی (منسوب به‌لاهوت)، الاهی. ۲) ناسوتی (منسوب به‌ناس)، انسانی.
۳) چار مادر، عناصر اربعه، چهار عنصر(آب، باد، خاك، آتش).
۴) هفت‌آبا، آباء سبعه، هفت اختر، سیارات سبعه.

۲۰۹

یار شدم، یار شدم، با غم تو یار شدم
تا که رسیدم بَرِ تو از همه بیزار شدم
گفت مرا چرخ فلك: «عاجزم از گردش تو.»
گفتم: «این نقطه مرا کَرد که پرگار شدم.»
غلغله‌ای می‌شنوم روز و شب از قبّهٔ دل
از روش قبّهٔ دل گنبد دوّار شدم
تا که فتادم چوصدا ناگه در چنگ غمت
از هوس زخمهٔ تو کم ز یکی تار شدم
دزدد غم گردنِ خود از حذرِ سیلیِ من
زانکه من از بیشهٔ جان حیدر کرّار[1] شدم
تا که بدیدم قدحش سَرْدِهِ[2] اوباش منم
تا که بدیدم کلهش، بی‌دل و دستار شدم
تا که قلندردل من[3] داد مَی مُذهِل[4] من
رقص‌کنان، دلق[5]کشان جانب خمّار شدم
گفت مرا خواجه فرج[6] «صبر رهاند ز حرج.»
هیچ مگو کز فرج است این که گرفتار شدم

چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم

یار بنالید بسی تا که دراین غار شدم

نیمشبی همره مه روی نهادم سوی ره

در هوس خوبی او جانب گلزار شدم

گاه چو سوسن پیِ گل شاعر و مدّاح شدم

گاه چو بلبل به‌سحر سُخرهٔ تکرار شدم

زوبع[7] اندیشه شدم، صد فن و صد پیشه شدم

کارِ ترا دید دلم، عاقبت از کار شدم

۱) حیدر کرّار، لقب علی(ع)؛ کرّار، حمله آورنده، روی‌آورنده درجنگ.
۲) سرده، ساقی. ۳) قلندردل، کسی‌که دل قلندرانه دارد؛ قلندر در تعبیرات مولوی و شاعران قبل از او به‌معنی‌کسی است‌که به‌تعلقات ظاهری و قراردادهای رایج دلبستگی و پیوند ندارد. کلمهٔ قلندر اصلا به‌معنی جایی بوده‌که رندان در آن جمع می‌شده‌اند وکسانی راکه در قلندر جمع می‌شده‌اند قلندری (منسوب به‌قلندر) می‌گفته‌اند. ازقرن ششم به‌بعد قلندر برافراد نیز اطلاق شده است. معروفترین فرقهٔ قلندریه (که شعبه‌ای از صوفیهٔ ملامتی‌اند) پیروان قطب‌الدین حیدر زاوگی (که مزارش به‌عنوان تربت حیدری در خراسان معروف است) هستندکه حیدریان و حیادره نیز خوانده می‌شوند. حافظ فرموده:

بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت‌زیرسر و برتارك هفت‌اخترپای — دست قدرت نگر ومنصب صاحبجاهی

۴) منهل، فراموشی‌آور. ۵) دلق، جامهٔ پشمین. ۶) خواجه فرج، گویا اشاره به‌داستانی است در مثنوی که غلامی به نام فرج عاشق دخترخواجهٔ خویش می‌شود و براثر بیصبری و ناشکیبایی به‌سرانجامی بدگرفتار می‌شود ومولانا در ذیل همان قصه‌گوید:

تا نیفتی چون فرج اندر حرج — صبرکن کالصَّبر مِفتاحُ الفَرَج

۷) زوبع، دیو، جن؛ سنائی‌گوید:

این چنین دوستی مرا جویان — من گریزان چو زوبع از یاسین

۲۱۰

مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم
دولت عشق آمدو من دولت پاینده شدم
دیدهٔ سیراست مرا، جان دلیراست مرا
زهرهٔ شیر است مرا، زهرهٔ تابنده شدم
گفت که «دیوانه‌نئی، لایق این خانه نئی.»
رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که «سرمست نئی، رو که ازین دست[1] نئی.»
رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
گفت که «تو کشته‌نئی، در طرب آغشته نئی.»
پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم
گفت که«توزیرککی، مست خیالی و شکی.»
گول[2] شدم، هول[3] شدم، وز همه برکنده شدم
گفت که «تو شمع شدی، قبلهٔ این جمع شدی.»
جمع نیم، شمع نیم، دودِ پراکنده شدم
گفت که «شیخی و سری، پیشرو و راهبری.»
شیخ نیم، پیش نیم، امر ترا بنده شدم
گفت که «با بال و پری، من پر و بالت ندهم.»
در هوس بال و پرش بی‌پرو پرکنده شدم

گفت مرا دولت نو: «راه مرو، رنجه مشو
زانکه من از لطف وکرم سوی تو آینده شدم.»
گفت مرا عشق کهن: «از بر ما نَقْل مکن[4].»
گفتم: «آری، نکنم، ساکن و باشنده[5] شدم.»
چشمهٔ خورشید تویی، سایه‌گهِ بید منم
چونکه زدی برسر من، پست و گُدازنده شدم
تابش جان یافت دلم، واشد و بشکافت دلم
اطلس نو بافت دلم، دشمن این ژنده شدم
صورت جان، وقت سحر، لاف همی زد ز بطر[6]
بنده و خربنده[7] بُدم، شاه وخداونده[8] شدم
شُکر کند کاغذ[9] تو از شکر[10] بی‌حد تو
کامد او در برِ من، با وی ماننده شدم
شکر کند خاک دُژم، از فلك و چرخِ بخم[11]
کز نظر وگردش او نورپذیرنده شدم
شکر کند چرخ فلك، از مَلِك و مُلك و مَلَك
کز کرم و بخشش او روشن و بخشنده شدم
شکر کند عارف حق کزهمه بردیم سبق
بر زبر هفت طبق، اختر رخشنده شدم
از توام ای شهره قمر، در من و درخود بنگر
کز اثر خندهٔ تو گلشن خندنده شدم
باش چو شطرنج روان خامش وخود جمله زبان
کز رخ آن شاه جهان فرّخ و فرُخنده شدم

۱) ازین دست، ازاین نوع، ازاین جنس. ۲) گول، ابله و نادان.
۳)هول (بروزن«غول»ازهَول عربی)،دستپاچه، دست‌وپا گم‌کرده. ۴)نقل کردن، رفتن، انتقال. ۵) باشنده، ساکن، مقیم. ۶) بطر، سرمستی، شنگی‌بسیار.
۷) خوبنده، کسی‌که خربه کرا (کرایه) دهد و یا خدمت خرکند.
۸) خداونده، خداوند و بزرگ، مالك وصاحب چیزی. (قیاس‌کنید:آزاده، شاده).
۹)کاغد، کاغذ، در قدیم کاغذ (باذال) تلفظ می‌شد وگاهی هم‌کاغد (با دال) وبه‌همین دلیل در این بیت از مثنوی:

گر بگویم شرح آن بی حد شود   مثنوی هفتاد من کاغد شـود

با «حد» قافیه شده است.

۱۰) درقدیم، شکررا دربسته‌های‌کاغذی می‌بسته‌اند، مثل چایی امروز.کاغذ شکر، یا طبق شکر به‌معنی همان بستهٔ شکر بوده است. در اسرارالتوحید طبق‌شکر بسیار استعمال شده است. یعنی‌طبق کاغذ شکر. ۱۱) بخم، (مرکب از ب + خم؛ قیاس‌کنید: بشکوه، بخرد، بنفرین)، خمیده.

۲۱۱

دفع مده[1]، دفع مده، من نروم تا نخورم
عشوه مده[2]، عشوه مده، عشوهٔ مستان نخرم
وعده مکن، وعده مکن، مشتری وعده نیم
یا بدهی، یا زدکان تو گروگان ببرم
گر تو بهایی بنهی تاکه مرا دفع‌کنی
رو،که بجز حق نبری‌گرچه چنین بیخبرم
پرده مکن، پرده مدر، در سپس پرده مرو
راه بده، راه بده، یا تو برون‌آ زحرم

ای دل و جان بندهٔ تو، بندِ شکرخندهٔ تو
خندهٔ تو چیست؟ بگو، جوشش دریای کرم
لاف زنم، لاف، که تو راست کنی لاف مرا
ناز کنم، ناز، که من در نظرت معتبرم
چه عجب ار خوشخبرم؟ چون که تو کردی خبرم
چه عجب ار خوش نظرم؟ چون که تویی در نظرم
برهمگان گر زفلك زهر ببارد همه شب
من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرم
من طلب اندر طلبم، تو طرب اندر طربی
آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم
آن دل آوارهٔ من گر زسفر باز رسد
خانه تهی یابد او، هیچ نبیند اثرم
سرکه فشانی[۳] چه کنی؟ کآتش ما را بُکشی؟
کآتشم از سرکه ات افزون شود، افزون شررم
چون عَرَفَه و[۴] عید[۵] تویی، غُرّهٔ[۶] ذی‌الحجه منم
هیچ به‌تو در نرسم، وز پی توهم نَبُرم
باز توام، باز توام، چون شنوم طبل[۷] ترا
ای شه و شاهنشه من، باز شود بال و پرم
گر بدهی می بچشم ورندهی نیز خوشم
سر بنهم، پا بکشم، بی‌سر و پا می‌نگرم

۱) دفع دادن، به‌دفع‌الــوقت گذراندن، از سروا کــردن. ۲) عشوه دادن و خریدن، عشوه دادن، فریب دادن، سخنان فریب دهنده گفتن؛ عشوه خریدن، فریب

خوردن، پذیرفتن سخنان فریب دهنده. ۳) سرکه‌فشانی، سرکه فشاندن، روترش کردن. ۴) بخوانید، عَرَفَو (به‌سکون واو عطف)؛ عَرَفه، روز نهم ذی‌الحجه. ۵) منظور از عید در اینجا عید قربان است. ۶) غُرّه، آغاز ماه. ۷) طبل باز ← غزل ۱/۶۵.

۲۱۲

زین دو هزاران من و ما ای عجبا، من چه منم!
گوش بنه عربده را، دست منه بر دهنم
چون که من از دست شدم، در ره من شیشه منه
ور بنهی، پا بنهم، هرچه بیابم شکنم
زانکه دلم هرنفسی دنگِ خیالِ تو بود
گر طربی، در طربم؛ گر حَزَنی، در حَزَنم
تلخ کنی، تلخ شوم؛ لطف کنی، لطف شوم
با تو خوش است، ای صنمِ لب‌شکرِ[1] خوش ذقنم[2]
اصل تویی، من چه کسم؟ـ آینه‌ای در کف تو
هرچه نمایی، بشوم؛ آینهٔ ممتحنم[3]
تو به‌صفت سرو چمن، من به‌صفت سایهٔ تو
چون که شدم سایهٔ گُل، پهلوی گُل خیمه زنم
بی‌تو اگر گُل شکنم، خار شود در کف من
ور همه خارم، ز تو من جمله گل و یاسمنم

دم به‌دم از خونِ جگر ساغرِ خونابه کشم
هرنفسی کوزهٔ خود بر درِ ساقی شکنم
دست برم هرنفسی سوی گریبان بُتی
تا بخراشد رخِ من، تا بِدَرَد پیرَهنم
لطف صلاح دل و دین[4] تافت میان دل من
شمع دل است او به‌جهان، من کیم؟ او را لگنم[5]

۱) لب شکر، شکرلب. ۲) ذقن، زنخ، زنخدان. ۳) ممتحن، آزموده.
۴) صلاح‌الدین زرکوب. ۵) لگن، جای شمع.

۲۱۳

تیز دَوَم تیز دَوَم تا به‌سواران برسم
نیست شوم، نیست شوم تا برِ جانان برسم
خوش شده‌ام، خوش شده‌ام، پارهٔ آتش شده‌ام
خانه بسوزم، بروم تا به‌بیابان برسم
خاك شوم، خاك شوم تا زتو سرسبز شوم
آب شوم، سجده کنان تا به‌گلستان برسم
چون‌که فتادم ز فلك ذرّه‌صفت لُرزانم
ایمن و بی‌لرز شوم چون‌که به‌پایان برسم
عالم این خاك و هوا گوهر کفر است و فنا
در دل کفر آمده‌ام تاکه به‌ایمان برسم

آن شه موزونِ جهان عاشقِ موزون طلبد
شد رخ من سکّهٔ زر تاکه به‌میزان برسم
رحمت حق آب بود، جز که به‌پستی نرود
خاکی و مرحوم شوم تا برِ رحمان برسم
هیچ طبیبی ندهد بی‌مرضی حَبّ و دوا
من همگی درد شوم تاکه به‌درمان برسم

۲۱۴

آمده‌ام که سر نهم، عشق ترا به‌سر برم
ورتو بگوییم که نی، نی‌شکنم، شکـَربرم
آمده‌ام چو عقل وجان، از همه دیده‌ها نهان
تا سوی جان و دیدگان مشعلهٔ نظر برم
آمده‌ام که ره زنم، برسر گنجِ شه زنم
آمده‌ام که زر برم، زر نبرم خبربرم
گر شکند دل مرا، جان بدهم به‌دلشکن
گرزسرم کُله برد، من ز میان کمر برم
اوست نشسته در نظر، من به کجا نظر کنم؟
اوست گرفته شهرِ دل، من به کجا سفر برم؟
آنکه ز زخم تیر او کوه شکاف می‌کند
پیش گشادِ[۱] تیر او، وای، اگر سپر برم

درهوس خیال او همچو خیال گشته‌ام
وز سر رشك نام او، نامِ رخ قمر برم
این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من
گفت بخور، نمی‌خوری؟ پیش کسی دگر برم

۱) گشاد، رها کردن تیر از کمان.

۲۱۵

ای تو بداده در سحر، از کف خویش باده‌ام
ناز رها کن، ای صنم، راست بگو، که داده‌ام
گرچه برفتی از برم، آن بنرفت از سرم
بر سرِ ره بیا، ببین برسر ره فتاده‌ام
چشم بدی که بُد مرا حسن تو درحجاب شد
دوختم آن دوچشم را، چشم دگر گشاده‌ام
چون بگشاید این دلم جز به امید عهد دوست؟
نامهٔ عهد دوست را برسرِ دل نهاده‌ام
زادهٔ اوّلم بشد[1] زادهٔ عشقم این نفس
من زخودم زیادتم، زانکه دوبار زاده‌ام[2]
چون ز بلاد کافری عشقْ مرا اسیر برد
همچو روان عاشقان صاف و لطیف و ساده‌ام

من به‌شهی رسیده‌ام، زلف خوشش کشیده‌ام
خانهٔ شه گرفته‌ام گرچه چنین پیاده‌ام
از تبریزِ شمس دین، باز بیا، مرا ببین
مات شدم ز عشق تو لیك ازو[3] زیاده‌ام

1) بشد، برفت، از میان رفت. 2) ←غزل ۴/۱۱۷. 3) یعنی با اینهمه از عشق زیاده‌ام.

۲۱۶

تا که اسیر و عاشقِ آن صنمِ چوجان شدم
دیو نیَم، پری نیَم؛ از همه چون نهان شدم؟
برف ُبدم، گداختم، تا که مرا زمین بخورد
تا همه دودِ دل شدم، تا سوی آسمان شدم
نیستم از روانها، برحذرم ز جانها
جان نکند حذر ز جان، چیست حذر چوجان شدم؟
آن که کسی گمان نبرد، رفت گمانِ من بدو
تا که چنین به‌عاقبت برسرِ آن گمان شدم
از سر بیخودی دلم داد گواهیی به‌دست
این دل من ز دست شد، و انچه بگفت آن شدم
این همه ناله‌های من نیست ز من، همه از اوست
کز مددِ می لبش بی‌دل و بی‌زبان شدم

گفت: «چرا نهان‌کنی عشق مرا، چو عاشقی؟»
من زبرای این سخن شهرهٔ عاشقان شدم
جان و جهان، ز عشق تو رفت ز دست‌کار من
من به‌جهان چه می‌کنم؟ چون‌که ازین‌جهان شدم

۲۱۷

به‌گرد دل همی‌گردی، چه خواهی کرد؟ می‌دانم
چه خواهی‌کرد؟ دل را خون و رخ را زرد، می‌دانم
یکی بازی برآوردی‌که رخت دل همه بردی
چه خواهی بعدازین بازی دگرآورد، می‌دانم
به‌حقّ اشك‌گرم من، به‌حقّ آه سرد من
که‌گرمم پرس، چون بینی‌که گرم از سرد می‌دانم
مرا دل سوزد و سینه، ترا دامن، ولی فرق است
که سوز از سوزو دود از دود و درد از درد می‌دانم
به‌دل گویم که «چون مردان صبوری‌کن» دلم‌گوید:
«نه مردم نی‌زن اراز غم ززن تا مرد می‌دانم[1]
دلا، چون‌گَرد برخیزی ز هر بادی، نمی‌گفتی
که «از مردی، برآوردن ز دریاگرد می‌دانم[2]؟»

۱) دانستن، شناختن، تمیز دادن؛ نه مردم و نه زن اگر- براثر غم- زن ازمردباز- شناسم. ۲) آیا نمی‌گفتی‌که ازمردی ومردانگی می‌توانم (می‌دانم= می‌توانم) گرد از دریا برآورم یعنی‌کارهای محال انجام دهم.

۲۱۸

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی، نمی‌دانم
وزین سرگشتهٔ مجنون چه می‌خواهی، نمی‌دانم
درین درگاه بیچونی همه لطف است و موزونی
چه صحرایی، چه خضرایی، چه درگاهی، نمی‌دانم
ز رویت جان ما گلشن، بنفشه و نرگس و سوسن
ز ماهت ماه ما روشن، چه همراهی، نمی‌دانم
زهی دریای بی‌ساحل، پُراز ماهی درون دل
چنین دریا ندیدستم، چنین ماهی نمی‌دانم
شهیِّ خلق افسانه، محقّر همچو شهدانه
بجزآن شاهِ باقی را شهنشاهی نمی‌دانم
زهی خورشید بی‌پایان که ذرّاتت سخن‌گویان
تو نور ذات اللّهی، تواللّهی، نمی‌دانم
هزاران جان یعقوبی همی‌سوزد از این خوبی
چرا، ای یوسف خوبان، در این چاهی، نمی‌دانم
خمش کن کز سخن‌چینی همیشه غرق تلوینی
دمی هویی، دمی هایی، دمی آهی، نمی‌دانم
خمش کردم که سرمستم ازآن افسون که خوردستم
که بیخویشی ومستی را زآگاهی نمی‌دانم[۲]

۱) خوبی، زیبایی. ۲) بیخودی را از آگاهی باز نمی‌شناسم.

۲۱۹

ندارد پایِ[1] عشق او دل بی‌دست و بی‌پایم
که روز و شب چو مجنونم، سرِ زنجیر می‌خایم
میان خونم و ترسم که گر آید خیال او
به‌خون دل خیالش را، ز بیخویشی، بیالایم
همی‌گردد دل پاره همه شب همچو استاره
شده خواب من‌آواره زسحر یارِ خودرایم
اگر یک‌دم بیاسایم، روان من نیاساید
من آن لحظه بیاسایم، که یک‌لحظه نیاسایم[2]
رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش
دران آتش چو خورشیدی جهانی را بیارایم
که‌آن خورشید بر گردون ز عشق او همی سوزد
وَ هردم شکر می‌گوید که سوزش را همی شایم[3]
رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشم
که تا چون مه نکاهم من، چو مه زان پس نیفزایم

۱) پای، کنایه از تاب و استواری است. ۲) درجای دیگر گوید،
جملهٔ بیقراریت از طلب قرار تست طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت
۳) شایم (از مصدر شایستن)، شایسته و سزاوارم.

۲۲۰

گر بی‌دل و بی‌دستم وزعشق تو پا بستم
بس بند که بشکستم، آهسته، که سرمستم
در مجلس حیرانی جانی‌است مرا جانی
زان شد که تومی‌دانی، آهسته، که سرمستم
پیش‌آی دمی جانم! زین بیش مرنجانم
ای دلبر خندانم، آهسته، که سرمستم
ساقیِ میِ جانان! بگذر زگِرانجانان
دزدیده ز رَهبانان، آهسته، که سرمستم
رندیّ و چو من فاشی، برملّت[1] قلّاشی[2]
در پرده چرا باشی؟ آهسته، که سرمستم
ای می، بترم از تو، من باده ترم از تو
پُرجوشترم از تو، آهسته، که سرمستم
از بادهٔ جوشانم وز خرقه فروشانم
از یار چه پوشانم؟ آهسته، که سرمستم

۱) ملّت، مذهب، آیین. ۲) قلّاش، بی‌نام و ننگ؛ قلّاشی(«ی» مصدری).

۲۲۱

رفتم به‌طبیب جان، گفتم که «ببین دستم
هم بی‌دل و بیمارم، هم عاشق و سرمستم
صدگونه خلل دارم، ای‌کاش یکی بودی
با این همه علّتها در شنقصه[1] پیوستم.»
گفتا که «نه تو مُردی؟» گفتم که «بلی، امّا
چون بوی توام آمد، ازگوربرون جستم.»
آن صورت ُروحانی وان مشرق یزدانی
و آن یوسف کنعانی– کزوی کف خود خستم–
خوش‌خوش سوی من آمد، دستی به‌دلم برزد
گفتا: «زچه دستی تو[2]؟» گفتم که «ازین دستم.»
چون عربده می کردم، درداد می و خوردم
افروخت رخ زردم، وز عربده وارستم
پس جامه برون کردم، مستانه جنون کردم
در حلقهٔ آن مستان، در میمنه[3] بنشستم
صد جام بنوشیدم، صدگونه بجوشیدم
صدکاسه بریزیدم[4]، صدکوزه در ِ اشکستم
گوسالهٔ زرّین را آن قوم پرستیده[5]
گوسالهٔ گرگینم[6] گرعشق بنَپْرستم

بازم[7] شه روحانی می‌خواند پنهانی

برمی‌کشدم بالا شاهانه از این پستم[8]

پا بست توام، جانا؛ سرمست توام، جانا

در دست توام، جانا؛ گر تیرم وگر شستم[9]

چُست توام ار چُستم، مست توام ار مستم

پست توام ار پستم، هست توام ار هستم

۱) شنقصه، استقصاء، رسیدن به نهایت چیزی، رسیدگی دقیق و مفرط، جور و تعدی بی‌حد. ۲) زچه‌دستی؟، ازچه نوعی؟ ۳) میمنه، سمت راست، سمت راست لشکر. ۴) ریزیدن، ریختن. ۵) اشاره است به داستان قوم موسی که درغیبت او، به‌فریب سامری، گوساله‌پرست شدند. ۶) گرگین (گر+گین، پسوند اتصاف)، مبتلا به جَرب. ۷) بازم، بازمرا. ۸) پست، پستی. ۹) شست، قلاب.

۲۲۲

درآینه چون بینم نقش تو، به‌گفت آرم

آیینه نخواهد دم[1]، ای وای زگفتارم

درآب ترا بینم، درآب زنم دستی

هم تیره شودآبم، هم تیره شودکارم

ای دوست، میان ما «ای دوست[2]» نمی‌گنجد

ای یار اگرگویم «ای یار» نمی‌یارم[3]

زان راه که آه آمد تا بازرود آن ره

من راه دهان بستم، من ناله نمی‌آرم

گر ناله و آه آمد، زان پردهٔ ماه آمد[4]

نظّارهٔ مه خوشتر، ای ماه ِ ده و چارم

۱) آینه نفَس و دم (آه) را نمی‌خواهد. ۲) خطاب ِ «ای دوست!»
۳) نمی‌یارم (از یارستن = توانستن)، جرأت نمی‌کنم. ۴) اگر حاصل ِ ناله و آه است باز از سراپردهٔ معشوق است.

۲۲۳

یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی‌دارم

زیرا که تویی کارم، زیرا که تویی یارم

از قند تو می‌نوشم، با پند تو می‌کوشم

من صید جگرخسته، تو شیر جگرخوارم

جان من و جان تو، گویی که یکی بوده‌ست

سوگند بدین یک جان، کز غیر تو بیزارم

خورشید بود مه را برچرخ حریف؛ ای جان

دانم که بنگذاری در مجلس اغیارم

رفتم بر درویشی، گفتا که «خدا یارت.»

گویی به‌دعای او شد چون تو شهی یارم

دیدم همه عالم را نقش در ِ گرمابه[1]

ای برده تو دستارم، هم سوی تو دست آرم

هرجنس ْسوی جنسش زنجیر همی درّد[2]

من جنس کیم، کاینجا در دام گرفتارم؟

گرد دل ما جانا، دزدیده همی گردی
دانم که چه می‌جویی، ای دلبر عیّارم
درزیر قبا، جانا، شمعی پنهان داری
خواهی که زنی آتش در خرمن وانبارم
تو گرد دلم گردان، من گرد درت گردان
دردست تو درگردش، سرگشته چو پرگارم
در شادیِ رویِ تو، گر قصّهٔ غم گویم
گر غم بخورد خونم، والله که سزاوارم
برضربِ دفِ حکمت این خلق همی رقصند
بی پردهٔ تو رقصد یك پرده؟ نپندارم
آواز دفت پنهان وین رقصِ جهان پیدا
پنهان بود آن خارِش هرجای که می‌خارم
درآبم و درخاکم، درآتش و دربادم
این چار به‌گرد من، امّا نه ازین چارم
گه تُرکم وگه هندو، گه رومی وگه زنگی
از نقش تواست، ای جان، اقرارم و انکارم

۱) نقش گرمابه، نقشهای درو دیوار حمامها؛ درقدیم درودیوار حمامها را نقاشی می‌کرده‌اند. ۲) در مثنوی گوید؛

در هرآن چیزی که تو ناظر شوی — می‌کندباجنس سیر ای معنوی!
در جهان هرچیز چیزی جذب کرد — گرم، گرمی راکشیده سرد، سرد
ناریان مرناریان را جاذبند — نوریان مرنوریان را طالبند.

۲۲۴

صورتگر نقّاشم، هرلحظه بُتی سازم
وانگه همه بتها را در پیش تو بگدازم
صد نقش برانگیزم، با روح درآمیزم
چون نقشِ ترا بینم، درآتشش اندازم
تو ساقیِ خمّاری، یا دشمن هشیاری
یاآنکه کنی ویران هرخانه که می‌سازم
جان ریخته شد برتو،آمیخته شد با تو
چون بویِ تو دارد جان، جان را، هله، بنوازم
هرخون‌که ز من روید، با خاك تو می‌گوید:
«با مهرتو همرنگم، با عشق تو هنبازم[1].»
در خانهٔ‌آب وگـِل بی‌تست خراب این دل
یا خانه درآ، جانا، یا خانه بپردازم[2]

۱) هنباز، انباز، شریك. ۲) پرداختن، خالی کردن.

۲۲۵

این شکل‌که من دارم ای خواجه،که را مانم؟
یك لحظه پری‌شکلم، یك‌لحظه پری‌خوانم[1]

در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمعم
هم دودم و هم نورم، هم جمع و پریشانم
جز گوشِ ربابِ دل از خشم نمالم من
جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم
چون شَکَّر و چون شیرم، با خود زنم و گیرم
طبعم چو جنون آرد زنجیر بجُنبانم
ای خواجه چه مرغم من! نی کبکم و نی بازم
نی خوبم و نی زشتم، نی اینم و نی آنم
نی خواجهٔ بازارم، نی بلبل گلزارم
ای خواجه تو نامم نِه، تا خویش بدان خوانم
نه بنده نه آزادم، نه موم نه پولادم
نه دل به کسی دادم، نه دلبر ایشانم
گر در شَرَم و خیرم، از خود نه‌ام از غیرم
آن سو که کشد آن کس، ناچار چنان رانم

۱) پری‌خوان، کسی که پری را افسون می‌کند یا تسخیر جن می‌کند.

۲۲۶

امروز خوشم با تو جانِ تو و فردا هم
از تو شکَرافشانم، اینجا هم و آنجا هم

دل بادهٔ تو خورده، وز خانه سفر کرده
ما بی‌دل و دل با تو، با ما هم و بی‌ما هم
ما منتظر وقت و دل ناظر تو دایم
در حالت آرامش، در شورش و غوغا هم
از باده و باد تو چون موج شده این دل
در مستی و پستی خوش، در رفعت و بالا هم
آبرِ خوش لطفِ تو، با جان و روان ما
در خاك اثر کرده، در صخره و خارا هم
با تو پس ازین عالم، بی‌نقش بنی‌آدم
خوش خلوت جان باشد، آمیزش جانها هم
زان غمزهٔ مست تو، زان جادو و جادوخو
خیره شده هر دیده، نادان هم و دانا هم

۲۲۷

بیخود شده‌ام لیکن بیخودتر ازین خواهم
با چشم تو می‌گویم من مست چنین خواهم
من تاج نمی‌خواهم، من تخت نمی‌خواهم
در خدمتت افتاده بر روی زمین خواهم
آن یار نکوی من، بگرفت گلوی من
گفتا که «چه می‌خواهی؟» گفتم که «همین خواهم.»

با باد صبا خواهم تا دم بزنم، لیکن
چون من دم خود دارم، همراز مهین خواهم
در حلقهٔ میقاتم[1]، ایمن شده زافاتم
مومم ز پی ختمت[2] ، زان[3] نقش نگین خواهم
ماهی دگراست، ای جان، اندر دل مه پنهان
زین علم یقینستم[4] ، آن عین یقین خواهم

۱) میقات← غزل ۸/۹۴. ۲) ختم، مُهر کردن. ۳) زان، از آن رو.
۴) یقین دارای سه مرحله است: اول علم‌الیقین، یقین دلیلی؛ دوم عین‌الیقین، یقین به‌مشاهده و کشف؛ سوم حق‌الیقین، فنای بنده در حق و بقای او به‌حق علماً و شهوداً و حالاً. در مَثَل اطلاع بر اینکه آتش می‌سوزاند با علم‌الیقین، دیدن اینکه آتش چیزی را می‌سوزاند با عین‌الیقین، و سوختن در آتش با حق‌الیقین مناسبت پیدا می‌کند.

۲۲۸

دگربار، دگربار ز زنجیر بجستم
ازین بند و ازین دامِ زبون‌گیر بجستم
فلك پیر دو تایی[1]، پر از سحر و دغایی[2]
به‌اقبالِ جوانِ تو ازین پیر بجستم
شب و روز دویدم، ز شب و روز بُریدم
وزین چرخ بپرسید که چون تیر بجستم
من از غصّه چه ترسم؟ چو با مرگ حریفم
ز سرهنگ چه ترسم؟ چو از میر بجستم

به‌اندیشه فرو برد مرا عقل[1] چهل سال

به‌شصت و دو شدم صید و ز تدبیر بجستم

ز تقدیر همه خلق کر و کور شدستند

ز کرّ و فر[3] تقدیر و ز تقدیر بجستم

برون پوست درون دانه بود میوه گرفتار

ازآن پوست وزآن دانه چو انجیر بجستم

ز تأخیر بودآفت[4] و تعجیل ز شیطان[5]

ز تعجیل دلم رَست و ز تأخیر بجستم

ز خون بود غذا اوّل و آخر شد خون شیر

چو دندانِ خرَد[6] رُست، از آن شیر بجستم

۱) دوتا، خمیده. ۲) دغا، ناراست، نادرست. ۳) کَر و فر، شکوه و جلال. ۴) فی‌التأخیرِ آفات، درتأخیر آفتهاست. ۵) العَجَلَةُ مِنَ الشَّیطان (حدیث)، شتاب‌کار شیطان‌است. ۶) دندانِ خِرَد، دندان عقل.

۲۲۹

حکیمیم، طبیبیم، ز بغداد[1] رسیدیم

بسی علّتیان[2] را ز غم بازخریدیم

سَبَلهای[3] کُهُن را، غمِ بی‌سر و بُن را

ز رگهاش و ز پیهاش به‌چنگاله[4] کشیدیم

طبیبان فصیحیم، که شاگرد مسیحیم

بسی مُرده گرفتیم، دراو رُوح دمیدیم

بپُرسید ازآنها که دیدند نشانها

که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم

سر غصّه بکوبیم، غم از خانه بروبیم[5]

همه شاهد و خوبیم، همه چون مهِ عیدیم[6]

طبیبان الهیم، ز کس مزدنخواهیم

که ما پاکروانیم، نه طمّاع و پلیدیم

مپندار که این نیز هلیله[7]ست و بلیله[8]ست

که این شُهره عقاقیر[9] ز فردوس کشیدیم

حکیمان خبیریم که قاروره[10] نگیریم

که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم

دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جُغدند

دگر لاف مپرّان[11] که با باز پریدیم

---

۱) بغداد از نظر مولانا رمز مرکزیت وشهر بزرگ (امّ البلاد) جامعهٔ اسلامی است ومولاناهرجا بخواهد ازشهری‌بزرگ‌که دارای دیدنیها وخوشیهای بسیار است سخن بگوید بغداد را مثل مـی‌زند. ۲) علتی، بیمار. ۳) سَبَل، یکـی از بیماریهای چشم که موی در درون پلك چشم می‌روید، به‌معنی پرده‌ای‌که درچشم بهم‌رسد نیز نوشته‌اند. ۴) چنگاله، آلتی از آهن باریك وسر کج که اطبا به‌کار‌می‌برده‌اند، صنّاره. ۵) بروبیم (از روبیدن، روفتن). ۶) منظورهلال شب عید است. ۷) هلیله، دارویی است‌که بیشتر به‌عنوان مسهل به‌کارمی‌رود. ۸) بلیله، دوایی‌است قابض (بندآورنده). ۹) عقاقیر، داروهای‌گیاهی. ۱۰) قاروره، شیشه، شیشه‌ای که پیشاب بیمار را در آن می‌کرده‌اند تا طبیب برای تشخیص بیماری ببیند. ۱۱) لاف پراندن، لاف بسیار زدن.

۲۳۰

بجوشید، بجوشید که ما بحرِ شعاریم
بجز عشق، بجز عشق دگر کار نداریم
درین خاك، درین خاك، دراین مزرعهٔ پاك
بجز مهر، بجز عشق دگرتخم نکاریم
چه‌مستیم! چه مستیم! از آن شاه که هستیم
بیایید، بیایید که تا دست برآریم
چه دانیم، چه دانیم که ما دوش چه خوردیم؟
که امروز، همه روز[1]، خمیریم و خماریم
مپرسید، مپرسید ز احوال حقیقت
که ما باده‌پرستیم، نه پیمانه‌شماریم
شما مست نگشتید وزآن باده نخوردید
چه دانید، چه دانید که ما در چه شکاریم؟
نیفتیم براین‌خاك، ستان[2]، ما نه حصیریم
برآییم براین چرخ، که ما مردِ حصاریم

۱) همه روز، تمام مدت روز. ۲) ستان، بر پشت خفته.

۲۳۱

از اوّل امروز چو آشفته و مستیم
آشفته بگوییم که آشفته شدستیم
آن ساقیِ بد مست که امروز درآمد
صد عُذر بگفتیم وز آن مست نرستیم
آن باده که دادی تو و این عقل که ما راست
معذور همی‌دار اگر جام شکستیم
امروز سَرِ زلف تو مستانه گرفتیم
صدبار گشادیمش و صدبار ببستیم
رندانِ خرابات بخوردند و برفتند
ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
وقت است که خوبان همه در رقص درآیند
انگشت‌زنان[۱] گشته که از پرده بجستیم
یك لحظه بلانوشِ رهِ عشقِ قدیمیم
یك‌لحظه بلیٰ گویِ مناجاتِ الستیم[۲]
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج
ما بوالعجبانیم، نه بالا و نه پستیم
خاموش! که تا هستیِ او کرد تجلّی
هستیم بدانسان که ندانیم که هستیم

تو دست بنه بر رگ ما، خواجه حکیما!

کز دست شدستیم، ببین تا ز چه دستیم

هر چند پَرستیدن بُت مایهٔ کُفر است

ما کافر عشقیم گراین بت نپرستیم

جز قصّهٔ شمس‌الحق تبریز مگویید

از ماه مگویید که خورشید پَرستیم

۱) انگشت‌زنان، در حال برهم زدن انگشت از سرشادی. ۲) الست، اشاره است به‌آغاز آفرینش که خداوند فرزندان آدم را گواه گرفت و ایشان را گفت: اَلَستُ بِرَبِّکُم؟ نه‌ام من خداوند شما؟ قالوابَلی، ایشان پاسخ دادند: آری تویی‌خداوندما (قرآن‌کریم ۱۷۲/۷).

۲۳۲

اَلمِنَّةُ لِلّه که ز پیکار رهیدیم

زین وادیِ خم در خمِ پُرخار رهیدیم

زین جانِ پر از وهمِ کژاندیشه گذشتیم

زین چرخِ پر از مکرِ جگرخوار رهیدیم

درسایهٔ آن گلشنِ اقبال بخفتیم

وز غرقهٔ آن قُلزمِ[1] زخّار[2] رهیدیم

بی اسب همه فارِس[3] و بی مَی همه مستیم

از ساغر و از منّتِ خمّار رهیدیم

ما توبه شکستیم و ببستیم دوصدبار

دیدیم مَه ِ توبه[4]، به‌یکبار رهیدیم

ای سال، چه سالی تو! که از طالع خوبت

ز افسانهٔ پار و غم ِ پیرار رهیدیم

در عشق ز سه روزه[5] و از چلّه[6] گذشتیم

مذکور[7] چو پیش آمد از اذکار[8] رهیدیم

خاموش! کزین عشق و ازین علم لَدُنّیش[9]

از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم

هین، ختم براین کن که چو خورشید برآمد

از حارس[10] و از دزد و شب تار رهیدیم

۱) قلزم← غزل ۹/۲. ۲) زختار، پُرو سرشار. ۳) فارس، سوارکار. ۴) مه توبه، منظور ماه رمضان است. ۵) سه‌روزه، حداقل گرسنگی و سه‌روز روزه داشتن است؛ بعضی هم سه روزه را روزهٔ ایام‌البیض (۱۳،۱۴و۱۵ هرماه و ماه‌رجب خصوصاً) گفته‌اند. (فرهنگ نوادر دیوان شمس). ۶) چلّه، چله‌نشینی، اربعین، چهل‌روز در جایی برای عبادت مقیم شدن وبه‌آداب ورسوم خاصّی رفتارکردن. ۷) مذکور، یاد شده، کسی‌که ذکرمی‌شود. ۸) اذکار (ج ِ ذکر)، ادعیه و عباراتی‌که صوفیه برآن مداومت دارند. هرکسی، در هر مرحله‌ای، نوعی‌ذکرخاص داردکه از طرف مرشد تعیین‌می‌شود. ۹) لَدُنّی («لدن»،از نزدیك + «ی» نسبت)، از نزد خدا، خداداد؛ علم لدنی، ادراك معانی وکلمات از حق است بی‌واسطهٔ بشر وآن برسه قسم است: وحی، الهام و فراست.
۱۰) حارس، پاسبان.

۲۳۳

خیزید، مخسپید که نزدیك رسیدیم
آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم
والله که نشانهای قروی[1] دهِ یارست
آن نرگس و نسرین و قرنفل که چریدیم
حق داند و حق دید که در وقت کشاکش
از ما چه کشیدند و از ایشان چه کشیدیم!
خیزید، مخسپید، که هنگام صبوح است
استارهٔ روز آمد و آثار بدیدیم
شب بود و همه قافله محبوسِ رُباطی
خیزید کزآن ظلمت و آن حبس رهیدیم
هین، رو بهشفق آر، اگر طایر روزی
کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم
هر کس که رسولیّ شفق را بشناسد
ما نیز در اظهار براو فاش و پدیدیم
و آن کس که رسولیّ شفق را نپذیرد
هم محرم ما نیست، براو پرده تنیدیم
خفّاش نپذرفت، فرو دوخت ازو چشم
ما پردهٔ آن دوخته را هم بدریدیم

۱) قرو (قورو) دیوار کاهگلی یا خانهٔ حصیری.

۲۳۴

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم
چون شمع به‌پروانهٔ مظلوم رسیدیم
یك حملهٔ مردانهٔ مستانه بکردیم
تا علم بدادیم و به‌معلوم رسیدیم
در منزل اوّل به‌دو فرسنگی هستی[۱]
در قافلهٔ امّتِ مرحوم[۲] رسیدیم
آن مه، که نه بالاست نه پست است، بتابید
وانجا که نه محمود[۳] ونه مذموم[۴] رسیدیم
تا حضرتِ[۵] آن لعل که در کَــوْن نگنجد
بر کوری هرسنگدلِ شوم رسیدیم
باآیتِ کُرسی[۶] به‌سوی عرش پریدیم
تا حیّ بدیدیم و به قیّــوم رسیدیم
امروز ازآن باغ چه با برگ و نواییم!
تا ظن نبری، خواجه، که محروم رسیدیم
ویرانه به‌بومان بگذاریم چو بازان
ما بوم نه‌ایم از چه دراین بوم[۷] رسیدیم

۱) استادفقید فروزانفراین‌مصراع را اشاره‌به، فَکانَ قابَ قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنی (قرآن‌کریم، ۹/۵۳)، تا به‌اندازهٔ دوکمان‌گشت در نزدیکی یا نزدیکتر،دانسته‌

است. ۲) اشاره به‌حدیث نبوی، اِنَّ اُمَّتی اُمَّةٌ مَرحومَةٌ، امتِ من‌همانا امتی است بخشوده و مورد رحمت. ۳) محمـود، ستوده. ۴) مذمـوم، نکوهیده. ۵) حضرت، پیشگاه. ۶) آیهٔ ۲۵۶ سورهٔ ۲ (بقره) قـرآن کریم که‌چنین آغازمی‌شود، اَللهُ لا اِلهَ اِلاّ هُوَ الحَیُّ القَیّوم،خدای اوست که نیست هیچ خدا مگر وی، زندهٔ پاینده. ۷) بوم، سرزمین.

۲۳۵

چون در عدم آییم و سر از یار بر آریم[۱]
از سنگ سیه نعرهٔ اقرار بر آریم
بر کارگهِ دوست چو برکار نشینیم
مر جمله جهان را همه از کار بر آریم
گلزارِ رخ دوست چو بی‌پرده ببینیم
صد شعله زِ عشق از گل و گلزار بر آریم
بر دُلدُل[۲] دل چون فکند دولت ما زین
بس گَرد که ما از ره اسرار بر آریم
چون از می شمس‌الحق تبریز بنوشیم
صد جوشِ عجب ازخُم و خَمّار بر آریم

۱) در مثنوی گوید،

پس عدم گردم عدم چون ارغنون گویدم که انّا اِلَیهِ راجعون

۲) دُلدل، اسم استر پیغمبر.

۲۳۶

امروز، مها، خویش ز بیگانه ندانیم
مستیم بدان حد که رهِ خانه ندانیم
در عشق تو از عاقلهٔ[1] عقل برستیم
جز حالت شوریدهٔ دیوانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم
وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
گفتند: «درین دام یکی دانه نهاده‌ست.»
در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
امروز ازین نکته و افسانه مخوانید
کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
چون شانه درآن زلف چنان رفت دل ما
کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم
باده ده و کم پُرس که چندُم قدح است این
کز یاد تو ما باده زپیمانه ندانیم

۱) عاقلهٔ عقل، منظور عقیلهٔ عقل است. عقیله در لغت زانوبند شتر است و پای‌بند و مطلق گرفتاری. صوفیه عقل را برای انسان نوعی پای‌بند و گرفتاری می‌دانند و می‌گویند العَقلُ عِقالٌ. سنائی گفته:

عقل را از عقیله بازشناس — نبود همچو فربهی آماس

کلمهٔ عقیله را استاد فروزانفر مثالِ عِقال دانسته است.

۲۳۷

بشکن قدح باده که امروز چنانیم
کز توبه شکستن سرِ توبه شکنانیم
گر باده فناگشت، فنا بادهٔ ما بس[1]
ما ننگِ بدانیم گراین رنگ ندانیم
از چیزیِ[2] خود بگذر ای چیز، به‌ناچیز
کاین چیز نه‌پرده‌ست؟ نه ما پرده‌درانیم؟
با غمزهٔ سرمست تو میریم[3] و اسیریم
با عشقِ جوانبخت تو پیریم وجوانیم
گفتی: «چه دهی پند، وزین پند چه سودست؟
کان نقش که نقّاش ازل کرد، همانیم»
این پندِ من از نقشِ ازل هیچ جدا نیست
زین نقش بدان نقشِ ازل فرق ندانیم
معشوق، درختی است که ما از برِ اوییم
از ما برِ او دور شود، هیچ نمانیم
چون هیچ نمانیم، ز غم هیچ نپیچیم
چون هیچ نمانیم، هم اینیم و هم آنیم
شادی شودآن غم که خوریمش چو شکرخوش
ای غم، برِ ماآی که اکسیر غمانیم

مایيم در آن وقت که ما هیچ نمانیم[4]
آن وقت که پا نیست شود، پای دوانیم
بستیم دهانِ خود و باقّیِ غزل را
آن وقت بگوییم که ما بسته دهانیم

۱) به‌عنوان باده، ما رافنا (یِ عرفانی) بس. ۲) چیزی، شیئیّت، چیز بودن؛ چیز، شیء؛ ناچیز، لاشیء. ۳) میریم، میرهستیم. ۴) یعنی بقای ما درفناست.

۲۳۸

چون آینهٔ رازنما باشد جانم
تانم[1] که نگویم، نتوانم که ندانم
از جسم گریزان شدم، از روح بپرهیز[2]
سوگند: ندانم، نه از اینم نه از آنم
ای طالب بو بردن، شرط است بمردن
زنده منگر در من زیرا نه چنانم
اندر کژیِتم منگر وین راست سخن بین
تیراست حدیث من و من همچو کمانم
چون ابرِ دوچشمم بستد جوهر آن بحر
برچرخِ وفا آید این ابرِ روانم
در حضرتِ شمس‌الحق تبریز ببارم
تا سوسنها[3] روید برشکلِ زبانم

۱) تانم، توانم. ۲) بپرهیز، پرهیزگار (قیاس کنید، بهوش، بخرد).
۳) در ادب فارسی سوسن گلی است که رمز زبان‌آوری و ده زبانی یا صد زبانی‌است؛ مولانا در مثنوی گوید،

گوش آن کس نوشد اسرار جلال کوچو سوسن صد زبان افتاد ولال

و حافظ گوید،

زمرغ صبح ندانم که سوسن آزاد چه گوش کرد که با ده‌زبان خموش آمد

۲۳۹

امروز چنانم که خر از بار ندانم
امروز چنانم که گُل از خار ندانم

امروز مرا یار بدان حال ز سر بُرد
با یار چنانم که خود از یار ندانم

دی باده مرا برد ز مستی به‌درِ یار
امروز چه چاره؟ که در از دار[۱] ندانم

از خوف ورجا پار دو پر داشت دلِ من
امروز چنان شد که پَر از پار ندانم

از چهرهٔ زارِ چو زرَم بود شکایت
رَستم ز شکایت چو زر از زار ندانم

از کارِ جهان کور بوَد مردم عاشق
امّا نه چو من خود که کر از کار ندانم

جولاههٔ[۲] تردامن ما تار بدرّید
می‌گفت ز مستی که «تر از تار ندانم.»

چون چنگم، از زمزمهٔ خود خبرم نیست
اسرار همی‌گویم و اسرار ندانم
مانند ترازو و گزم[3] من که به‌بازار
بازار همی سازم و بازار ندانم
در اِصبع[4] عشقم چوقلم بیخود و مضطر
طومار نویسم من و طومار ندانم

۱) دار، خانه. ۲) جولاهه، بافنده، پارچه‌باف. ۳) گز، آلت گز کردن، ذرعی. ۴) اِصبَع، انگشت.

۲۴۰

ساقی، ز پی عشق روان است روانم
لیکن ز ملولیِ تو کُند است زبانم
می‌پرّم، چون تیر، سویِ عشرت و نوشت
ای دوست، بمشکن به‌جفاهات کمانم
چون خیمه به‌یك پای، به‌پیش تو به‌پایم
در خرگهت، ای دوست، درآر و بنشانم
هین، آن لب ساغر بنه اندر لب خشکم
وآنگه بشنو سِحرِ مُحقّـَق ز دهانم
بشنو خبر بابل[1] و افسانهٔ وایل[2]
زیرا ز ره فکرت سیّاح جهانم

معذور همی‌دار، اگر شور ز حد شد
چون می‌ندهد عشق یکی لحظه امانم
آن‌دم که ملولی، ز ملولیت ملولم
چون دست بشویی ز من، انگشت‌گزانم
آن شب که دهی نور، چو مه، تا به‌سحرگاه
من در پی ماهِ تو چو سیّاره دوانم
و آن روز که سر برزنی از شرق، چو خورشید
مانندهٔ خورشید سراسر همه‌جانم
و آن روز که چون جان شوی از چشم نهانی
من همچو دلِ مرغ ز اندیشه طپانم
در روزنِ من نورِ تو روزی که بتابد
در خانه چو ذرّه به‌طرب رقص‌کنانم
ای ناطقه، خاموش و چو اندیشه نهان‌رو
تا باز نیابد سبب‌اندیش نشانم

۱) خبر بابل، منظور شهر قدیمی بابل است و افسانه‌هایی که درباب آن رواج داشته است، با سحر هاروت و ماروت نیز مناسبت دارد که به‌کفارت گناهی که کرده بودند عذاب دنیوی اختیار کردند و در زمین بابل سرنگون به چاهی آویخته مانده‌اند تا به‌قیامت. ۲) وایل، ظاهراً مراد قبیلهٔ بنی‌وائل از قبایل عرب است

۲۴۱

من آن ماهم که اندر لامکانم
مجو بیرون مرا، در عینِ جانم
ترا هر کس به‌سوی خویش خواند
ترا من جز به‌سوی تو نخوانم
مرا هم تو به‌هررنگی که خوانی
اگر رنگین اگر ننگین، ندانم
گهی گویی: «خلاف و بیوفایی.»
بلی، تا تو چنینی من چنانم
به‌پیش کور هیچم من، چنانم
به‌پیش گوشِ کر، من بی‌زبانم
من آبِ آب و باغِ با غم، ای جان!
هزاران ارغوان را ارغوانم
سخن کشتیّ و معنی همچو دریا
درآ زوتر[1]، که تا کشتی برانم

1) زوتر، زودتر.

۲۴۲

مرا پرسی که چونی؟ بین که چونم
خرابم، بیخودم، مستِ جنونم
مرا از کاف و نون[1] آورد در دام
از آن هیبت دوتا چون کاف و نونم[2]
پریزادی مرا دیوانه کرده‌ست
مسلمانان! که می‌داند فسونم؟
پری را چهرهٔ چون ارغوان است
بنالم، کارغوان را ارغنونم
مگر من خانهٔ ماهم چو گردون
که چون گردون زعشقش بی‌سکونم
غلط گفتم، مزاجِ عشق دارم
ز دوران و سکونتها برونم
درون خرقهٔ صد رنگِ قالب
خیالِ باد شکلِ آبگونم
ز هجرت می‌کشم بار جهانی
که گویی من جهانی را ستونم
به‌صورت کمترم از نیم ذرّه
ز روی عشق از عالم فزونم

یکی قطره که هم قطره‌ست و دریا
من این اشکالها را آزمونم[3]
نمی‌گویم من این، این گفتِ عشق است
دراین نکته من از لا یعلمونم[4]
که این قصه‌ی هزاران‌سالگان است
چه دانم من که من طفلِ از کنونم[5]
سخن مقلوب می‌گویم که کرده‌ست
جهانِ بازگونه[6] بازگونم
غلط گفتم که یکرنگم چو خورشید
ولی در ابرِ این دنیای دونم
خمش کن خاک آدم را مشوران
که اینجا چون پری من در کُمونم

۱) کاف و نون ← غزل ۳/۳۲. ۲) منظور دوتایی (خمیدگی) شکل «ك» و «ن» در کتابت است. ۳) من آزمون و نشانهٔ آن قطره‌ای هستم که هم قطره است و هم دریا. ۴) آنها که نمی‌دانند. ۵) ازکنون، از حال؛ طفل از کنونم، کودك امروزینم. ۶) بازگونه، باژگونه، وارونه.

۲۴۳

نه آن شیرم که با دشمن برآیم
مرا این بس که من با من برآیم

چو خاك پای عشقم، تو یقین‌دان

کزین ِگل چون ُگل و سوسن برآیم

سیهپوشم، چو شب، من از غم عشق

وزین شب چون مه روشن برآیم

ازین آتش چو دودم من سراسر

که تا چون دود ازین روزن برآیم

منم طفلی که عشقم اوستاد است

بنگذارد که من کودن برآیم

شوم چون عشق دایم، حیّ و قیّوم[1]

چو من از خواب و از خوردن برآیم

هلا، تن زن[2]، چو بوبکر ربابی[3]

که تا من جان شوم وز تن برآیم

۱) حیّ وقیّوم، زنده و پاینده. ۲) تن زدن، استنکاف، سرباززدن ازچیزی؛ در اینجا ممکن است تن زدن بمعنی نواختن موسیقی «تن‌تن» برآوردن باشد.

۳) بوبکر ربابی، واقعیت تاریخی او به‌درستی معلوم نیست، احتمالاً ازمردم عصر غزنوی بوده که‌گویا هم به‌کار موسیقی‌آشنایی داشته و هم اعمال طنزآمیز مـی‌کرده، چراکه در ادب فارسی به‌هردو عنوان (موسیقی و طنز) شناخته شده است.

۲۴۴

چوآب‌آهسته زیرِ کَه درآیم

به‌ناگه خرمنِ کَه در ُربایم

چکـَم از ناودان من، قطره قطره

چو طوفان من خرابِ[1] صد سرایم

سرا چه‌بود[2]، فلك را برشکافم[3]

زبیصبری قیامت را نپایم[4]

زحبس جا میابا[5] دل‌رهایی!

اگر من واقفم که من کجایم

سر نخلم، ندانی کز چه سوی است

درین‌آب ار نگونت می‌نمایم

مگو کـُه را اگر آرد صدایی

که «ای کـُه، نامدی، گفتی که آیم!»

تو او را گو که بانگِ کـُه ازو[6] بود

زهی گویندهٔ بی‌منتهایم

۱) خراب، مایهٔ خـرابی. ۲) بخـوانهد، چیبـو د. ۳) اشاره است به: اِذا السَّماءُ انشقَّت (قرآن‌کریم، ۱/۸۴)، آنکه‌که آسمان بشکافد؛ چنانکه در مصراع دوم توضیح داده، شکافتن‌آسمان از نشانه‌های رستاخیز است.

۴) پاییدن، منتظر شدن، چشم براه بودن. ۵) میابا، میابادا میابد!

۶) باکوه سخن مگوی، باکسی گفتگوکن که‌بانگ منعکس‌شده درکوه از اوست.

۲۴۵

ازآن باده ندانم چون فنایم

ازآن بی‌جا[1] نمی‌دانم کجایم

زمانی قعردریایی درافتم
دمی دیگر چو خورشیدی برآیم
زمانی از من آبستن جهانی
زمانی چون جهان خلقی بزایم
چو طوطی جان[2] شکر خاید، به‌ناگه
شوم سرمست و طوطی را بخایم
به‌جایی درنگنجیدم به‌عالم
بجز آن یارِ بی‌جا را نشایم
منم آن رندِ مستِ سخت‌شیدا
میان جمله رندان های‌هایم[3]
مرا گویی: «چرا باخود نیایی؟»
تو بنما خود، که تا باخود بیایم
مرا سایه‌یِ ُهما چندان ُنوازد
که گویی سایه او شد، من ُهمایم
بدیدم حُسن را سر مست، می‌گفت:
«بلایم‌من، بلایم من، بلایم.»
جوابش آمد، از هرسو، ز صد جان:
«ترایم من، ترایم من، ترایم.»
تو آن نوری که با موسی همی‌گفت:
«خدایم من، خدایم من، خدایم[4]!»
بگفتم: «شمس تبریزی، کیی؟» گفت:
«شمایم من، شمایم من، شمایم.»

۱) بی‌جا، لامکان، منظور ذات حق است که بیرون از زمان و مکان است.
۲) به‌فکِّ اضافه بخوانید، طوطیْ جان، به‌همان معنی طوطیِ جان. ۳) یعنی صدای ایشانم، هایهای ایشانم. ۴) ← غزل ۶/۲۵.

۲۴۶

به‌پیش بادِ تو ما همچو گَردیم
بدان سو که تو گردی، چون نگردیم؟
ز نور نوبهارت سبز و گرمیم
ز تأثیر خزانت سرد و زردیم
عدم را برگُماری جمله‌هیچیم[1]
کرم را برفزایی جمله مَردیم
عدم را و کرم را چون شکستی
جهان را و نهان را در نوردیم
چو دیدیم آنچه از عالم فزون است
دو عالم را شکستیم و بخوردیم
به‌چشم عاشقان جان و جهانیم
به‌چشم فاسقان مرگیم و دردیم
زمستان و تموز از ما جدا شد
نه‌گرمیم، ای حریفان و نه سردیم
زمستان وتموز احوالِ جسم است
نه‌جسمیم این زمان، ما روحِ فردیم

چو گفتی: «بس بـُوَدا» خاموش کردیم
اگرچه بلبل گلزار و ورْدیم

۱) ما عدمهاییم و هستیهای ما   تو وجود مطلقی فانی نما (مثنوی).

۲۴۷

بیا تا قدر همدیگر بدانیم
که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
چو مؤمن آینهٔ مؤمن[1] یقین شد
چرا با آینه ما روگرانیم[2]؟
کریمان جان فدای دوست کردند
سگی[3] بگذار، ما هم مردمانیم
غرضها تیره دارد دوستی را
غرضها را چرا از دل نرانیم؟
گهی[4] خوشدل شوی از من که میرم
چرا مـُرده‌پرست و خصمِ جانیم؟
چو بعدِ مرگ خواهی آشتی کرد
همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مـُردَم، آشتی کن
که در تسلیم، ما چون مردگانیم

چو برگورم بخواهی بوسه دادن

رُخم را بوسه ده، کاکنون همانیم

خمش کن مرده‌وار ای دل، ازیرا

به‌هستی مُتّهم ما زین زبانیم

۱) اَلمُؤمِنُ مِرآةُ المُؤمِن (حدیث نبوی). ۲) روگران (سنگین روی)، مُعرِض، عبوس. ۳) سگی (سگ+ «ی» مصدری)، سگ بودن.
۴) گهی، آن زمان.

۲۴۸

مراگویی: «چه سانی؟» من چه‌دانم؟

«کدامی وز کیانی؟» من چه‌دانم؟

مراگویی: «چنین سرمست و مخمور

زچه[۱] رطل‌گرانی؟» من چه‌دانم؟

مراگویی: «درآن لب او چه دارد

کزو شیرین زبانی؟» من چه‌دانم؟

مراگویی: «درین عُمرت چه دیدی

به‌از عمر و جوانی؟» من چه‌دانم؟

بدیدم‌آتشی اندر رخ او

چوآب زندگانی، من چه‌دانم؟

اگر من خود توام پس تو کدامی؟

تو اینی یا توآنی؟ من چه‌دانم؟

چنین اندیشه‌ها را من که باشم؟
تو جانِ مهربانی، من چه دانم؟
مرا گویی که «بر راهش مقیمی؟»
مگر تو راهبانی[2]! من چه دانم؟
مراگاهی کمان سازی گهی تیر
تو تیری یا کمانی، من چه دانم؟
خنك آن‌دم که‌گویی: «جانْت بخشم؟»
بگویم من: «تو دانی، من چه دانم؟»
ز بیصبری بگویم: «شمس تبریز،
چنینی[1] وچنانی.» من چه‌دانم؟

۱) زچه، از کدام. ۲) راهبان، نگهبان و محافظ راه.

۲۴۹

شراب شیرهٔ انگور خواهم
حریفِ[1] سر خوشِ مخمور خواهم
مرا بویی رسید از بویِ حلاّج
ز ساقی بادهٔ منصور[2] خواهم
ز مطرب نالهٔ سُرنای[3] خواهم
ز زُهره زاری طنبور[4] خواهم

چو یارم در خراباتِ خراب است

چرا من‌خانهٔ معمور[5] خواهم؟

بیا نزدیکم، ای ساقی، که امروز

من از خود خویشتن را دور خواهم

اگر گویم: «مرا معذور می‌دار.»

مرا گوید: «ترا معذور خواهم.»

مرا در چشم خود ره ده، که خود را

زچشم دیگران مستور خواهم

یکی دم دست را از روی برگیر

که در دنیا بهشت و حور خواهم

اگر چشم و دلم غیر تو بیند

درآن دم چشمها را کور خواهم

ببستم چشم خود از نور خورشید

که من‌آن چهرهٔ پر نور خواهم

چو رنجورانِ دل را تو طبیبی

سزد گر خویش را رنجور خواهم

چو تو مر مُردگان را می‌دهی جان

سزد گر خویش را در گور خواهم

۱) حریف، هم‌پیاله. ۲) بادهٔ منصــور ← غزل ۱/۲۶. ۳) سرنـای، سورنای، سازی بادی که همراه دهل (طبل) نواخته می‌شود؛ ازآلات موسیقی‌جنگی که در مجالس سور و شادی هم می‌نواخته‌اند. ۴) طنبور (تنبور)، سازی زهی که دسته‌ای دراز و کاسه‌ای کوچك دارد. ۵) خانهٔ معمور (بیت‌المعمور، خانهٔ

مسکون و آبادان) و آن خانه‌ای در آسمان هفتم برابر عرش موازی کعبه شمرده شده که حرمت آن در آسمان مانند حرمت کعبه است در زمین هرروز هفتادهزار فریشته آن را طواف می‌کنند و در آن نماز می‌گزارند و زان‌پس هرگز به‌سوی آن باز ـ نمی‌گردند. (کشف‌الاسرار، تفسیر آیهٔ ۴ ازسورهٔ ۵۲).

۲۵۰

هرچه گویی از بهانه، لانُسَلِّم لانُسَلِّم[1]

کار دارم من به‌خانه، لانُسَلِّم لانُسَلِّم

گفته‌ای: «فردا بیایم لطف و نیکویی نمایم.»

وعده است این بی‌نشانه، لا نسلّم لانسلّم

گفته‌ای: «رنجور دارم دل زغم پرشور دارم»

این فریب است و بهانه، لانسلّم لانسلّم

گفت مادر مادرانه: «چون ببینی دام و دانه

اینچنین گو رهروانه: لانسلّم لانسلّم.»

گوییَم: «امروز زارم، نیّت حمّام دارم.»

می‌نمایی سنگ[2] و شانه، لانسلّم لانسلّم

هر کجا خوانند ما را تا فریبانند ما را

غیر این عالی ستانه[3]، لانسلّم لانسلّم

دست از خشمم گَزیدی، گویی از عشقت گَزیدم

مغلطه‌ست این، ای یگانه، لانسلّم لانسلّم

جمله را نتوان شمردن، شرح یك یك حیله کردن

نیست مَکرَت را کرانه، لانسلّم لانسلّم

۱) لانُسَلِّم لانُسَلِّم (از کلماتی‌که در بحث و جدل به‌کار می‌رود)، قبول نداریم قبول نداریم. ۲) سنگ، سنگ‌پا. ۳) ستانه، آستانه.

۲۵۱

وقتِ آن‌آمد که من سوگندها را بشکنم
بندها را بردَرانم، پندها را بشکنم
چرخِ بدپیوند را من برگشایم بند بند
همچو شمشیر اجل پیوندها را بشکنم
پنبه‌ای از لااُبالی[1] در دوگوشِ دل نهم
پند نپذیرم ز صبر و بندها را بشکنم
مُهر برگیرم زقفل و در شکرخانه[2] روم
تا زشاخی زان شکر این قندها را بشکنم
تابه‌کَی از چند و چون؟ آخرزعشقم شرم باد!
کَی ز چونی[3] برترآیم چندها[4] را بشکنم؟

۱) لااُبالی، (بـاکی ندارم)، در فارسی گاهی به معنی صفتی (بی‌مبالات و بی‌پروا) به‌کار می‌رود. ۲) شکرخانه، انبار شکر. ۳) چونی، کیفیّت.
۴) چندی، کمّیّت.

۲۵۲

اَیّهاالعُشّاق[۱]! آتش گشته چون‌استاره‌ایم
لاجرم رقصان همه شب گِرد آن مه‌پاره‌ایم
تا بود خورشید° حاضر، هست استاره ستیر[۲]
بی‌رخ خورشیدِ ما می‌دان که ماآواره‌ایم
هرسحر پیغامِ آن پیغامبرِ[۳] خوبان رسد
ک«الصّلا، بیچارگان! ما عاشقان را چاره‌ایم.»
نعرهٔ«لبّیك، لبّیك![۴]»ازهمه برخاسته
مُصحَف[۵] معنی‌تویی، ما هریکی سی‌پاره‌ایم[۶]
خونبهای کشتگان چون غمزهٔ خونیّ اوست[۷]
در میانِ خون خود چون طفلك خونخواره‌ایم[۸]
کوه طور از باده‌اش بیخود شد و بدمست شد[۹]
ما چه‌کوه آهنیم، آخِر، چه سنگ خاره‌ایم؟
همچو مریم حامله‌ی° نور خدایی گشته‌ایم
گرچو عیسی بستهٔ این جسمِ چون گهواره‌ایم
از درون بارهٔ[۱۰] این عقل خود ما را مجو
زانکه درصحرای عشقش ما برونِ باره‌ایم
عشق دیوانه‌ست و ما دیوانهٔ دیوانه‌ایم[۱۱]
نفس امّاره‌ست وما امّارهٔ امّاره‌ایم[۱۲]

مفخرِ تبریز، شمس‌الدین! تو بازآ زین سفر

بهرحق، یکبارگی، ما عاشق یکباره‌ایم

۱) ایُّهاالعُشّاق، ای عاشقان! ۲) ستیر، مستور، پنهان. ۳) بخوانید، پیغمبر. ۴) لبّیك‌لبّیك (پاسخ باد ترا پس‌از پاسخ)، کلمه‌ای‌است ایجابی‌که در پاسخ‌کسی، که‌کسی را به‌ندا می‌خواند، گفته می‌شود. ۵) مُصحف، قرآن. ۶) سی‌پاره، قرآن را در قدیم برای آسانی خواندن، در سی جزو، و هر جزو را در جلدی جداگانه قرارمی‌داده‌اند و آن را سی‌پاره می‌خوانده‌اند؛ هم اکنون نیز در مساجد ومجالس ترحیم سی‌پاره می‌آورند. ۷) استاد فروزانفر این مصراع را ناظردانسته به‌حدیث، مَن اَحَبَّنی قَتَلتُهُ وَمَن قَتَلتُهُ فأنا دِیَتُهُ، هرکه مرا دوست بدارد او را خواهم‌کشت و هرکه را بکشم من خود خونبهای اویم.
۸) طفلك‌خونخوار، جنین. ۹) ← غزل ۵/۱۰. ۱۰) باره، حصار.
۱۱) دیوانهٔ دیوانه‌ایم، دیوانهٔ عشقیم. ۱۲) امّاره، فرمان دهنده. نفس‌امّاره نفسی‌که به‌کارهای بدفرمان می‌دهد؛ امّارهٔ امّاره‌ایم حاکم برنفس امّاره‌ایم.

۲۵۳

سر قدم‌کردیم وآخر سوی جیحون[۱] تاختیم

عالمی برهم زدیم و چست بیرون تاختیم

چون براقِ[۲] عشقِ عرشی بود زیر ران ما

گنبدی کردیم[۳] و سوی چرخِ گردون تاختیم

عالمِ چون را مثالِ ذره‌ها برهم زدیم

تا به‌پیش تختِ آن سلطانِ بیچون تاختیم

اولین منزل یکی دریای پرخون رونمود

در میان موجِ آن دریای پرخون تاختیم

فهم و وهم و عقل انسان، جملگی، در ره بریخت

چون‌که از شش حدِّ انسان[4] سخت افزون تاختیم

نفس چون قارون[5] ز سعی ما درون خاك شد

بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم

دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذرّه‌ای

زانچه ما از نور او در دشت و هامون تاختیم

۱) جیحون، رودخانه به‌طور مطلق. ۲) براق، مرکبی که حضرت رسول در شب معراج بر آن نشست و در کتب روایات، فراوان وصف‌شده است. ۳) گنبدی‌کردن، برجستن؛ در مثنوی گوید،

تازیانه برزدی اسبم بگشت گنبدی کرد وزگردون درگذشت

۴) شش‌حد، شش جهت (راست، چپ. پس، پیش، بالا، پایین). ۵) قارون← غزل ۴/۱۹۱.

۲۵۴

ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم

دیده از روی نگارینش نگارستان[1] کنیم

گر ز داغ هجر او دردی است در دلهای ما

ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم

چون به‌دست ما سپارد زلف مُشك افشان خویش

پیش مُشك‌افشان او شاید که جان قربان کنیم

او به‌آزار دل ما، هرچه خواهد آن کند

ما به‌فرمان دل او، هرچه گوید آن کنیم

این کنیم و صد چنین و منّتش برجان ماست

جان و دل خدمت[2] دهیم و خدمت سلطان کنیم

آفتاب رحمتش در خاك ما درتافته‌ست

ذرّه‌های خاك خود را پیش او رقصان کنیم

ذرّه‌های تیره را در نور او روشن کنیم

چشمهای خیره را در روی او تابان کنیم

چوب خشك جسم ما را کو به‌مانند عصاست

درکف موسیِ عشقش معجزِ ثُعبان[3] کنیم

گر عجبهای جهان حیران شود درما، رواست

کاین چنین فرعون را ما موسیِ عِمران کنیم

نیمه‌ای گفتیم و باقی نیمکاران[4] بو برند

یا برای روزِ پنهان نیمه را پنهان کنیم

۱) نگارستان، محل پرنقش ونگار و تصویر. ۲) خدمت‌دادن، پیشکش‌دادن.

۳) ثعبان، اژدها. اشاره است به داستان موسی که ایشان [جادوگران فرعون] عصاها برصورت مارکرده بودند میان آن پرسیماب بکرده وآن را منقش کرده و رسنهای ادیمین همچنان بکرده و زمین هامون به‌نشیب تافته‌کرده بودند خود بر بالا بیستادند و موسی را در نشیب بداشتند. چون موسی گفت: بیوگنید! ایشان همی آن عصاها و رسنها را به‌یك راه بیوگندند؛ وآن همه آهنگ به‌موسی دادند. موسی پنداشت که آن همه قصد وی دارند: در دل گرفت بیمی و هراسی. گفتیم او را که مترس. بدرستی که تویی به‌آینده وبرتر از همه؛ وبیوگن آنچه در دست راست‌توست تا فروبرد آنچه ایشان ساخته‌اند؛ بدرستی که آنچه ساخته‌اند سگالش جادوی است وپیروز نگردد، واز عذاب خدای نرهد جادو هرکجا آید. خدای ـ تعالی ـ موسی را فرمان داد تا عصا بیوگند عصا اژدها گشت، دهن‌باز کرد وآن بافته‌های ایشان فروبرد ویك سر آهنگ به‌قبهٔ فرعون داد تا او را نیز فرو برد....» (قصص‌سورآبادی).

۴) نیم‌کار، آنکه کارش تمام نیست، وجودش از نقص رهایی نیافته است.

۲۵۵

بده آن بادهٔ دوشین که من از نوشِ تو مستم
بده ای حاتم عالم، قدح زَفت[1] بدستم
ز من ای ساقیِ مردان، نفسی روی مگردان
دلِ من مشکن اگرنه قدح و شیشه شکستم[2]
قدحی بود به‌دستم، بفکندم، بشکستم
کف صدپای برهنه من از آن شیشه بخستم
تو بدان شیشه‌پرستی که ز شیشه‌ست شرابت
می من نیست ز شیره ز چه‌رو شیشه پرستم
بکَش ای دل، مَی جانی و بُخسپ ایمن و فارغ
که سر غُصّه بُریدم زغم و غصّه برستم
دلِ من رفت به‌بالا، تن من رفت به‌پستی
من بیچاره کجایم؟ نه به‌بالا، نه به‌پستم
چه خوش آویخته سیبم! که ز سنگت نشکیبم
ز بلیٰ چون بشکیبم من اگر مستِ الستم[3]
تو ز من پُرس که این عشق چه گنج است و چه دارد
تو مرا نیز ازو پرس که گوید چه کسستم
به‌لب جوی چه‌گردی؟ بجه ازجوی، چو مردی
بجه از جوی و مرا جو، که من از جوی بجستم

فَلَئِن قُمتَ اقمنا وَ لَئِن رُحتَ رَحَلنا[4]

چو بخوردی تو، بخوردم، چو نشستی تو، نشستم

منم آن مست دهلزن که شدم مست به‌میدان

دهل خویش چو پرچم[5] به سر نیزه ببستم

چه خوش و بیخودِ شاهی، هله خاموش چو ماهی

چو ز هستی برهیدم، چه کَشی باز به‌هستم؟

۱) زفت، پُر و مالامال. ۲) شکستم، (ماضی در معنی مُضارع محقق‌الوقوع)، خواهم شکست. ۳) الست، بلی ← غزل ۲/۲۳۱. ۴) اگر به پای‌خیزی برمی‌خیزیم و اگر روانه شوی کوچ می‌کنیم. ۵) پرچم، یک‌دسته مو یا ریشه و منگلهٔ سیاه‌رنگ که بر نیزه و علم آویزند یا به‌گردن اسبان بندند.

۲۵۶

بزن آن پردهٔ نوشین[1] که من از نوش تو مستم

بده ای حاتم مستان، قدح زفت به‌دستم

هله، ای سرده مستان، به‌غضب روی مگردان

که من از عربده ناگه قدحی چند شکستم

چه کم آید قدح آن را که دهد بیست سبو کش[2]

بشکن شیشهٔ هستی که چو تو نیست‌پرستم[3]

تو مپرسم که کیی تو بده آن ساغرِ شش‌سو

چو شدم مست، ببینی چه کسستم، چه کسستم

چو من از باده‌پرستی شده‌ام غرقهٔ مستی
دگرم خیره چه‌جویی؟ که من از جوی تو جستم
بده ای خواجهٔ بابا، مکن امروز محابا
که رگ غصّه بریدم، ز غم و غصّه برستم
چو منم سایهٔ حسنت، بکُنم آنچه بکردی
چو بخوردی تو، بخوردم؛ چو نشستی تو، نشستم[4]
منم آن مستِ دهلزن که شدم مست به‌میدان
دهل خویش چو پرچم به‌سر نیزه ببستم[5]
خمُش ار فانیِ راهی، که فنا خامشی آرد
چو رهیدیم ز هستی، تو مکش باز به‌هستم

۱) پردهٔ نوشین، نوای خوش، نغمهٔ شیرین. ۲) سبوکش، سبودهنده، ساقی، حمل‌کنندهٔ سبو. ۳) نیست‌پرست، دوستدار وعاشق نیستی، فناپرست.
۴) ← غزل ۲۸۶/ مصرع دوم بیت ۱۰. ۵) ← غزل ۲۸۶/ ۱۱

۲۵۷

هله، دوشت یله کردم[1]، شب دوشت یله کردم
دغل و عشوه که دادی[2] به‌دل پاك، بخوردم
بده امشب هم از آنم، نخورم عشوه من امشب
تو گر از عهد بگَردی، من از آن عهد نگردم
چو همه نور و ضیایی، به‌دل و دیده درآیی
به‌دَمِ گرم بپرسی چو شنیدی دمِ سردم

نفسی شاخِ نباتم، نفسی پیش تو ماتم
چه کنم؟ چاره‌چه دارم؟ به کَفَت مُهرهٔ نَردم
چو روی مست و پیاده، قدمت را همه فرشم
چو روی راه‌سواره، ز پی اسپ تو گردم
مکن ای‌جان، همه ساله، تو به‌فردام حواله
تو مرا گول[3] گرفتی که سلیمم[4]، سره[5] مردم
خود اگر گول و سلیمم؛ تو روا داری و شاید
که دل سنگ بسوزد چو شود واقفِ دردم
به‌خداکت نگذارم، کم ازین نیز نباشد
که نهی چهرهٔ سرخت نفسی بر رُخ زردم
وگر از لطف درآیی که براین هم بفزایی
به‌یکی بوسه ز شادی دو جهان را بنَوَردم
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن
تو گمان داشتی ای جان، که مگر رفتم و مُردم

۱) یله‌کردن، رها کردن. ۲) عشوه دادن← غزل ۲/۲۱۱. ۳) گول، ابله، سفیه. ۴) سلیم، ساده‌دل، زودباور. ۵) سره‌مرد، بی‌عیب، راست، نیکو، برگزیده.

۲۵۸

چه کسم من؟ چه کسم من؟ که بسی وَسوسه‌مندم
گه ازآن‌سوی کَشندم، گه ازین سوی کشندم

ز کَشاکش چو کَمانم، به‌کف گوش کشانم
قَدَر[1] از بام در افتد، چو درِ خانه ببندم

مگر استارهٔ چرخم؟ که ز بُرجی سوی بُرجی
به‌نُحوسیش[2] بگریم، به‌سُعودیش[3] بخندم

نفسی آتش سوزان، نفسی سیلِ گریزان
ز چه اصلم؟ ز چه فصلم؟ به‌چه بازار[4] خرندم؟

نفسی همره ماهم، نفسی مستِ الهم
نفسی یوسف چاهم، نفسی جمله‌گزندم

نفسی رهزن و غولم، نفسی تُند و مَلُولم
نفسی زین‌دو برونم، که بر آن بام بُلندم

بزن ای مطرب، قانون[5]، هوس لیلی و مجنون[6]
که من از سلسله جستم، وَتَد[7] هوش بکندم

به‌خدا که نگریزی، قدح مهر نریزی
چه شود، ای‌شه خوبان، که کنی گوش به‌پندم؟

هِله، ای اوّل و آخِر، بده آن بادهٔ فاخِر
که شد این بزم منّور به‌تو ای عشق‌پسندم

بده آن بادهٔ جانی، ز خرابات معانی
که بدان ارزد چاکر که از آن باده دهندم

ببران ناطقِ جان را تو ازین منطقِ رسمی
که نمی‌یابد میدان بگَوِ[8] حرف، سمندم[9]

۱) قَدَر، تقدیر، تعیین حدود هرآنچه آفریده می‌شود از سوی حق تعالـی از نظر نیکویی و زشتی و سود و زیـان و زمان و مکان وآنچه بـرآن مترتب است (از

کشاف اصطلاحات‌الفنون)← فزل ۱/۱۷۴. ۲) نحوسی، نامبارکی.
۳) سعودی، فرخندگی، مبارکی، خجستگی. ۴) چه‌بازار، کدام بازار.
۵) قانون، سازی‌زهی دارای طبلی باروبه‌ای به‌شکل ذوذنقهٔ قائم. ۶) عشق لیلی‌و مجنون یا سرود عشق لیلی و مجنون را بنواز. ۷) وتد، میخ. ۸) گو، گودال. ۹) سمند، اسب زرددرنگ.

۲۵۹

به‌خدا کزغم عشقت نگریزم، نگریزم
وگر از من طلبی جان، نستیزم، نستیزم
قدحی دارم برکف، به‌خدا تا تو نیایی
هله، تا روز قیامت، نه بنوشم نه بریزم
سحرم رویِ چو ماهت، شب من زلفِ سیاهت
به‌خدا بی‌رخ و زلفت، نه بخسپم نه بخیزم
ز جلال تو جلیلم، ز دَلال[1] تو دلیلم
که من از نسل خلیلم[2] که دراین آتشِ تیزم
بده‌آن‌آب زکوزه که نه عشقی است دو روزه
چو نماز است و چو روزه غم تو واجب و مُلزَم
به‌خدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی
اگرش‌آب دهد یَم[3] شود او کُندهٔ هیزم
بپر ای دل، سوی بالا، به‌پر و قوّت مولا
که درآن صدر معلّا[4] چو تویی نیست مُلازم

همگان وقت بلاها، بستایند خدا را

تو شب و روز مهیّا، چو فلك جازم[5] و حازم[6]

صفت مفخر تبریز نگویم به‌تمامت

چه کنم، رشك نخواهد که من آن غالیه بیزم[7]

۱) دَلال، کرشمه و ناز. ۲) خلیل←غزل ۵/۱۲۲. ۳) یَم، دریا.
۴) صدر، بالای مجلس؛ صدرِ معلا، بالاترین قسمت مجلس. ۵) جازم، قاطع.
۶) حازم، دقیق ومطمئن. ۷) غالیه، مادهٔ خوشبویی سیاهرنگ ومرکب ازمشك وعنبر وجز آنها؛ غالیه‌بیزی (ازبیختن، غربال کردن).

۲۶۰

من اگر دست زنانم نه من از دستِ زنانم[1]

نه از اینم نه از آنم، من از آن شهر کلانم

نه پی زَمر[2] و قِمارم نه پی خمر و عُقارم[3]

نه خمیرم نه خمارم، نه چُنینم نه چنانم

من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم

نه ز خاکم، نه ز آبم، نه ازین اهل زمانم

خرد پورهٔ[4] آدم چه خبر دارد ازین دم؟

که من از جملهٔ عالم به‌دوصدپرده نهانم

مشنو این سخن از من، و نه زین خاطر روشن

که از این ظاهر و باطن نه پذیرم نه ستانم

رُخِ تو گرچه که خوب است، قفسِ جان تو چوب است

بِرَم از من، که بسوزی، که زبانه‌ست زبانم

نه ز بویم نه ز رنگم، نه ز نامم نه زننگم

حذر از تیر خدنگم که خدایی است کمانم

نه می خام ستانم، نه زکس وام ستانم

نه دم و دام ستانم، هله، ای بخت جوانم

چو گلستانِ جنانم[۵] طربستان جهانم

به‌روان همه مردان که روان است روانم

شکرستان خیالت بَرِ من گلشکر[۶] آرد

به‌گلستانِ حقایق گلِ صدبرگ فشانم

چو در آیم به‌گلستان گُل‌افشانِ وصالت

ز سر پا بنشانم که ز داغت بِنِشانم[۷]

عجب ای عشق، چه جفتی! چه غریبی! چه شگفتی!

چو دهانم بگرفتی به‌درون رفت بیانم

چو به‌تبریز رسد جان، سوی شمس‌الحق و دینم

همه اسرار سخن را به‌نهایت برسانم

۱) یعنی من اگرچه دست می‌زنم (کف می‌زنم) از جنس زنها نیستم.

۲) موسیقی، صوت خوش. ۳) عقار، شراب. ۴) پوره، پسر.

۵) جنان، بهشت. ۶) گلشکر ← غزل ۳/۲۰۲. ۷) بنشانم، نشان‌دار ـ هستم، (قیاس کنید، بخرد، بهوش).

۲۶۱

تو گواه باش، خواجه، که ز توبه توبه کردم
بشکست جام توبه، چو شراب عشق خوردم
به‌جمال بی‌نظیرت، به‌شراب شیرگیرت
که به‌گِردِ عهد و توبه نروم دگر، نگردم
به‌لب شکرفشانت، به‌ضمیر غیبدانت
که نه سُخرهٔ جهانم، نه زبون سرخ و زردم
به‌رخ چو آفتابت، به‌حلاوت خطابت
که هزار ساله ره من ز ورای گرم و سردم[1]
به‌هوای همچو رخشت[2]، به‌لوای[3] روحبخشت
که بجز تو کس نداند که کیم، چگونه مَردم
به‌سعادت صباحت، به‌قیامت صبوحت
که سجّل آسمان را به‌فر تو درنوردم[4]
هله، ای شه مخلّد[5]، تو بگو به‌ساقی خود
چو کسی تُرش درآید، دهدش ز دُردِ دردم
هله، تا دوی نباشد، کهن و نوی نباشد
که دراین مقام عشرت من ازآنِ جمع فردم
بدهش ازآن رحیقی[6] که شود خوشی، عشیقی[7]
که ز مستی و خرابی برهد ز عکس و طردم[8]

نه در او حسد بماند، نه غم جسد بماند

خوش و پاك باز آید به‌سوی بساط نردم

به‌صفا مثال زُهره، به‌رضا، به‌سان مُهره

نه نصیبه[9] جو نه بهره، که ببُردم و نبُردم

بپریده از زمانه ز هوای دام و دانه

که دراین قمارخانه چوگواه، بی نبردم

پس از این خموش باشم، همه‌گوش و هوش باشم

که نه بلبلم نه‌طوطی، همه قند و شاخِ وردم[10]

۱) ازگرم و سرد هزار سال فاصله دارم. ۲) رخش، شعاع، آفتاب. و باعتبار حرکت و پویائی‌که در هوا (=عشق) هست می‌تواند به‌معنی اسب تیزرو باشد. ۳) لوا، رایت، درفش. ۴) اشاره است به‌آیهٔ یَوْمَ نَطْوِی السَّماءَ کَطَیِّ السِّجِلِّ لِلْکُتُبِ (قرآن کریم ۱۰۴/۲۱) آن‌روز که‌برنوردیم آسمان‌را چون بر‌نوشتن سجلّ (طومار) نامه‌ها (کتابها). ۵) مخلّد، جاودانه، ابدی. ۶) رحیق، شراب. ۷) عشیق، عاشق. ۸) عکس و طرد، در علم معانی از انواع اطناب است و آن‌عبارت از آوردن دوسخن است‌که اولی به‌صراحت لفظی مفهوم دومی را تأییدکند و به‌عکس؛ مقصود مولانا رستن از علم معانی و لوازم آن است.
۹) نصیبه، بهره، نصیب. ۱۰) ورد، گل سرخ.

۲۶۲

هوسی است در سر من که سرِ بشر ندارم

من ازین هوس چنانم که ز خود خبر ندارم

دوهزار مُلك بخشد شه عشق، هرزمانی

من ازو بجز جمالش طمعی دگر ندارم

کمر و کلاه عشقش به‌دو کَون مرمرا بس
چه شد ار کله بیفتد؟ چه غم ار کمر ندارم؟
سحری ببرد عشقش دل خسته را به‌جایی
که ز روز و شب گذشتم[1]، خبر از سحر ندارم
سفری فتاد جان را به‌ولایت معانی
که سپهر و ماه گوید که «چنین سفر ندارم»
ز فراق، جانِ من گر ز دو دیده دُر فشاند
تو گُمان مبر که از وی دلِ پرگهر ندارم
چه شکرفروش دارم که به‌من شکر فروشد
که نگفت عذر روزی که «بَرو، شکر ندارم»
بنمودمی[2] نشانی، ز جمال او ولیکن
دوجهان به‌هم برآید[3]، سرشور و شر ندارم
تبریز! عهد کردم که چو شمس دین بیاید
بنهم بشکرْ این سَر که به‌غیرِ سَرْ ندارم

۱) ← غزل ۱۵/۱۷۸. ۲) یعنی می‌نمودم، نشان می‌دادم ولیکن...
۳) به‌هم برآمدن، باهم برآمدن، شور و غوغا کردن دسته‌جمعی.

۲۶۳

چو غلام آفتابم، هم از آفتاب گویم
نه شبم نه‌شب‌پرستم، که حدیث خواب گویم

چو رسول آفتابم به‌طریق ترجمانی
پنهان از او بپرسم، به‌شما جواب‌گویم
به‌قدم چو آفتابم، به‌خرابه‌ها بتابم
بگریزم از عمارت، سخن خراب‌گویم
من اگرچه سیبِ شیبم[1] ز درختِ بس بلندم
من اگر خراب ومستم، سخن صواب‌گویم
چو دلم ز خاك کویش بکشیده است بویش
خجلم ز خاك کویش که حدیث آب گویم
بگشا نقاب از رخ، که رُخ تـو اَست فرخ
تو روا مبین که با تو ز پس نقاب‌گویم
چودلت چو سنگ باشد، پُر از آتشم چو آهن
تو چولطفِ شیشه‌گیری، قدح وشراب‌گویم
چو ز آفتاب زادم، به‌خدا که کیقبادم
نه به‌شب طلوع سازم، نه زماهتاب‌گویم

۱) شیب، سرازیری.

۲٦۴

تو ز من ملول‌گشتی که من از تو ناشتابم[1]
صنما، چه می‌شتابی؟ که بکُشتی از شتابم

چه شود اگر زمانی بدهی مرا اَمانی؟
که نه سیخ سوزد ای جان نه تبه شود کبابم
چه شود اگر بسازی؟ نشتابی و نتازی؟
نشود دلم نمازی[2] چو ببُرد یار آبم[3]
بطپد دلم که ناگه برود به‌حجره آن مه
چو نهان شد آفتابم به‌دو دیده چون سحابم
به کمی چو ذرّه‌هایم من اگر گشاده پایم[4]
چه‌کنم؟ وفا ندارد به‌طلوع آفتابم
تو چو من اگر بجویی به‌شمارِ خاك یابی
چو تویی اگر بجویم، به‌چراغها[5] نیابم
نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم
که سجود ُتست جانا دَعَوات مستجابم
تو بگفتیَم که «دل را ز جهانیان فرو شو»
دل خود چگونه شویم چو ببرد هجرت آبم؟[6]
به‌سحر تویی صبوحم، به‌سفر تویی ُفتوحم[7]
به‌بدل تویی بهشتم، به‌عمل تویی ثوابم
تو چو بوبك[8] َربابی به‌ستیزه تن زدستی
من خسته از ستیزت به‌نفیر[9] چون َربابم[10]
تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیابی
مگر احمقم گرفتی که سکوت شد جوابم[11]

۱) ناشتاب، ناشتا، مجازاً گرسنه و حریص. ۲) نمازی، پاك، طاهر.
۳) آب کسی یا چیزی را بردن، آبروی چیزی یا کسی را بردن. ۴) گشاده‌پا

(در مقابل بسته پا) رها، آزاد. ۵) به‌چراغها، با چراغها.
۶) اکنون‌که هجران تو آب (=آبروی) مرا برده با چه‌آبی دل خود را بشویم.
۷) فتوح، گشایش. ۸) بوبك ربابی، بوبکر ربابی← غزل ۳/۲۴۳.
۹) نفیر، فریاد و شیون. ۱۰) رباب، سازی است زهی طنبور مـانندکه در قدیم آن را با ناخن یا زخمه می‌نواختند. ۱۱) اشاره است به، جواب‌ُالاَحمَق السکوت، ابلهان را جواب خاموشی است.

۲۶۵

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم
سرِ مست گفته باشد، من ازین خبر ندارم
شب و روز می‌بکوشم که برهنه را بپوشم
نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم
عَلَمی به‌دست مستی، دوهزار مست با وی
به‌میان شهر گردان که خمار شهریارم
بهچه میخ[۱] بندم آن را؟ که فقاع ازو گشاید[۲]
چه شکار گیرم آنجا؟ که شکارِ آن شکارم
دُهلی بدین عظیمی به‌گلیم درنگنجد[۳]
فَرو نورِ مه بگوید که «من اندر این غبارم»
به‌سرِ مناره اشتر رود و فغان برآرد
که «نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم[۴]!»
شتر است مرد عاشق، سرِ آن مناره عشق است
که منارهاست فانی و ابدی[۵] است این منارم

به‌خدا که روز نیکو ز پـگـه[6] پدید باشد[7]

که در آید آفتابش به‌وصال در کنارم

تو خموش! تاقرنفل بکند حکایت گل

برِ شاهدان گلشن، چو رسید نوبهارم

۱) به‌چه میخ؟ به‌کدام میخ؟ ۲) فقاع از او گشاید، فقاع از او گشوده شود، لاف از او توان زد، تفاخر بدو توان کرد. ۳) دهل یا طبل زیر گلیم، کنایه از بانگی که به‌گوش کس نرسد؛ وپوشیده ماندن راز. فردوسی گوید،

نبینی که از ما غمی شد ز بیم همی طبل کوبد به‌زیر گلیم.

ابوالفرج رونی گوید،

کوس شاه از فـراز پیل زده نه چو طبل عدوش زیر گلیم.

۴) این بیت‌با قافیهٔ آشکارا در حرف الف نیزآمده است. ۵) بخوانید، و بَدی. ۶) پگه، صبح زود. ۷) ضرب‌المثلی است از قبیل «سالی که نکوست از بهارش پیداست»؛

چو باشدروز روزِ برف و باران پـدیدآیـد نشان از بـامدادان

(ویس ورامین)

۲۶۶

دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم

مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم

رایِ او دیدم و رایِ کژ خود افکندم

نایِ او گشتم و هم برلب او نالیدم

او به‌دست من و کورانه به‌دستش جُستم[1]

من به‌دست وی و از بیخبران پرسیدم

سادهدل بودم و یا مست و َ یا دیوانه

ترس‌ترسان ز رَزِ [2] خویش همی دزدیدم

از ره رَخنه چو دزدان به‌رَزِ خود رفتم

همچو دزدان، سمن از گلشن خود می‌چیدم

شمس تبریز، که نور مه و اختر هم ازوست

گرچه زارم، ز غمش همچو هِلالِ عیدم

۱) مانندکوران با دست‌به‌جستجوی او پرداختم (کورمال). ۲) رَز، باغ، باغ انگوری.

۲٦۷

دل چه خورده‌ست، عجب، دوش که من مخمورم؟

یا نمکدانِ که دیده‌ست که من در شورم؟

هرچه اُمروز بریزم، شکنم، تاوان نیست

هرچه امروز بگویم، بکنم، معذورم

بوی جان هرنفسی از لب من می‌آید

تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم

گر نهی تولب خود برلب من مست شوی

آزمون کن که نه کمتر ز میِ انگورم

ساقیا، آب درانداز مرا تاگردن

زانکه اندیشه چو زنبور بود، من عورم

شب، گهِ خواب، از این خرقه برون می‌آیم
صبح، بیدار شوم، باز در او محشورم
هین که دجّال[1] بیامد، بگشا راهِ مسیح
هین که شد روز قیامت، بزن آن ناقورم[2]
گر بهوش است خرد، رَو جگرش را خون کن
ورنه پاره‌ست دلم، پاره کن از ساطورم[3]
باده آمد که مرا بیهده برباد دهد
ساقی آمد به‌خرابیِّ تنِ معمورم[4]
روز و شب حاملِ مَی گشته که‌گویی قدحم
بی کمر چُست میان بسته که‌گویی مورم[5]
سوی خُم آمده ساغَر که «بکُن تیمارم»
خم سَرِ خویش گرفته‌ست که «من رنجورم.»
ما همه پرده‌دریده، طلبِ مَی رفته
مَی نشسته به‌بُنِ خم ـ که چه؟ـ من مستورم
تو که مستِ عِنَبی، دورشو از مجلسِ ما
که دلت را زجهان سرد کند کافورم[6]
چون تنم را بخورد خاکِ لحد، چون جرعه،
برسر چرخ جَهَد جان که «نه جسمم، نورم.»
نیَم آن شاه که از تخت به‌تابوت روم
خالِدینَ اَبَداً[7] شد رقم منشورم[8]
اگر آمیخته‌ام هم ز فرح ممزوجم
وگر آویخته‌ام همرَسن[9] منصُورم[10]

جامِ فرعون[11] نگیرم که دهان گَنده کند

جان موسی است روان در تنِ همچون طورم

هله، خاموش، که سرمستْ خموش اولیتر

من فغان را چه کنم؟ نی ز لبش مهجورم

شمس تبریز که مشهورتر از خورشید است

من که همسایهٔ شمسم، چو قمر مشهورم

۱) دجال ← غزل ۲/۱۷۱. ۲) ناقور، همان صور است؛ درقرآن کریم (۸/۷۴) می‌خوانیم: فَاِذا نُقِرَ فی‌النّاقور، آنکه که در دمند در صور ← غزل ۸/۱۹۱. ۳) ساطور، ابزاری که قصابان گوشت و استخوان را بدان خُرد کنند. ۴) معمور، آبادان. ۵) منظور باریکی کمر مورچه است.
۶) کافور، مادهٔ خوشبو گیاهی که درطب قدیم سردکنندهٔ مزاج شمرده می‌شده‌است.
۷) خالِدینَ اَبَداً، جاودانه همیشه، به‌صورت خالِدینَ فیها اَبَداً در قرآن کریم مکرر آمده‌است. ۸) منشور، فرمان. ۹) همرَسن، همریسمان، یعنی آویخته بدار با یك طناب. ۱۰) منصور ← غزل ۱/۲۶. ۱۱) جام فرعون و جام فرعونی و فرعونی به‌طور مطلق به‌معنی نوعی جام شراب است که به‌روایتی از طور سینا می‌آورده‌اند:

می دیرینه گساریم به‌فرعونی جام   از کف‌سیم‌بنا گوشی با کفِ خضیب
(منوچهری)

بده جام فرعونیم کز تزهّد   چو فرعونیان زاژدهامی گریزم
(خاقانی)

دراینجا ممکن است به‌معنی کبر و غرور باشد.

۲٦۸

منم آن دزد که شب نقب زدم، ببریدم
سر صندوق گشادم، گهری دزدیدم
ز زلیخای حرم چادرِ سر بربودم
چو بدیدم رخ یوسف، کف خود ببریدم[1]
چو بگفتم: «ببرم سر.» سر من گفت: «آمین!»
چون غمش کند ز بیخم پس از آن روییدم
این چه ماه است که اندر دل و جانها گردد!
که من از گردشِ او بس چو فلك گردیدم
اندرین چاهِ جهان یوسف حُسنی است نهان
من براین چرخ از او همچو رَسن پیچیدم
هله، ای عشق، بیا، یار منی در دوجهان
از همه خلق بریدم به‌تو برچفسیدم[2]
زآن چنین در فرحم، کز قدحت سرمستم
زآن گُزیده‌ست مرا حق که ترا بُگزیدم
بِنَهان از همه خلقان، چه خوش‌آیین باغی است!
که چو گل در چمنش جامهٔ جان بدریدم
اندر آن باغ یکی دلبرِ بالا[3] شجری است
که چو برگ از شجر، اندر قدمش ریزیدم

بس کنم، آنچه بگفت او که «بگو!» من گفتم
وانچه فرمود: «بپوشان و مگو!» پوشیدم
شمس تبریز، که آفاق ازو شد پرنور
من به‌هرسوی، چو سایه ز پِیَش گردیدم

۱) ← غزل ۴/۳۵. ۲) چفسیدن، چسبیدن، پیوستن. ۳) دلبربالا، باقامت دلبر، دلبر قامت.

۲۶۹

جز ز فَتّانِ دوچشمت زکه مفتون باشیم؟
جز ز زنجیر دوزلفت زکه مجنون باشیم؟
جز ازآن روی چو ماهت ـ که مهش جویان است ـ
دگر از بهر که سرگشته چوگردون باشیم؟
چشم مست توقدح برسرِ ما می‌ریزد
ما چه موقوفِ[1] شراب و می و افیون باشیم؟
گُلفشانِ رخ تو خرمنِ گل می‌بخشد
ما چه موقوف بهار وگل گلگون باشیم؟
همچو موسی ز درخت تو حریفِ نوریم
ما چرا عاشق برگ[2] و زر قارون[3] باشیم؟
هرزمان عشق درآید که «حریفان، چونید؟»
ما ز «چون» گفتنِ او واله و بیچون باشیم

ما چو زاییده و پروردهٔ آن دریاییم

صاف و تابنده و خوش، چون دُرِ مکنون باشیم

همچو عشقیم درونِ دل هرسودایی

لیك، چون عشق، ز وهمِ همه بیرون باشیم

وقف کردیم براین بادهٔ جان، کاسهٔ سر

تا حریفِ سَری[4] و شبلی[5] و ذوالنّون[6] باشیم

شمس تبریز، پی نور تو زان ذرّه شدیم

تا ز ذرّات جهان در عدد افزون باشیم

۱) موقوف چیزی بودن، توقف داشتن بر آن چیز، به‌طوری‌که اگر آن چیز حاصل نشود آنچه متوقف براوست نیز حاصل نشود،

زاهد ار راه به‌رندی نبرد معذور است عشق کاری‌است‌که موقوف هدایت باشد
(حافظ)

ودر بیت مولانا به‌معنی این‌است‌که ما تاکی خود را متوقف براین بدانیم‌که شراب و می وافیون برسد یا بهار بیاید. ۲) برگ، سامان، سازوبرگ.
۳) قارون← غزل ۴/۱۹۱. ۴) سری، ابوالحسن سریّ سَقَطی (وفات ۲۵۱ ه ق) عارف و صوفی مشهور بغداد و مرشد جنید بغدادی. ۵) شبلی← غزل ۶/۱۲۰. ۶) ذوالنون مصری (وفات ۲۴۵ ه ق) زاهد و عارف مشهور مصر که در معرفت وحُبّ مشربی خاص‌داشت.

۲۷۰

وقت آن شد که به‌زنجیر تو دیوانه شویم

بند را برگُسلیم، از همه بیگانه شویم

جان سپاریم، دگر ننگِ چنین جان نکشیم
خانه‌سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو
تا نمیریم، مپندار که مردانه شویم
در سر زلف سعادت، که شکن درشکن است،
واجب آید که نگونتر ز سرِ شانه شویم
بال و پر بازگشاییم به‌بستان، چو درخت،
گر در این راهِ فنا ریخته چون دانه شویم
گرچه سنگیم، پیِ مُهر تو چون موم شویم
گرچه شمعیم پیِ نور تو پروانه شویم
در رُخ آینهٔ عشق ز خود دم نزنیم
محرم گنج تو گردیم، چو ویرانه شویم
ما چو افسانهٔ دل بی‌سر و بی‌پایانیم
تا مقیم دل عشّاق چو افسانه شویم
گر مریدی کند او، ما به مُرادی برسیم
ور کلیدی[1] کند او، ما همه دندانه شویم
مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند
شاید ار ناله کنیم، اُستُنِ حنّانه[2] شویم
نی، خمش کن، که خموشانه[3] بباید دادن
پاسبان را، چو به‌شب ماسوی کاشانه شویم

۱) «ی» در «مریدی» و «مرادی» و «کلیدی» مصدری است. ۲) ← غزل ۵/۷۹.
۳) خموشانه، حق‌السکوت، و درمواردی هم به‌معنی حالت خموشی به‌کاربرده است.

۲۷۱

من ازین خانهٔ پرنور به‌در می‌نروم
من ازین شهر مبارك به‌سفر می‌نروم
منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر
من ازو ـ گربکُشی ـ جای دگر می‌نروم
گرجهان بحر شود، موج زند سرتاسر
من بجز جانب آن گنجِ گهر می‌نروم
تو مسافر شده‌ای تاکه مگر سود کنی
من از این سودِ حقیقت به‌مگر[1] می‌نروم
مغز را یافته‌ام، پوست نخواهم خایید
ایمنی یافته‌ام، سوی خطر می‌نروم
تو جگر گوشهٔ مایی، برو، اللهُ مَعَك[2]
من چو دل یافته‌ام، سوی جگر می‌نروم

۱) به‌مگر، به سوداحتمالی. ۲) الله ُمَعَك، خدا همراهت.

۲۷۲

امشب ای دلدار، مهمان توایم
شب چه باشد؟ روز و شب آن توایم

نقشهای صنعتِ دست توایم

پروریده‌یْ نعمت و نان توایم

چون‌کبوتر زادهٔ برج توایم

در سفر طوّاف[1] ایوان توایم

حَیْثُ ما کُنْتُمْ فَوَلّوْا شَطْرَهُ[2]

با زجاجه‌یْ دل، پری‌خوان توایم

هرزمان نقشی کنی در مغز ما

ما صحیفه‌یْ خط و عنوان توایم

همچو موسی کم‌خوریم از دایه شیر[4]

زانکه مستِ شیر و پستانِ توایم

زآن چنین مست است و دلخوش جان ما

که سبکسار و گرانجان توایم

گوی زرینِ فلك رقصان ماست

چون نباشد؟ چون‌که چوگان توایم

خواه چوگان ساز مارا خواه گوی

دولت این بس که به‌میدان توایم

سایه‌سازِ ماست نور سایه‌سوز

زانکه همچون مَه به‌میزان توایم

۱) طوّاف، بسیارطواف کننده. ۲) اشاره است به: وَحَیْثُما کُنْتُمْ فَوَلّوا وُجوهَکُم شَطْرَهُ (قرآن کریم ۱۴۴/۲) و شما که امت وییدهرجا که باشید رویهای خویش سوی آن (مسجدالحرام) می‌گردانید. ۳) زجاجه، شیشه.
۴) اشاره است به‌داستان موسی که از پستان هیچ دایه شیر نخورد، تا مادرش را

به‌عنوان دایه‌آوردند و چون موسی را در برگرفت پستان در دهن وی نهـاد، وی آرام‌گرفت، شیر می‌خورد.

۲۷۳

ما ز بالاییم و بالا می‌رویم

ما ز دریاییم و دریا می‌رویم

ما ازآنجا و ازینجا نیستیم

ما ز بیجاییم و بیجا می‌رویم

«لاٰاِلهٰ» اندر پی «اِلاّ الله» است

همچو «لا» ما هم به«اِلاّ» می‌رویم

قُلْ تَعالَوْا[1] آیتی است از جذب حق

ما به‌جذبه‌یْ حق‌ـتعالی‌ـمی‌رویم

کشتی نوحیم، در طوفانِ روح

لاجرم بی‌دست و بی‌پا می‌رویم

همچو موج از خود برآوردیم سر

باز هم در خود تماشا می‌رویم

راهِ حق تنگ است چون سَمِّ الْخِیاط[2]

ما مثال رشته یکتا می‌رویم

هین، ز همراهان و منزل یادکن

پس بدان‌که هردمی ما می‌رویم

خوانده‌ای اِنّا اِلَیهِ راجِعُون[3]

تا بدانی که کجاها می‌رویم

ای سخن، خاموش کن، با ما میا

بین که ما از رشك بی‌ما می‌رویم

ای کُهِ هستی ما، ره را مبند

ما به‌کوهِ قاف و عنقا می‌رویم

۱) قُل تَعالَوا، بگو بیایید؛ آغاز چندین آیه از قرآن کریم است.

۲) سَمِّ الخِیاط، اشاره‌به: اِنَّ الذّین کَذَّبوا بِآیاتِنا واستَکبَروا عَنها لاتُفَتَّحُ لَهُم اَبوابُ السَّماءِ و لایَدخُلونَ الجَنَّةَ حَتّی یَلِجَ الجَمَلُ فی سَمِّ الخِیاطِ (قرآن کریم، ۴۰/۷) ایشان‌که دروغ شمردند سخنان ما و گردن‌کشیدند از نیوشیدن‌آن، درهای آسمان ایشان را بازنگشایند و در بهشت نشوند تا آنگه که شتر در سوراخ سوزن درگذرد. توضیح آنکه جمل را بعضی‌مفسران و مترجمان به‌معنی شتر گرفته‌اند و بعضی به‌معنی ریسمان‌آهنین و نظردوم درستتر می‌نماید، اصل این تمثیل درانجیل نیز هست.

۳) اِنّا اِلَیهِ راجِعون (قرآن‌کریم، ۱۵۶/۲)، و با اوشدنی‌ایم و باوی‌گشتنی

۲۷۴

گفتم که «عهد بستم وز عهدِ بَد برستم»

گفتا: «چگونه بندی چیزی که من شکستم؟»

با وی چو شهد و شیرم، هم دامنش بگیرم

امّا چگونه گیرم چون من شکسته دستم؟

خود دامنش نگیرد الاّ شکسته‌دستی
اکنون بلندگردم کز جَوْرکرد پستم
آمد خیالِ مستش، مستانه حمله آورد
چندان بهانه کردم وز دست او نرستم
حلقه زدم به‌دربر، آواز داد دلبر
گفتا که «نیست اینجا» یعنی بدان که هستم
گفتم که «بنده آمد.» گفت: «این دَمِ تو دامست
من کَی شکارِ دامم، من کی اسیر شستم[1]؟»
گفتم: «اگر بسوزی جان مرا، سزایم
ای بت مرا بسوزان زیرا که بت‌پرستم
من خشك ازان شدستم تا خوش مرا بسوزی
چون تو مرا بسوزی از سوختن برستم
هرجا روی بیایم هرجا روم بیایی
در مرگ و زندگانی با تو خوشم خوشستم
ای آب زندگانی! با تو کجاست مردن
در سایهٔ تو بالله جستم ز مرگ، جستم.»

۱) شست، دام.

۲۷۵

اندر دو کون جانا، بی‌تو طرب ندیدم
دیدم بسی عجایب، چون تو عجب ندیدم
گفتند: «سوزِ آتش باشد نصیب کافر»
محروم ز آتشِ تو جز بولهب[1] ندیدم
من بر دریچهٔ دل بس گوشِ جان نهادم
چندان سخن شنیدم امّا دو لب ندیدم
بربنده ناگهانی کردی نثار رحمت
جز لطفِ بی‌حدِ تو آنرا سبب ندیدم
ای ساقیِ گُزیده، مانندت، ای دو دیده!
اندرعجم نیامد وندر عرب ندیدم
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده
کاندر خودیّ وهستی غیر تعب ندیدم
ای عشقِ بی‌تناهی، وی مظهرالهی
هم پشت و هم پناهی، کُفُوَت[2] لقب ندیدم
پولادپاره‌هاییم آهن‌رباست عشقت
اصل همه طلب تو، در تو طلب ندیدم
خامش کن ای برادر، فضل وادب رها کن
تا تو ادب بخواندی درتو ادب ندیدم

۱) بولهب← غزل ۳/۱۵۲.   ۲)کفو، مانند، همتا.

۲۷۶

آری ستیزه می‌کن تا من همی ستیزم
چندین زبون نیَم که ز استیز تو گریزم
از حیله خواب رفتی، هرسوی می‌بیفتی
والله که‌گر بخسپی این‌باده برتو ریزم
ای‌دولت مصّـوَر، پیش من‌آر ساغر
زودم به‌ره مکن، جان! من سخت دیرخیزم
هر لحظه روت‌گوید: «من شمع شب‌فروزم.»
هر لحظه موت‌گوید: «من ناف مُشك‌بیزم.»
ای‌لطفِ بی‌کناره خوش‌گیر در کنارم
چون دربرِ تو میرم نغزست رستخیزم
ساغر بیار و کم‌کن این لاغ[1] واین ندیمی
من‌مست‌آن عروسم، نی سُخرهٔ جهیزم
خامش! زعشق بشنو، گوید: «توگر مرایی
من یارِ رُستمانم، نی‌یار مردِ حیزم.»

۱) لاغ، شوخی، هزل، ظرافت، خوش‌طبعی.

۲۷۷

ای توبه‌ام شکسته، از تو کجا گریزم؟
ای در دلم نشسته، از تو کجا گریزم؟
ای نور هردو دیده، بی‌تو چگونه بینم؟
وی گردنم ببسته، از تو کجا گریزم؟
ای شش جهت ز نورت چون آینه‌ست شش‌رو
وی روی تو خجسته، از تو کجا گریزم؟
دل بود از تو جسته جان بود از تو رَسته
جان نیز گشت خسته، از تو کجا گریزم؟
گر بندم این بصر را، ور بسکلم[1] نظر را
از دل نه‌ای گسسته، از تو کجا گریزم؟

۱) بسکلم، بگسلم.

۲۷۸

همه جمالِ تو بینم چو چشم باز کنم
همه شرابِ تو نوشم چو لب فراز کنم
حرام دارم با مردمان سخن گفتن
و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم

هزار گونه بِلَنگَم به‌هر رهم که برند
رهی که آن به‌سوی تست ُترکتاز کنم
اگر به‌دست من آید، چو خضر، آب حیات
ز خاکِ کویِ تو آن آب را طِراز کنم
چو پَرّ و بال برآرم ز شوق چون بهرام
به‌مسجدِ فلکِ هفتمین نماز کنم
همه سعادت بینم چو سوی نحس روم
همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم
مرا و قومِ مرا عاقبت شود محمود
چو خویش را پی محمودِ خود ایاز کنم
چو آفتاب شوم آتش‌و ز گرمیِ دل
چو ذرّه‌ها همه را مست و عشق‌باز کنم
پریر، عشق، مرا گفت: «من همه نازم
همه نیاز شو آن لحظه‌ای که ناز کنم
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی،
من از برای تو خود را همه نیاز کنم.»
خموش باش، زمانی بساز با خمُشی
که تا برای سماعِ تو چنگ ساز کنم

۱) دوبیت آغاز این غزل بسیار قدیمی است، ابوسعید ابوالخیر. (۳۵۷-۴۴۰ ه ق) به‌روایت محمدبن منور، این شعر را بسیار می‌خوانده است (اسرارالتوحید) وقبل از اسرارالتوحید در تفسیر کشف‌الاسرار میبدی (تألیف به‌سال ۵۲۰ ه ق) ج ۳ ص ۷۳۲ نیز بیت دوم آن بی‌ذکر نام گوینده آمده است.

۲۷۹

بیار باده که دیرست در خمارِ توام
اگرچه‌دلق‌کشانم نه یارِ غارِ توام؟
بیار رطل و سبو، کارم از قدح بگذشت
غلام همّت و دادِ بزرگوار توام
درین زمان که خمارم مطیع من می‌باش
چو مست گشتم از آن پس به‌اختیارِ توام
بیار جام اناالحق، شراب منصوری
درین زمان که چو منصور زیرِ دارِ توام
چگونه کافر باشم چو بت‌پرست توام؟
چگونه فاسق باشم؟ شراب‌خوارِ توام
بیا بیا که تو رازِ زمانه می‌دانی
بپوش رازِ دل من که رازدارِ توام
چو آفتابِ رخ تو بتافت بررخ من
گمان فتاد رخم را که هم‌عِذارِ توام

۲۸۰

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم
به‌خواب دوش که را دیده‌ام، نمی‌دانم
ز خوش‌دلیّ و طرب در جهان نمی‌گنجم
ولی ز چشمِ جهان همچو روح پنهانم
درخت اگر نبدی پا به‌گِل مرا جُستی
کزین شکوفه و گُل، حسرتِ گلستانم
همیشه دامنِ شادی کشیدمی سوی خویش
کشد کنون کف شادی به‌خویش دامانم
چنانکه پیشِ جنونم عقولْ حیرانند
من از فسردگی این عقول حیرانم
فسرده مانَد یخی که به‌زیر سایه بود
ندید شعشعهٔ آفتاب رخشانم
بیار ناطقِ کُلّی، بگو تو باقی را
زگفتنم بِرَهان من خموش بُرهانم

۲۸۱

اه چه بی‌رنگ و بی‌نشان که منم[1]
کی ببینم مرا چنان که منم؟!
گفتی: «اسرار در میان آور.»
کو میان اندرین میان که منم؟
کی شود این روانِ من ساکن؟
اینچنین ساکنِ روان که منم
بحر من غرقه گشت هم در خویش
بوالعجب بحرِ بی‌کران که منم!
این جهان وان جهان مرا مطلب
کاین دو، گم شد در آن جهان که منم
فارغ از سودم و زیان، چو عدم،
طرفه بی‌سود و بی‌زیان که منم!
گفتم: «ای جان! تو عین مایی» گفت:
«عین چِبْوَد درین عیان که منم»
گفتم: «آنی» بگفت: «های! خموش
در زبان نامده‌ست آن که منم»
گفتم: «اندر زبان چو در نامد
اینْت گویایِ بی‌زبان که منم!»

می‌شدم در فنا چو مه بی‌پا

اینْتْ بی‌پایِ پادوان که منم!

بانگ آمد چه می‌دوی؟ بنگر

در چنین ظاهرِ نهان که منم

شمس تبریز را چو دیدم من

نادره بحر و گنج و کان که منم

۱) این غزل را مولانا درخطاب نقاشی به‌نام عین‌الدولهٔ رومی ـ که قصد داشته‌تصویر مولانا را رسم کند ـ سروده واینك عین عبارت افلاکی به‌اختصار: «... ملکهٔ زمان، بانوی جهان، خاتون سلطان، گرجی خاتون از جملهٔ محبان خالص بود و دایم در آتش شوق مولانا می‌سوخت. نقاشی بود او را عین‌الدولهٔ رومی گفتندی [خاتون] او را تشریفها داده اشارت کرد تا صورت مولانا را در طبقی (= صفحهٔ کاغذ) رسمی بزند... عین‌الدوله قلم بر دست گرفته نظری بکرد و به‌تصویر صورت مشغول شد و برطبقی، به‌غایت‌صورتی لطیف نقش‌کرد. بازنظر کرد، دوم‌بار دیدکه آنچه اول‌دیده‌بود آن نبود، در طبقی دیگر رسمی دیگر زد، چون صورت را تمام‌کرد، باز شکلی دیگر نمود، علیها (= به‌همان ترتیب) دربیست طبق‌لونالون (رنگارنگ) صورتها نبشت؛ و چندان که نظر را مکرر می‌کرد دیگرگون می‌دید، متحیر مانده نعره‌ای بزد و بیهوش گشته قلمها را بشکست... همانا حضرت مولانا همین غزل را سرآغازفرمود: "اه چه بی‌رنگ و بی‌نشان که منم.»

۲۸۲

شد زغمت خانهٔ سودا دلم

درطلبت رفت به‌هرجا دلم

در طلبِ زهره رخ ماه‌رو
می نگرد جانب بالا دلم
فرش غمش گشتم و آخر ز بخت
رفت برین سقف مصفّا دلم
آه، که امروز دلم را چه شد؟
دوش چه گفتست کسی با دلم؟
از طلب گوهر گویای عشق
موج زند موج، چو دریا، دلم
روز شد و چادر شب می‌درد
در پی آن عیش و تماشا دلم
از دل تو، در دل من، نکته‌هاست
آه چه رهَست از دلِ تو تا دلم!
گر نکنی بردل من رحمتی
وای دلم وای دلم وا دلم
ای تبریز! از هوس شمس دین
چند رود سوی ثریّا دلم؟

۲۸۳

منم آن بندهٔ مخلص که از آن روز که زادم
دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را به‌تو دادم

چو شرابِ تو بنوشم، چو شرابِ تو بجوشم
چو قبایِ تو بپوشم، ملِکم، شاه قبادم
ز میانم چو گُزیدی کمرِ مهر تو بستم
چو بدیدم کرمِ تو به کرم دست گشادم
چکنم نام و نشان را چو ز تو گُم نشود کس؟
چکنم سیم و درم را چو درین گنج فتادم؟
چو تویی شادی و عیدم چه نکوبخت و سعیدم!
دلِ خود برتو نهادم، به خدا نیکْ نهادم
نه بدرّم نه بدوزم، نه بسازم نه بسوزم
نه اسیر شب و روزم، نه گرفتار کسادم
چه کساد آید آن را که خریدار تو باشی؟
چو فزودی تو بهایم که کند طمعِ مزادم؟
روش زاهد و عابد همگی ترک مُرادست
بنما، ترکِ چه گویم چو تویی جمله مُرادم؟
چو مرا دیو رُبودی طربم یاد تو بودی
تو چنانم بِرُبودی که بشد یاد ز یادم
به صفتْ کشتی نوحم که به باد تو روانم
چو مرا بادْ تو دادی مده ای دوست به بادم
من اگر کشتی نوحم چه عجب؟ چون همه روحم
من اگر فتح و فتوحم چه عجب؟ شاه نژادم
چو به بحر تو درآیم به مزاجْ آب حیاتم
چو فُتَم جانب ساحل حَجَرم، سنگ و جمادم

چو بسازیم[1] چو عیدم، چو بسوزیم[2] چو عودم
ز توگریم، ز تو خندم، ز تو غمگین، ز تو شادم

۱ـ بسازیم، بسازی مرا. ۲ـ بسوزیم، بسوزی مرا.

۲۸۴

بیا، بیا، دلدار من، دلدار من[1]؛
درآ، درآ درکار من، درکار من
تویی، تویی‌گلزار من، گلزار من؛
بگو، بگو اسرارمن، اسرارمن
بیا، بیا، درویش من، درویش من؛
مرو، مرو از پیش من، از پیش من
تویی، تویی هم‌کیش من، هم‌کیش من؛
تویی، تویی هم‌خویش من، هم‌خویش من
هرجا روم بامن روی، بامن روی؛
هرمنزلی محرم شوی، محرم شوی
روز و شبم مونس تویی، مونس تویی؛
دام مرا خوش‌آهوی، خوش‌آهوی
ای شمعِ من، بس روشنی، بس روشنی؛
در خانه‌ام چون روزنی، چون روزنی

تیربلا چون در رسد، چون در رسد؛
هم اسپری هم جوشنی، هم جوشنی
صبر مرا برهم زدی، برهم زدی؛
عقل مرا رهزن شدی، رهزن شدی
دل راکجا پنهان کنم، پنهان کنم؟
در دلبری تو بی‌حدی، تو بی‌حدی
ای‌فخرمن، سلطان من، سلطان من؛
فرمانده و خاقانِ من، خاقان من
چون سوی من میلی کنی، میلی کنی؛
روشن شود چشمان من، چشمان من
هرجا تویی، جَنت بود، جَنت بود؛
هرجا روی، رحمت بود، رحمت بود
چون سایه‌ها در چاشتگه، در چاشتگه؛
فتح و ظفر پیشت دود، پیشت دود
فضل خدا همراه تو، همراه تو؛
امن و امان خرگاه تو، خرگاه تو
بخشایش و حفظ خدا، حفظ خدا؛
پیوسته در درگاه تو، درگاه تو

۱) ← مقدمه.

۲۸۵

دزدیده، چون جان، می‌روی اندر میانِ جان من
سرو خرامانِ منی، ای رونق بستان من
چون می‌روی، بی‌من مرو؛ ای‌جانِ جان، بی‌تن مرو
وز چشم من بیرون مشو، ای شعلهٔ تابانِ من
هفت‌آسمان را بردرم وزهفت دریا بگذرم
چون دلبرانه بنگری در جانِ سرگردان من
تاآمدی اندر برم، شدکفر و ایمان چاکرم
ای دیدن تو دینِ من، وی روی تو ایمان من
بی‌پا و سر کردی مرا، بی‌خواب و خور کردی مرا
سرمست و خندان اندرآ، ای یوسف‌کنعان من
از لطفِ تو چون جان شدم وزخویشتن پنهان شدم
ای‌هستِ تو پنهان شده در هستیِ پنهانِ من
گل جامه در[1] از دست تو، ای‌چشم نرگس مستِ تو
ای‌شاخه‌ها آبست[2] تو، ای‌باغِ بی‌پایان من
یك‌لحظه داغم می‌کشی، یك‌دم به‌باغم می‌کشی
پیش چراغم می‌کشی تا واشود چشمان من
ای جانِ پیش از جانها، وی کانِ پیش ازکانها
ای‌آنِ پیش ازآنها، ای‌آنِ من، ای‌آنِ من

منزلگه ما خاك نی، گر تن بریزد باك نی
اندیشه‌ام افلاك نی، ای وصلِ تو کیوان[3] من
مر اهلِ کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد
در آبِ حیوان مرگ کو؟ ای بحرِ من، عمّانِ من
جانم، چو ذرّه درهوا، چون شد ز هر ثقلی جدا
بی‌تو چرا باشد، چرا؟ ای اصلِ چار ارکان[4] من
ای‌شه صلاح‌الدینِ من، ره‌دان من، ره‌بین من
ای فارغ از تمکین من، ای برتر از امکان من

۱) جامه در، جامه درنده، جامه چاك‌زن. ۲) آبست، آبستن.
۳) کیوان، زحل که در فلك هفتم است، به‌اعتبار دوری. ۴) چار ارکان، چار عنصر.

۲۸۶

ای عاشقان، ای عاشقان، هنگامِ کوچ است از جهان
در گوشِ جانم می‌رسد طبلِ رحیل[1] از آسمان
این بانگها از پیش وپس بانگ رحیل است و جرس[2]
هرلحظه‌ای نَفْس و نَفَس سر می‌کشد درلامکان
زین شمعهای سرنگون[3]، زین پرده‌های نیلگون
خلقی عجب‌آید برون تا غیبها گردد عیان
زین چرخِ دولابی[4] ترا آمد گران‌خوابی ترا
فریاد ازین عمر سبك! زنهار ازین خوابِ گران!

ای‌دل، سوی دلدار شو؛ ای یار، سوی یارشو
ای پاسبان، بیدار شو، خفته نشاید پاسبان

هرسوی شمع و مشعله، هرسوی بانگ و مشغله
کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان

توگِل بُدی[3] و دل شدی، جاهل بُدی عاقل شدی
آن کو کشیدت این‌چنین، آن‌سو کشاند کش‌کشان[5]

اندر کشاکشهای او نوش است ناخوشهای او
آب است آتشهای او، بر وی مکن رو را گران

در جان نشستن کار او، توبه شکستن کار او
از حیلهٔ بسیار او این ذرّه‌ها لرزان‌دلان[6]

در من کسی دیگر بود کاین خشمها از وی جهد
گر آب سوزانی کند، ز آتش بود؛ این را بدان

در کف ندارم سنگ من، باکس ندارم جنگ من
باکس نگیرم تنگ من، زیرا خوشم چون گلستان

پس خشم من ز آن سر بود، وزعالم دیگر بود
این‌سو جهان، آن‌سو جهان، بنشسته من بر آستان

بر آستان آن‌کس بود کو ناطق اخرس بود
این رمزگفتی بس بود، دیگر مگو، در کش‌زبان[7]

۱) طبل رحیل، رحیل کوچ است وطبل رحیل طبلی بوده که برای اطلاع افراد کاروان می‌زده‌اند تا کسی به‌جای نماند. ۲) جرس، زنگ، درای.
۳) کنایه ازستارگان است. ۴) چرخ دولابی، چرخ گردنده مثل چرخ چاه.
۵) کش‌کشان، کشان‌کشان. ۶) لرزان‌دلان، صفت را به اعتبار موصوف

(ذرّه‌ها) جمع آورده است.   ۷) گویا ناظر است به «مَنْ عَرَفَ اللهَ کَلَّ لِسانُه»، هر که خدا را شناخت زبانش از سخن گفتن فرو ماند. این جمله از اقوال جنید است.

۲۸۷

دلدارِ من در باغْ دی، می‌گشت و می‌گفت: «ای چمن،
صد حور خوش‌داری، ولی، بنگر، یکی داری چو من؟»
گفتم: «صلای ماجرا[۱]، ما را نمی‌پرسی چرا؟»
گفتا که «پرسشهای ما بیرون زگوش است و دهن.»
گفتم: «ز پرسش تو بحل[۲]، باری اشارت را مهل.»
گفت: «از اشارتهای دل هم جان بسوزد هم بدن.»
گفتم که «چونی در سفر؟» گفتا که «چون باشد قمر؟
سیمینبر و زرّین‌کمر چشم و چراغِ مرد و زن.»
گشتن به‌گردِ خود خطا، الاّ جمالِ قطب[۳] را
او را روا باشد روا کو رهروست اندر وطن
هم ساربان هم اشتران مستند از آن صاحب‌قران[۴]
ای ساربان منزل مکن جز بردرِ آن یارِ من[۵]
ای عشقِ تو درجان من چون آفتاب اندر حمل
وی صورتت درچشم من همچون عقیق اندر یمن
چون اوّلین و آخرین در حشر جمع آید یقین
از تو نباشد خوبتر در جملهٔ آن انجمن

مجنون چو بیند مر ترا لیلی بر او کاسد[6] شود

لیلی چو بیند مر ترا گردد چو مجنون ممتحَن[7]

گر آفتاب روی تو روزی ِده ما نیستی[8]

ذرّات کونین از طمع کی باز کردندی دهن؟

نی ترس ماند در دلی، نی پای ماند در گِلی

لبّیك، لبّیك و بلیٰ می‌گوی و می‌رو تا وطن

هست این سخن را باقیی در پردهٔ مشتاقیی

پیدا شود، گر ساقیی ما را کند بی‌خویشتن

۱) صَلای ماجرا، اینك هنگام ماجرا کردن. در اسرارالتوحید آمده است، «بارانی عظیم آمد با سیل قوی.... شیخ گفت، صلای آب‌بازی!... وگفت آب‌بازی کنید.» ونیز ← غزل ۱۱/۱. ۲) پرسش را بر تو حلال کردم، از پرسش تو گذشتم.

۳) قطب، درلغت، میخی آهنین در میانهٔ سنگ زیرین آسیا که سنگ زبرین وبالایین به‌دور آن می‌گردد. در تصوف نقطه و مرکز اصلی ارشاد که هدایت و تربیت رهروان را برعهده دارد و مشایخ سلوك را اجازهٔ دستگیری طالبان می‌دهد. مطابق عقیدهٔ متأخرین صوفیه، قطبْ یك‌تن بیش نتواند بود. ابن عربی اقطاب را متعدد فرض کرده است. به‌عقیدهٔ او قطب کسی است که مدارکار جماعتی در اقلیمی یا جهتی بر وی باشد... ۴) صاحب‌قِران، کسی که هنگام زادن او ِقران کواکب (قِران زحل و مشتری در بیت طالع.) روی دهد. پادشاهی که روزگار فرمانروایی او دراز باشد (فاصلهٔ دوقرن) ِقران دراصل بمعنی یك‌جا شدن دو کوکب در برجی به‌یك درجه یا یك دقیقه است. ۵) به مضمون:

ای ساربان منزل‌مکن جز دردیار یارمن تایك‌زمان زاری‌کنم برربع واطلال‌ودمن

(امیر معزی)

۶) کاسد، بی‌رونق. ۷) ممتحن، بدحال. ۸) نیستی، نباشد.

۲۸۸

این کیست، این؟ این کیست، این؟ این یوسفِ ثانی است، این؟
خضراست و الیاس[۱] این مگر؟ یا آبِ حیوانی است این؟
این باغِ روحانی است، این؛ یا بزمِ یزدانی است این
سرمه‌ی سپاهانی است این؛ یا نورِ سبحانی است این
آن جانِ جان‌افزاست، این؛ یا جَنّةُ المأواست[۲] این
ساقیِ خوب ماست این، یا بادهٔ جانی است این
تُنگ شکر را ماند این، سودای سر را ماند این
آن سیمبر را ماند این، شادی و آسانی است این
امروز مستیم، ای پدر؛ توبه شکستیم، ای پدر
از قحط رستیم، ای پدر؛ امسال ارزانی است این
ای مطربِ داود دم، آتش بزن در رختِ[۳] غم
بردار بانگ زیروبم، کاین وقتِ سرخوانی[۴] است این
مست و پریشانِ توام، موقوفِ فرمان توام
اسحاقِ قربان[۵] توام، این عید قربانی است این
رَستیم از خوف و رجا، عشق از کجا شرم از کجا!
ای خاک برشرم و حیا! هنگام پیشانی[۶] است این
گلهای سرخ وزرد بین، آشوب و بَردابَرد[۷] بین
در قعر دریاگَرد بین، موسیِ عمرانی[۸] است این

خورشیدِ رخشان می‌رسد، مست و خرامان می‌رسد
با گوی و چوگان می‌رسد، سلطانِ میدانی است این
هرجا یکی گویی بود، در حکم چوگان می‌دود
چون‌گوی شو بی‌دست وپا، هنگام وَحدانی[9] است این
گویی شوی بی‌دست و پا، چوگان او پایت شود
در پیشِ سلطان می‌دوی، کاین سیرِ ربّانی است این
آن‌آب باز آمد به‌جو، برسنگ زن اکنون سبو
سجده کن و چیزی مگو، کاین بزم سلطانی است این

۱) خضر و الیاس، به‌اعتقاد عامهٔ مسلمانان این دوتن به‌سبب نوشیدن‌آب حیات در قلمرو ظلمات، عمرابدی یافته‌اند؛ خضر در بیابانها و الیاس در دریاها درماندگان وگمشدگان رایاری وراهنمایی‌می‌کنند.   ۲) ناظربه: عِنْدَها جَنَّةُ المَأْوی (قرآن‌کریم ۱۵/۵۳)، به‌نزدیك آن درخت است بهشت‌که مأوای دوستان است و جانهای شهیدان.   ۳) آتش در رخت زدن، کنایه از نابودکردن؛ حافظ‌گوید:
وقت است کز فراق تو و سوز اندرون   آتش‌درافکنم به‌همه‌رخت وپخت خویش
۴) سرخوانی، گویندگی و خوانندگی، احتمالا به‌معنی سرود و آوازی‌که برسرخوان می‌خوانده‌اند.   ۵) ←غزل ۱۱/۶.   ۶) پیشانی، گستاخی، پررویی.
۷) بردابرد، طرّقوا، کلمه‌ای‌که‌به‌هنگام عبور شاه یاامیر، نگهبانان وی درپیشاپیش او می‌رفتند و می‌گفتند؛یعنی: دور شوید.   ۸) اشاره است به‌عبور موسی ازنیل ← غزل ۷/۳۹.   ۹) وَحدانی، منفردبنفس؛ گویا به‌معنی وحدانیت به‌کاررفته.

۲۸۹

ای باغبان، ای‌باغبان، آمد خزان، آمد خزان
برشاخ و برگ از دردِ دل بنگر نشان، بنگر نشان

ای باغبان، هین، گوش کن، نالهٔ درختان نوش کن
نوحه‌کنان از هرطرف، صد بی‌زبان، صد بی‌زبان
هرگز نباشد بی‌سبب، گریان دوچشم و خشک لب
نبود کسی بی‌درد دل، رخ زعفران، رخ زعفران
حاصل، درآمد زاغِ غم درباغ و می‌کوبد قدم
پرسان به‌افسوس و ستم: «کو گلستان، کو گلستان؟
کو سوسن و کو نسترن؟ کو سرو و لاله و یاسمن؟
کو سبزپوشانِ چمن؟ کو ارغوان، کو ارغوان؟
کو میوه‌ها را دایگان؟ کو شهد و شکر، رایگان؟
خشک است از شیرِ روان هرشیردان، هرشیردان
کو بلبلِ شیرین‌فنم؟ کو فاخته‌ٔ کوکو زنم؟
طاوس خوب چون صنم؟ کو طوطیان، کو طوطیان؟
خورده چوآدم دانه‌ای، افتاده از کاشانه‌ای
پرّیده تاج و حُلّه‌شان[1]، زین افتنان، زین افتنان[2]
گلشن چوآدم مستضر[3]، هم نوحه‌گر هم منتظر
چون گفتشان: «لاَ تَقْنَطـوا[4]» ذوالامتنان، ذوالامتنان[5]
جمله درختان صف‌زده، جامه سیه، ماتم‌زده
بی‌برگ و زار و نوحه‌گر، زان امتحان، زان امتحان[6]
ای لکلک و سالارِ ده، آخر جوابی باز ده
در قعر رفتی یا شدی برآسمان، برآسمان؟
گفتند: «ای زاغ عدو، آن‌آب بازآید به‌جو
عالم شود پررنگ و بو، همچون جنان، همچون جنان.»

ای زاغِ بیهوده سُخن، سه‌ماهِ دیگر صبر کن
تا در رسد، کوریِ تو[7]، عید جهان، عید جهان
ز آواز اسرافیلِ[8] ما، روشن شود قندیلِ ما
زنده شویم از مردنِ آن مهرجان، آن مهرجان[9]
تا کی ازین انکار و شك؟ کانِ خوشی بین و نمك
برچرخ َپر، چون مردُمك، بی‌نردبان، بی‌نردبان
میرد خزانِ همچو دد، برگور او کوبی لگد
نك صبح دولت می‌دمد، ای پاسبان، ای پاسبان
ای آفتاب خوش عمل، باز آ سوی برج حمل
نی یخ گذار و نی وحل[10]، عنبرفشان، عنبرفشان
گلزار را پرخنده کن، وان مردگان را زنده کن
مرحشر را تابنده کن، هین، العیان! هین، العیان!
از حبس َرسته دانه‌ها، ماهم ز کنج خانه‌ها
آورده باغ از غیبها صد ارمغان، صد ارمغان
گلشن پراز شاهد[11] شود، هم پوستین کاسد شود
زاینده و والد شود دور زمان، دور زمان
لکلك بیاید بایدك، برقصر عالی چون فلك
لکلك کنان که«المُلْكُ لَلك[12]، یا مستعان، یامستعان»
بلبل رسد بربط[13] زنان، و آن فاخته کو کو کنان
مرغان دیگر مطربِ بخت جوان، بخت جوان
من زین قیامت حامِلم[14]، گفتِ زبان را می‌هِلم
می‌ناید اندیشه‌یْ دلم اندر زبان، اندر زبان

خاموش و بشنو ای پدر، از باغ و مرغان نوخبر

پیکان[15] پرّان آمده از لامکان، از لامکان

۱) اشاره است به‌داستان آدم و حوّا که چون به‌فریب شیطان ازدرخت ممنوع خوردند «درساعت حلّه‌ها ازتن ایشان ببرید وتاج ازسر ایشان برخاست وکمرِ عزّ ازمیان ایشان گشاده گشت، برهنه شدند. از یکدیگر می‌گریختند... و برگ درختان برخود می‌نهادند و آن برگها از ایشان جدا می‌شد. آخر برگ انجیر برخود نهادند، بماند.» (قصص سورآبادی). ۲) افتنان، فریب‌خوردگی. ۳) مستضر، زیان‌دیده. ۴) لاتَقنَطوا مِن رَحمَةِ اللهِ (قرآن کریم، ۵۳/۳۹) نومیدمباشید از بخشایش الله. ۵) ذوالامتنان، صاحب منّت. ۶) امتحان، آزمون، ابتلا. ۷) کوری تو، به‌کوری چشم تو. ۸) اسرافیل، فرشته ای‌که در صور می‌دمد تا مردگان درحشر زنده شوند. ۹) مهرجان، مهرگان. ۱۰) وحل، لای و لجن. ۱۱) شاهد، دیدنی، زیبا. ۱۲) سنائی گوید:

آن لکلک گوید که لک‌الشُکر لک‌الشُکر — توروزی‌من کرده‌ای این‌مارِ دمان را

۱۳) بربط، سازی است زهی‌باکاسهٔ بزرگ و دستهٔ کوتاه‌که بعضی‌آن را باعود یکی دانسته‌اند. ۱۴) حامل، گرانبار. ۱۵) پیکان، پیکها.

۲۹۰

ای دل، شکایتها مکن، تا نشنود دلدار من

ای‌دل، نمی‌ترسی مگر از یارِ بی‌زنهار[1] من؟

ای‌دل، مرو در خون من، در اشکِ چون جیحون من

نشنیده‌ای شب تا سحر آن ناله‌های زار من؟

یادت نمی‌آید که او می کرد روزی گفت‌وگو؟

می‌گفت: «بس، دیگر مکن اندیشهٔ گلزار من

اندازهٔ خود را بدان، نامی مبر زین گلستان
این بس نباشد خود ترا کآگه شوی از خار من؟»
گفتم: «امانم ده به‌جان، خواهم که باشی این زمان
تو سرده و من سرگران، ای ساقی خمّار من.»
خندید و می گفت: «ای‌پسر، آری، ولیك از حد مبر.»
وانگه چنین می کرد سر، ک«ای مست و ای هشیار من.»
چون‌لطف دیدم رای او، اُفتادم اندر پای او
گفتم: «نباشم در جهان، گر تو نباشی یار من.»
گفتا: «مباش اندر جهان، تا روی من بینی، عیان
خواهی چنین، گُم‌شو چنان، در نفیِ خود دان‌کار من.»
گفتم: «منم در دام تو؛ چون گُم شوم بی‌جامِ تو؟
بفروش یك جامم به‌جان، وانگه ببین بازار من.»

۱) بی‌زنهار، بی‌امان.

۲۹۱

ای‌یار من، ای‌یار من، ای‌یار بی‌زنهار من
ای دلبر و دلدار من، ای محرم و غمخوار من
ای در زمین ما را قمر، ای نیمشب ما را سحر
ای در خطر ما را سپر، ای ابرِ شکّربار من

خوش می‌روی در جان من، خوش می‌کنی درمان من
ای دین و ای ایمان من، ای بحر گوهردار من
ای شبروانرا مشعله، ای بیدلانرا سلسله
ای قبلهٔ هر قافله، ای قافله‌سالار من
هم رهزنی هم رهبری، هم ماهی و هم‌مشتری
هم این سَری هم‌آن سَری، هم‌گنج واستظهار من
چون یوسف پیغامبری[1]، آیی که خواهم مشتری
تا آتشی اندر زنی در مصر و در بازار من
هم موسیی برطورِ من، عیسیِ هررنجورمن
هم نورِ نورِ نورِ من، هم احمد مختار من
هم مونس زندان من، هم دولت خندان من
والله که صدچندانِ من، بگذشته از بسیار من
گویی مرا: «برجه، بگو.» گویم: «چه‌گویم پیش‌تو؟»
گویی: «بیا، حجّت مجو، ای بندهٔ طرّار من»
گویم که «گنجی شایگان» گوید: «بلی، نی رایگان
جان خواهم و آنگه چه جان!» گویم: «سبک‌کن بارِ من.»
گر گنج خواهی سربنه، **ورعشق** خواهی جان بده
درصف درآ، واپس مجه، **ای** حیدر کرّار[2] من

۱) بخوانید: پیغمبری. ۲) کرّار، روی‌آورنده و حمله‌کننده.

۲۹۲

من دزد دیدم کو بَرَد مال و متاع مردمان
این دزدِ ما خود دزد را چون می‌بدزدد از میان؟
خواهند از سلطان امان، چون دزد افزونی کند
دزدی چو سلطان می‌کند، پس از کجا خواهند امان؟
عشق است آن سلطان که او از جمله دزدان دل بَرَد
تا پیش آن سرکش بَرَد حق سرکشان را موکشان
عشق است آن دزدی که او از شحنگان دل می‌برد
در خدمت آن دزد بین تو شحنگان بیکران
آواز دادم دوش من ک «ای خفتگان، دزد آمده‌ست.»
دزدید او از چابکی در حین زبانم از دهان
گفتم ببندم دست او، خود بست او دستان من
گفتم به‌زندانش کنم، او می‌نگنجد در جهان
از لذت دزدیِ او هرپاسبان دزدی شده
از حیله و دستان او هر زیرکی گشته نهان
خلقی ببینی نیمشب جمع آمده ک «آن دزد کو؟»
او نیز می‌پرسد که «کو آن دزد؟» او خود درمیان
ای مایهٔ هرگفت وگو، ای دشمن و ای دوست رو
ای هم‌حیات جاودان، ای هم بلای ناگهان

ای رفته اندر خون دل، ای‌دل ترا کرده بحل
برمن بزن زخم و مهل، حقّا نمی‌خواهم امان
سخته‌کمانی[1]، خوش بکش، برمن بزن آن‌تیر خوش
ای من فدای تیر تو، ای من غلام آن کمان
زخم تو در رگهای من، جان است و جان‌افزای من
شمشیر تو برنای من حیف است، ای شاه جهان
کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند؟
جرجیس[2] کو کز زخم تو جانی سپارد هرزمان؟
شه شمس تبریزی مگر چون باز آید از سفر
یك چند بود اندر بشر، شد همچو عنقا بی‌نشان

(۱) سخته‌کمان، تیرانداز قوی‌بازو، سخت‌کمان. (۲) اشاره به‌داستان جرجیس است که‌گویند: پیامبری‌بوده است درفاصلهٔ روزگار عیسیٰ ومحمد (ص) که یکی از ستمکاران خواست او را به‌عبادت غیر خدا وادارد و او نپذیرفت «ملك بفرمود تا او را بر چوب ببستند و به‌شانهٔ اسب، گوشت و پوست از وی فروآوردند و استخوانهای وی خردکردند و در سرکه و آب سپندان تیز آغشتند ومی‌جوشیدند ووی‌در آن میان شهادت می‌گفت‌ونمی‌مرد تاوی رابرزمین‌باز‌کشیدند و به‌میخ برزمین دوختند [از خداوند فرمان‌آمدکه] بارها ترا بکشند ومن ترا زنده می‌کنم. پس فراکرد تا او را پاره پاره‌کردند و بسوختند و خردکردند وبر کنار دریا به‌باد بردادند، خدای تعالی او را زنده کرد.» (قصص سورآبادی).

۲۹۳

عشق تو آورد قدح پُر زبلای دل من
گفتم: «مَی می‌نخورم.» گفت: «برای دل من[1].»

داد مَیِ معرفتش، با تو بگویم صفتش
تلخ و گوارنده و خوش، همچو وفای دل من
از طرفی روح امین[2] آمد و ما مست چنین
پیش دویدم که ببین کار و کیای[3] دل من
گفت که «ای سرّ خدا، روی به هر کس منما.»
شکر خدا کردو ثنا بهر لقای دل من
گفتم: «خود آن نشود، عشق تو پنهان نشود
چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من؟»
عشق چو خونخواره شود، رستمِ بیچاره شود
کوه اُحد پاره شود؛ آه! چه جای دل من؟
شاد دمی کان شه من آید در خرگه من
باز گشاید به کرم بند قبای دل من
گوید ک:«افسرده شدی بی‌من و پژمرده شدی
پیشتر آ، تا بزند برتو هوای دل من.»
گویم ک:«آن لطف تو کو؟ بندهٔ خود را تو بجو
کیست که داند جزِ تو بند وگشای[4] دل من
گوید: «نی، تازه شوی، بی‌حد و اندازه شوی
تازه‌تر از نرگس و گل پیش صبای دل من.»
گویم: «ای داده دوا، لایق هر رنج و عنا
نیست مرا جز تو دوا، ای تو دوای دل من.»
میوهٔ هرشاخ و شجر هست گوای دل او
روی چو زر، اشك چو دُر، هست گوای دل من

۱) به‌خاطر دل‌من‌بخور. ۲) روح امین، جبریل ۳) کاروکیا، قدرت و سلطنت و توانایی. ۴) بندوگشا، بستگی وگشادگی، قبض و بسط.

۲۹۴

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من
وا دل من، وا دل من، وا دل من، وا دل من!
قصد کنی برتن من، شاد شود دشمن من
وآنگه از ین خسته[1] شود یا دل تو یا دل من
واله و شیدا دل من، بی‌سر و بی‌پا دل من
وقت سحرها دل من، رفته به‌هرجا دل من
بیخود و مجنون دل من، خانهٔ پرخون دل من
ساکن وگردان دل من فوق ثریا دل من
سوخته و لاغرِ تو، در طلب‌گوهر تو
آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من
زار و مُعاف است کنون، غرق مَصاف است کنون
بر کُـهِ قاف است کنون درپی عنقا دل من
طفل دلم می‌نخورد شیر ازین دایهٔ شب
سینه سیه یافت مگر دایهٔ شب را دل من
صخرهٔ موسی‌گر ازو چشمه روان‌گشت چوجو[2]
جویِ روان حکمت حق، صخره و خارا دل من

عیسیِ مریم به‌فلك رفت و فروماند خرش
من به‌زمین ماندم و شد جانب بالا دل من
بس کن، کاین گفتِ زبان هست حجاب دل و جان
کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

۱) خسته، مجروح. ۲) اشاره است به، فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْناً» (۶۰/۲) گفتیم اورا (موسی را) عصای خود برآن سنگ زن، پس از آن بیرون گشاد دوازده چشمه.

۲۹۵

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن
آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن
ای پدر نشاطِ نو، بر رگِ جان ما برو
جام فلك‌نمای[۱] شو وز دوجهان کرانه کن
ای خِرَدَم شکارِ تو، تیر زدن شعار تو
شستِ دلم به‌دست کن، جان مرا نشانه کن
خیز، کلاه کژ بنه وزهمه دامها بجه
بررخِ روح بوسه ده، زلفِ نشاط شانه کن
خیز، برآسمان برآ، با ملکان شو آشنا
مَقْعَدِ صِدْقْ[۱] اندرآ، خدمت آن ستانه کن
چونکه خیالِ خوب او خانه گرفت در دلت،
چون تو خیال گشته‌ای در دل و عقل خانه کن

هست دو طشت: در یکی آتش و، آن دگر ز زر
آتش اختیار کن، دست در آن میانه[2] کن
شو چو کلیم، هین، نظر تا نکنی به‌طشتِ زر
آتش‌گیر در دهان، لبْ وطنِ زبانه کن
شش جهت است این وطن، قبله در او یکی مجو
بی وطنی است قبله‌گه، در عدم آشیانه کن
کهنه‌گرست این زمان، عمر ابد مجو در آن
مرتَع عمرِ خُلد را خارجِ این زمانه کن
هست زبان برونِ در، حلقهٔ در چه می‌شوی؟
در بشکن به‌جان تو سویِ روان روانه کن

۱) اشاره به، فی مَقعَدِ صِدقٍ عِندَ مَلیکٍ مُقتَدِر (قرآن کریم، ۵۵/۵۴) در نشستگاه براستی راست‌نشینان را به‌نزدیک پادشاهِ فراخ توان. ۲) اشاره است به‌داستان موسی که در کودکی چون نزد فرعونش بردند، در باب او تردید داشت و برای آزمودن معصومی موسی گفتند ظرفی آتش و ظرفی یاقوت در برابر او قرار دهند، موسی خواست دست به‌طرف یاقوت ببرد، جبریل به امر خدا، دستش را به طرف آتش برد و او آتش را گرفت و به‌دهان برد و همین افسانه را بعضی از داستان‌پردازان، عامل اصلی در کُندزبانی و ضعف قدرت سخنگویی موسی (که در قرآن بدان اشارتی هست) دانسته‌اند.

۲۹۶

ای شده[1] از جفای تو جانب چرخ دود من
جور مکن که بشنود شاد شود حسود من!

بیش مکن تو دود را، شاد مکن حسود را

وه که چه‌شاد می‌شود از تلف وجود من

تلخ مکن امید من، ای شکر سپید من

تا ندرم ز دست تو پیرهن کبود من

دلبر و یار من تویی، رونق کار من تویی

باغ و بهار من تویی، بهر تو بود بودِ من

خواب شبم رُبوده‌ای، مونس من تو بوده‌ای

دردْ تُوَمْ[2] نموده‌ای غیر تو نیست سود من

جان من و جهان من، زهرهٔ آسمان من

آتش تو نشان من، در دل همچو عود من

جسم نبود و جان بُدم، با تو بر آسمان بُدم

هیچ نبود در میان گفتِ من و شنود من

۱) شده، رفته. ۲) تُوَمْ، تومرا (توجه کنید به‌فرق آن با «توام» = تو هستم)

۲۹۷

سیر نمی‌شوم ز تو، نیست جزاین گناه من

سیر مشو ز زحمتم، ای دو جهان پناه من

سیر و ملول شد ز من خُنب و سقا و مشك او

تشنه‌تراست هرزمان ماهی آب‌خواه من[1]

درشکنید کوزه را، پاره کنید مشك را

جانب بحر می‌روم، پاك کنید راه من

جانب بحر رو کزو موج صفا همی‌رسد
غرقه نگر ز موجِ او خانه و خانقاه من

آب حیات موج‌زد، دوش، ز صحن خانه‌ام
یوسف من فتاد، دی، همچو قمر به‌چاه من

سیل رسید ناگهان، جمله ببرد خرمنم
دود برآمد از دلم، دانه بسوخت[2] و کاه من

خـرمنِ من‌اگر بشد، غم نخورم، چه غم خورم؟
صد چو مرا بس است و بس، خرمنِ نور ماه من

در دل من درآمد او، بود خیالش آتشین
آتش رفت برسرم، سوخته شد کلاه من

گفت که «از سماعها حـُرمت و جاه کم شود»
جاه° ترا، که عشق او بخت من است و جاه من

از پی هرغزل، دلم توبه کند زگفت و گو
راه زند دل مرا داعیهٔ[3] اله من

۱) در مثنوی فرموده است:
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد   هر که بی‌روزیست روزش دیر شد
۲) بخوانید: بسُخت (به‌واو مجهول) درعصر مولانـا (چنانکه در بعضی لهجه‌های امروز) سُختن تلفظ می‌شده است.   ۳) داعیه، انگیزه، کشاننده.

۲۹۸

من طربم، طرب منم، زُهره زند نوای من
عشق میان عاشقان شیوه[1] کند برای من

عشق چومست و خوش شود، بیخود و کش‌مکش شود
فاش کند چو بیدلان برهمگان هوای من
نازِ مرا به‌جان کشد، بر رخ من نشان کشد
چرخ فلك حسد برد زانچه کند به‌جای[2] من
من سرِ خودگرفته‌ام، من ز وجود رفته‌ام
ذرّه به‌ذرّه می‌زند، دبدبهٔ فنای من
آه که روز° دیر شد، آهوی لطف‌شیر شد
دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
یار برفت و ماند دل، شب همه‌شب در آب و گـِل
تلخ و خمار می‌تپم تا به‌صبوح، وایِ من
تا که صبوح دم زند، شمس فلك عـَلـَم زند
باز چو سروِ ترشود، پشتِ خمِ دوتای من
بازشود دکان گـُل، ناز کنند جزو و کل
نای عـِراق با دُهل شرح دهد ثنای من
ساقی جان خوبرو باده دهد سبوسبو
تا سرو پای‌گم کند زاهد مرتضای من
بهرخدای، ساقیا، آن قدحِ شگرف را
بر کف پیر من بنه از جهت رضای من
گفت که «باده دادمش، در دل و جهان نهادمش
بال و پری‌گشادمش از صفت صفای من»
پیر کنون ز دست شد، سخت خراب و مست شد
نیست دران صفت که او گوید نکته‌های من

ساقی آدمی کُشم گر بکُشد مرا خوشم
راح بود عطای او، روح بود سخای من

باده تویی سبو منم، آب تویی و جو منم
مست میانِ کو منم، ساقی من، سقای من

از کف خویش جَسته‌ام، در تك خُم نشسته‌ام
تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من

شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد
غرقهٔ نورِ او شد این شعشعهٔ[3] ضیای من

۱) شیوه کردن، غمزه کردن، ناز و کرشمه. ۲) به‌جایِ من، درحق من.
۳) شعشعه، تابش، تابندگی.

۲۹۹

دوش چه خورده‌ای، دلا؟ راست بگو، نهان مکن
چون خمُشانِ بیگنه روی بر آسمان مکن

بادهٔ خاص خورده‌ای، نُقلِ خلاص[1] خورده‌ای
بوی شراب می‌زند، خربزه در دهان مکن

روز اَلَسْت جان تو خورد میی ز خوانِ تو
خواجهٔ لامکان تویی، بندگی مکان مکن

دوش شراب ریختی وز برِ ماگریختی
بار دگر گرفتمت، بار دگر چنان مکن

من همگی تراستم[۲]، مستِ میِ وفاستم
با تو چو تیر[۱] راستم، تیرِ مرا کمان مکن
ای دلِ پاره‌پاره‌ام، دیدنِ اوست چاره‌ام
اوست پناه و پشت من، تکیه براین جهان مکن
ای همه خلق نایِ تو، پُرشده از نوایِ تو
گر نه سماع باره‌ای[۳] دست به‌نایِ جان مکن
کارِ دلم به‌جان رسد، کارد به‌استخوان رسد
ناله‌کنم، بگویدم: «دم مزن و بیان مکن.
ناله مکن که تا که من ناله‌کنم برای تو
گرگ تویی‌شبان منم، خویش چو من‌شبان مکن.»
هربُنِ بامداد تو جانبِ ما کشی سبو
ک «ای تو بدیده روی من، روی به‌این و آن مکن.»
شیر چشید موسی از مادرِ خویش ناشتا
گفت که «مادرت منم، میل به‌دایگان مکن[۴].»
باده بنوش، مات شو، جملهٔ تن حیات شو
بادهٔ چون عقیق بین، یادِ عقیقِ کان مکن
بادهٔ عام از برون، بادهٔ عارف از درون
بوی دهان بیان‌کند، تو به‌زبان بیان مکن
از تبریز، شمس‌دین می‌رسدم چو ماهِ نو
چشم سوی چراغ‌کن، سوی چراغدان مکن

۱) نُقل‌خلاص، مزهٔ ناب. ۲) تراستم، ترا هستم، برای توام. ۳) سماع‌باره، حریص‌برسماع (قیاس کنید با شکمباره، زنباره). ۴) ← غزل ۴/۲۷۲.

۳۰۰

تا تو حریف من شدی، ای مه دلستان من
همچو چراغ می‌جهد نور دل از دهان من
ذرّه به‌ذرّه، چون‌گهر، از تَفِ آفتاب تو
دل شده است سربه‌سرآب وگِلِ گران من
پیشتر آ، دمی، بنه آن بروسینه بر برم
گرچه‌که در یگانگی جان تُوَسْتْ جان من
در عجبی فتم‌که «این سایهٔ‌کیست برسرم؟»
فضل تُوَمْ ندا زند ک«انِ من است، آنِ من.»
از تو، جهانِ پُربلا، همچو بهشت شد مرا
تا چه شود ز لطفِ تو صورت‌آن جهان من
تاج من است دست تو چون بنهیش برسرم
طُرهٔ تست چون‌کمر بسته براین میان من
عشق بُرید‌کیسه‌ام،گفتم: «هَی، چه می‌کنی؟»
گفت: «تُرا نه بس بود نعمت بی‌کران من؟»
برگ نداشتم دلم، می‌لرزید برگ وَش
گفت: «مترس، کامدی در حرمِ امان من.»
در برت آنچنان‌کَشَم‌کز بر و برگ وارهی
تا همه شب نظرکنی پیشِ طرب‌کنان من

بر تو زنم یگانه‌ای[1]، مست ابدکنم ترا
تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من
سینه چو بوستان کند دمدمهٔ[2] بهار من
روی چو گلستان کند، خمرِ چو ارغوان من

۱) یگانه، یك جام شراب. ۲) دمدمه، آغاز، طلیعه؛ افسون.

۳۰۱

راز تو فاش می‌کنم، صبر نماند بیش ازین
بیشْ فلك نمی‌کَشد درد مرا و نی زمین
تا که بسوزد این جهان، چند بسوزد این دلم؟
چند بُوَد بُتا چنان، چندگهی بُوَد چنین؟
سرّ هزارساله را مستم و فاش می‌کنم
خواه ببند دیده را، خواه گشا و خوش ببین
شورِ مرا چو دید مه، آمد سوی من ز رَه
گفت: «مده ز من نشان، یار توایم و همنشین.»
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت:
«ای صنمِ خوشِ خوشین، ای بُتِ آب و آتشین
ای رخ جانفزای او، بهر خدا، همان همان
مطرب دلربای من، بهر خدا، همین همین

عشق ترا چو مَفْرَشم، آب بزن برآتشم
ای مه غیبِ آن جهان، در تبریز، شمس دین!»

۳۰۲

نشانیهاست در چشمش، نشانش کن، نشانش کن
ز من بشنو که وقت آمد، کشانش کن، کشانش کن
برآمد آفتابِ جان فزون از مشرق و مغرب
بیا ای حاسد ار مردی، نهانش کن، نهانش کن
از ین نکته منم در خون، خدا داند که چونم، چون!
بیا ای‌جانِ روزافزون، بیانش کن، بیانش کن
بیانش کرده گیر، ای‌جان، نه آن دریاست و آن مرجان
نیارامد به‌شرحش جان، عیانش کن، عیانش کن
عیانش بودِ ما آمد، زیانش سودِ ما آمد
اگر تو سودِ جان خواهی، زیانش کن، زیانش کن
یکی جان خواهد آن دریا، همه آتش، نهنگ آسا
اگر داری چنین جانی، روانش کن، روانش کن
هر آن کو بحربین باشد، فلك پیشش زمین باشد
هر آن کو نی چنین باشد، چنانش کن، چنانش کن
برون جه از جهان زوتر، درآ در بحرِ پرگوهر
جهنده‌ست این جهان، بنگر، جهانش کن، جهانش کن

اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی
مپـرّان تیر دعوی را، کمانش کن، کمانش کن

۳۰۳

چه دانستم که این سودا مرا زین‌سان کند مجنون
دلم را دوزخی سازد، دو چشمم را کند جیحون؟
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برباید
چو کشتی‌ام دراندازد میان قُلزم[۱] پرخون؟
زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد
که هر تخته فرو ریزد ز گردشهای گوناگون؟
نهنگی هم برآرد سر، خورد آن آب دریا را
چنان دریای بی‌پایان، شود بی‌آب چون هامون؟
شکافد نیز آن هامون[۲] نهنگ بحرفرسا را
کشد در قعرْ ناگاهان، به‌دست قهر، چون قارون؟
چو این تبدیلها آمد، نه‌هامون ماند و نه‌دریا
چه‌دانم من دگر چون شد؟ که چون، غرق است در بیچون
چه‌دانمهایِ بسیار است، لیکن من نمی‌دانم
که خوردم از دهان‌بندی[۳] در آن دریا کفی افیون

(۱ قلزم ← غزل ۹/۲. ۲) هامون، صحرا، دشت. ۳) از دهان‌بندی، از دهان‌بستگی.

۳۰۴

چون چنگ شدم، جانا، آن چنگ تو دروا کن[1]

صدجان به‌عوض بستان، وآن شیوه تو با ما کن

عیسی چو تویی، ما را همکاسهٔ مریم کن

طنبورِ دل‌مارا همنالهٔ سُرناکن

دستی بنه، ای چنگی، بر نبضِ چنین پیری

وآن خون‌دل‌رزرا در ساغر صهبا[2] کن

جمعیّت رندان را برشاهدِ نقدی زن

ور زهد سخن‌گوید تو وعده به‌فردا کن

دیوانه و مستی را، خواهی‌که بشورانی،

زنجیر خودم بنما وز دور تماشاکن

دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته

جان‌گفت: «علی‌الله گو[3].» دل‌گفت: «علالا کن[4].»

زان روز منِ مسکین بی‌عقل شدم بی‌دین

زان زلفِ خوش مشکین ما را تو چلیپا کن

زُنّار ببند، ای دل، در دَیر بکن منزل

زان راهب پرحاصل یك بوسه تقاضاکن

در چهرهٔ مخدومی[5]، شمس‌الحق تبریزی

گر رغبت ما بینی، این قصّهٔ غرّاکن

۱) دروا کردن، به‌هـوا بلندکردن، برداشتن. ۲) صهبا، شراب.
۳) علی‌الله، درپناه‌خدا، برامید خدا. ۴) علالا(اسم صوت)، بانگ شور وغوغا.
۵) مخدومی (خطاب‌تعظیمی،قیاس‌کنید با: حضرت استادی، شریعت‌پناهی)، مخدوم،
کسی‌که خدمتش واجب است.

۳۰۵

ای یارِ مُقامردل، پیش‌آ و دمی کم زن[1]
زخمی‌که زنی برما مردانه و محکم زن
گر تخت نهی ما را[2]، برسینهٔ دریا نه
ور دار زنی ما را، برگنبدِ اعظم زن
ازواج موافق را شربت دِه و دم دم دِه
اَمشاج[3] منافق را درهم زن و برهم زن
در دیدهٔ عالم نـه عدلی نو و عقلی نو
وآن‌آهوی یاهو را برکلب معلّـم[4] زن
اندرگِـلِ بسرشته[5] یك نفخ دگر در دَم
وان سنبل ناکِـشته برطینت‌آدم زن
گرصادق صدّیقی درغار سعادت[6] رو
چون مردِ مسلمانی برمُلكِ مسلّم زن
جان خواسته‌ای، ای جان، اینك من واینك جان
جانی‌که ترا نبود، برقعرِ جهنّم زن
خواهی‌که به‌هرساعت عیسیِ نوی زاید
زان‌گلشن خود بادی برچادر مریم زن[7]



گر دارِ فنا خواهی تا دارِ بقا گردد[8]
آن آتش عِمرانی[9] در خرمن ماتم زن

خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه[10]
آن کُحلِ[11] «اَناالله[12]» را در عینِ دو عالم زن

من بس کنم، امّا تو، ای مطرب روشندل
از زیر چو سیر آیی، برزمزمهٔ بم زن

تو دشمن غمهایی، خاموش نمی‌شایی[13]
هرلحظه یکی سنگی برمغز سرِ غم زن

۱) مقامر، قمارپیشه؛ مقامردل، کسی که دارای دل قمارپیشه است. کم زدن، نقش کم زدن (درقمار). ۲) ما را، برای ما. ۳) امشاج (ج. مشج و مشیج)، آمیخته‌ها. ۴) کلب معلّم، سگ آموخته. یعنی یاهو ـ یاد خدارا ـ برنفس خویش مسلّط کن. منظور از کلب معلّم گویا سگ نفس است که به‌ریاضت آموخته شود. ۵) گل بسرشته، منظور گل آدم است. ۶) اشاره به ـ یار غار رسول اکرم، ابوبکر صدیق، که در هجرت از مکه به مدینه همراه او بود و بر سر راه باهم در غاری گذراندند و ابوبکر برای ایمنی جان پیغمبر پای در سوراخ غار کرد. ۷) اشاره است به باردارشدن مریم از دم روح‌القدس.
۸) اگر می‌خواهی که دارفنا دار بقا گردد. ۹) عمرانی منسوب به موسی‌بن عمران؛ نیز ← غزل ۳/۷۸. ۱۰) همیاسه، شریك در طرز و قاعده، هممسلك. ۱۱) کُحل، سرمه. ۱۲) اناالله، اشاره است به اِنّی اناالله در داستان موسی ← غزل ۳/۷۸. ۱۳) شایسته نیست که خاموش باشی.

۳۰۶

بی‌جا شو در وحدت، در عین فنا جا کن
هرسر که دویی[1] دارد، در گردن ترسا کن

اندر قفص هستی این طوطیِ‌قدسی را
زان پیش که بر پرّد، شکرانه شکرخا[2] کن
چون مستِ ازل گشتی، شمشیر ابد بستان
هندوبک[3] هستی را تُرکانه تو یغما کن
دُردیِ وجودت را صافی کن و پالوده
وان شیشهٔ معنی را پُرصافی صهبا کن
تا مارِ زمین باشی کَی ماهی دین باشی؟
مارا[4]، چو شدی ماهی پس حمله به‌دریا کن
اندر حَیَوان بنگر سر سوی زمین دارد
گر آدمیی، آخِر، سر جانب بالا کن
در مدرسهٔ آدم، با حق چو شدی مَحرم
بر صدر مَلَک بنشین تدریس ز اسما[5] کن
چون سلطنت «الاّ» خواهی بر «لالا» شو
جاروب ز «لا» بستان، فرّاشی اشیا[6] کن
گر عزم سفر داری، برمرکب معنی رو
ور زانکه کنی مسکن، برطارم خضرا[7] کن
می‌باش چو مستسقی[8]، کو را نبود سیری
هرچند شوی عالی، تو جهد به‌اعلا کن
هرروح که سردارد، او روی به‌در دارد
داری سر این سودا[9]، سر در سر سودا کن
بی‌سایه نباشد تن، سایه نبود روشن
برپر تو سوی روزن، پرواز تو تنها کن

برقاعدهٔ مجنون، سرفتنهٔ[۱۰] غوغا شو

کاین عشق همی‌گوید کز عقل تبرّا[۱۱] کن»

هم سِر شو ومحرم شو، هم دم زن و همدم شو

هم ما شو و ما را شو، هم بندگی ما کن

تا ره نبرد ترسا[۱۲] دزدیده به‌دیر تو

گه عاشق زنّاری[۱۳]، گه قصد چلیپا کن

دانا شده‌ای، لیکن از دانش هستانه

بی‌دیدهٔ هستانه[۱۴] رو دیده تو بینا کن

موسّیِ خضَرسیرت، شمس‌الحق تبریزی

از سَر تو قدم سازش قصد یدبیضا کن

۱) دویی،شرك. ۲) شکرخا (شکر+خا=خاینده)؛ خاییدن،جویدن، خوردن. ۳) هندوبك، هندو. مولانا کلمهٔ «بك» را به‌بسیاری از کلمات افزوده وازاین قصد نشان دادن مقام ومرتبه دارد. ۴) مارا، ای مار! ۵) تدریس ز اسما، اشاره‌است‌به:«وعَلَّمَ آدَمَ الأسماءَ...(قرآن‌کریم،۲/۳۱-۳۳) آنکه‌در آدم آموخت نامهای همه چیز، آنکه نمود آن چیزها همه فرا فرشتکان، وگفت ایشان را خبر-کنید مرا به‌نامهای آن‌چیزها که چیست، اگرمی‌راست‌گویید که به‌خلافت‌شما سزاوار-ترید ازوی. فرشتکان گفتند، پاکی‌وبی‌عیبی‌ترا،مارادانشی‌نیست مگرآنچه‌تو آموختی مارا، تویی‌دانای‌راست‌دانش‌راست‌کار. الله‌گفت،خبرگوی‌فریشتکان‌راازنامهای‌ایشان. چون‌آدم‌افریشتکان‌را خبرکردآن نامهای‌ایشان، گفت‌الله‌فریشتکان‌را، نگفتم شمارا که‌من‌دانم نهانها وپوشیده‌ها در آسمان وزمین ومی‌دانم آنچه می‌نمایید وپیدا می‌کنید و آنچه نهان می‌داشتید. ۶) نفی همهٔ اشیاء در برابر وجود حق‌کن. ۷) طارم خضرا، ایوان سبز، آسمان. ۸) مستسقی، کسی‌که بیماری‌عطش‌دارد، همیشه تشنه، از استسقاء. ۹) اگر سر این سودا داری (حذف حرف شرط). ۱۰) سرفتنه، سردستهٔ فتنه وآشوب؛ غوغا، گـروه آشوب‌طلبان. ۱۱) تبرّا، تبرّی، دوری‌جستن. ۱۲) ترسا، مسیحی. ۱۳) گاهی عاشق زناری‌کن، عاشق زنار باش... ۱۴) هستانه، وجـودی؛ دانش هستانه، علم وجـودی، علم حصولی.

۳۰۷

آرایش[1] باغ آمد این روی، چه روی است این!
مستّیِ دماغ[2] آمد این بوی، چه بوی است این!
این خانهٔ جنّات است یا کوی خرابات است؟
یارب، که چه خانه‌ست این! یارب، که چه کوی است این!
در دل صفت کوثر، جویی ز می احمر[3]
دل پرشده از دلبر؛ یارب، که چه جوی است این!
ای برسرهرپشته از درد تو صد کُشته
تو پرده فروهشته؛ ای دوست، چه خوی است این!
جانها که به‌ذوق آمد در عشق[5] دو جوق[4] آمد
درعشقِ شراب است آن، در عشقِ سبوی است این!

۱) آرایش، مایهٔ آرایش. ۲) مستی دماغ، مایهٔ مستی دماغ. ۳) جویی از می سرخ به‌صفت آب کوثر در دل است. ۴) جوق، دسته، گروه.

۳۰۸

در زیر نقاب شب این زنگیَکان را بین
با زنگیَکان امشب در عشرتِ جان بنشین

خلقان همه خوش خفته، عشّاق در آشفته
اسرار به‌هم‌گفته، شاباش! زهی آیین!
چون عشقِ تو رامم شد، این عشق حرامم شد
چون زلفِ تودامم شد، شب‌گشت مرا مشکین
شد زنگیِ شب مستی، دستی، همگان دستی
در دیدهٔ هرهستی[1]، از دیدهٔ زنگی بین
آن چرخ فرومانده، کآبش بنگرداند
این چرخ چه می‌داند کز چیست ورا تسکین؟
می‌گردد آن مسکین، نی مِهر دراو نی کین
کُه‌کندن آن فرهاد از چیست جز از شیرین؟
شُه[2]! هندوی بنگی را، آن مایهٔ شنگی را
آن خسرو زنگی را، کآرد حَشَری[3] برچین
شمعی تو، برافروزی، شمس‌الحق تبریزی!
تا هندوی شب سوزی از رویِ چو صد پروین

۱) هرهستی، هر موجودی. ۲) شُه! کلمه‌ای است که درمورد نفرت وکراهت به‌کار می‌رود. ۳) حَشَر، لشکر نامنظم.

۳۰۹

ای سرده[1] صد سودا، دستار چنین می‌کن
خوب است همین شیوه، ای دوست، همین می‌کن

فرمانده خوبانی، ابرو چو بجنبانی
این بنده تراگوید: «آن می‌کن و این می‌کن.»

از خون مسلمانان در ساغر رُهبان[1] کن
وز کافرِ زلفینت[2] ویرانی دین می‌کن

آن حکم که از هیبت در عرش نمی‌گنجد
بر پشت زمان می‌نه، برروی زمین می‌کن

آن را که ندارد جان، جان ده به‌دم عیسی
وان را که ندارد زر، زاکسیر[3] زرین می‌کن

تا دور ابد، شاها، شمس‌الحق تبریزی!
حکمی است به‌دور تو، آری، هله، هین می‌کن

۱) سرده، ساقی.
۲) کافرِ زلفین (اضافهٔ تشبیهی، به‌اعتبار سیاهی کفر و سیاهی زلف).
۳) اکسیر، کیمیا، جوهری که ماهیت اجسام را تغییر دهد و کاملتر سازد.

۳۱۰

بفریفتیَم دوش وپرندوش[1] به‌دستان[2]
خوردم دغلِ گرم تو چون عشوه‌پرستان

دی عهد نکردی، بروم باز بیایم؟
سوگند نخوردی که بجویم دل مستان؟

گفتی که «به‌بُستان، بـرمن چاشت بیایید»
رفتی تو سحرگاه و ببستی درِ بستان

ای عشوهٔ توگرمتر از باد تموزی
وی چهرهٔ تو خوبتر از روی‌گلستان
دانی‌که دغل ازچو تو یاری به‌چه ماند؟
- در عین تموزی بجهد برقِ زمستان
گرزانکه ترا عشوه دهد کس،گله کم کن
صد شعبده کردی‌تو، یکی شعبده بِستان
بر وعده مکن صبر، که‌گر صبرنبودی
هرگز نرسیدی مدد از نیست به‌هستان
ورنه بکنم غمز[3] و بگویم‌که سبب چیست
زان‌سان‌که تو اقرار کنی که سبب است آن

۱) پرندوش،پریشب. ۲) دستان،حیله. ۳) غمز کردن، راز کسی فاش کردن.

۳۱۱

بیا، ای‌مونس جانهای مستان
ببین اندیشه و سودای مستان
بیا ای میرخوبان و برافروز
ز شمع روی خود سیمای مستان
نمی‌آیی، سر از طاقی برون‌کن
ببین این غلغل و غوغای مستان

بیا، ای خوابِ مستان را ببسته
گشا این بند را از پایِ مستان
همه شب می‌رود تا روز، ای مه
به‌اهلِ آسمان هیهای مستان
همی گویند: «ما هم زو خرابیم.»
چنین است آسمان، پس وایِ مستان
فرشته و آدمی، دیوان و پـَرْیان
ز تو زیر و زبر چون رایِ مستان
کلاهِ جمله هشیاران ربودند
دراین بازارگه؛ چه جای مستان!
میفکن وعدهٔ مستان به‌فردا
تویی فردا و پسفردای مستان
چو مستان گـِرد چشمت حلقه کردند،
که بنشیند دگر بالای مستان؟
شنیدم از دهان عشق، می‌گفت:
«منم معشوقهٔ زیبای مستان.»

۳۱۲

اگر خواهی مرا، می در هوا کن[۱]
وگر سیری ز من، رفتم، رها کن

بده می، گرننوشم، برسرم ریز
وگر نیکو نگفتم، ماجرا کن
من از قندم، مرا گویی: «ترش شو؟»
تو ماشی را بگیر و لوبیا[2] کن
مرا چون نی درآوردی به‌ناله
چو چنگم خوش بساز[3] و بانوا کن
اگرچه می‌زنی سیلیم چون دف
که «آوازی[4] خوشی‌داری، صدا کن».
چو دف تسلیم کردم روی خود را
بزن سیلیّ و رویم را قفا کن
همی زاید ز دَف و کف یك آواز
اگر یك نیست از همُشان جدا کن
حریف آن لبی، ای نی، شب و روز
یکی بوسه پی ما اقتضا کن[5]
تو بوسه‌باره‌ایّ[6] و جمله خواری
نگیری پند اگر گویم: «سخا کن.»
شدی، ای نی، شکر زافسونِ آن لب
ز لب ای نیشکر رو شُکرها کن
نه شُکر است این نوای خوش که داری؟
نوای شُکّرین داری ادا کن

۱) درهوا کردن،دروا کردن←غزل۱/۳۰۴.   ۲) من‌ماهیّت خودرا نمی‌توانم تغییر دهم اگرامکان آن هست‌که چیزی تغییر ماهیّت دهد تو یك‌دانه ماش را به لوبیا بدل کن.   ۳) بساز، (به+ساز؛قیاس کنید، بهوش،بخرد.)، میزان،کوك. ۴) آوازی خوشی، آوازخوش، درقدیم‌گاه برسرصفت وموصوف، هردو، یاء وحدت یا نکره‌می‌آورده‌اند.   ۵) اقتضا کردن،طلب،مطالبه‌کردن.   ۶) بوسه‌باره، بسیار بوسه‌خواه (قیاس‌کنید: سماع‌باره).

۳۱۳

عشق است برآسمان پریدن

صدپرده به‌هرنفس دریدن

اول‌نفس از نفس گُسستن

اوّل‌قدم از قدم بُریدن

نادیده‌گرفتن این جهان را

مَر دیدهٔ خویش را بدیدن

گفتم‌که «دلا، مبارکت باد!

در حلقهٔ عاشقان رسیدن

زان سوی ِ نظر، نظاره‌کردن

درکوچهٔ سینه‌ها دویدن.»

ای دل، زکجا رسید این دم؟

ای دل، زکجاست این تپیدن؟

ای مرغ، بگو زبان مرغان

من دانم رمز تو شنیدن.

دل گفت: «به کار خانه بودم
تا خانهٔ آب و گل پریدن
از خانهٔ صنع می‌پریدم
تا خانهٔ صنع آفریدن
چون پای نماند، می‌کشیدند؛
چون گویم صورتِ کشیدن؟»

۳۱۴

باز آمد آستین‌فشانان
آن دشمنِ جان و عقل و ایمان
غارتگرِ صدهزار خانه
ویران‌کنِ صدهزار دکّان
شورندهٔ صدهزار فتنه
حیرتگه صدهزار حیران
آن دایهٔ عقل و آفت عقل
آن مونسِ جان و دشمن جان
او عقلِ سبک کجا رباید؟
عقلی خواهد چو عقلِ لقمان
او جانِ خسیس[۱] کی پذیرد؟
جانی خواهد چو بحر عمّان

آمد که «خراجِ ده بیاور»
گفتم که «چه ده؟ دهی است ویران
طوفان تو شهرها شکسته‌ست
یك ده چه‌زند[2] میان طوفان»
گفتا: «ویران مقامِ گنج است
ویرانهٔ ماست، ای مسلمان!
ویرانه به‌ما ده و برون‌رو
تشنیع مزن[3]، مگو پریشان.»
ویرانه ز تست، چون تو رفتی
معمور شود به‌عدلِ سلطان
حیلت مکن و مگو که رفتم
اندر پسِ در مباش پنهان
چون مرده بساز خویشتن را
تا زنده شوی به‌روحِ انسان

۱) خسیس، پست، مقابل شریف. ۲) چه زند؟ چه عرض وجود کند؟
۳) تشنیع زدن، رسوا کردن، زشت نمودن.

۳۱۵

عیشهاتان نوش بادا هرزمان! ای عاشقان
وزشما کان شکرباد این جهان! ای عاشقان

نوش و جوش عاشقان تا عرش و تاکرسی رسید
برگذشت از عرش و فرش این کاروان، ای عاشقان
از لب دریا چه‌گویم؟ لب ندارد بحر جان
برفزوده‌ست از مکان ولامکان، ای عاشقان
ما مثالِ موجها اندر قیام و در سجود
تا پدید آید نشان از بی‌نشان، ای عاشقان
گرکسی پرسدکیانید ای سراندازان شما
هین بگوییدش که جانِ جانِ جان ، ای عاشقان
خرّما آن دم! که از مستیِ جانان جان ما
می‌نداند آسمان از ریسمان، ای عاشقان
طُرفه دریایی معلّق‌آمد این دریای عشق
نی به‌زیر و نی به‌بالا، نی میان، ای عاشقان
تا پدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق
جان مطلق شد زمین و آسمان، ای عاشقان

۳۱۶

ای زیان و ای زیان‌و ای زیان و ای زیان!
هوشیاری در میان بیخودان و مستیان
بی‌محابا درده ای ساقی، مدام اندر مدام
تا نماند هوشیاری، عاقلی اندر جهان

یار دعوی می‌کند، گر عاشقی دیوانه شو

سرد باشد عاقلی در حلقهٔ دیوانگان

گر درآید عاقلی گو: «کار دارم، راه نیست.»

ور درآید عاشقی، دستش بگیر و در کشان

عیب‌بینی از چه خیزد؟ ـ خیزد از عقل ملول

تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان؟

عقل منکرِ هیچ‌گونه از نشانها نگذرد

بی‌نشان رو، بی‌نشان، تا زخم ناید بر نشان

یوسفی شو؛ گر ترا خامی به‌نخّاسی[1] برد

گلشنی شو؛ گر ترا خاری نداند[2]، گو مدان

عیسیی شو؛ گر ترا خانه نباشد، گو مباش

دیده‌ای شو؛ گُرت روپوشی نماند، گو ممان

۱) نخّاس، برده‌فروش. ۲) دانستن، شناختن.

۳۱۷

نوبهارا، جان مایی، جانها را تازه‌کن

باغها را بشکفان و کِشتها را تازه‌کن

گل جمال‌افروخته‌ست و مرغ قول[1] آموخته‌ست

بی‌صبا جنبش ندارد، هین، صبا را تازه‌کن

سرو سوسن را همی‌گوید: «زبان را برگشا.»
سنبله با لاله می‌گوید: «وفا را تازه‌کن»
شد چناران دف‌زنان و شد صنوبر کف‌زنان
فاخته نعره‌زنان: «کوکو!» عطا را تازه‌کن
از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع
برگ رز اندر سجود آمد، صلا را تازه‌کن
جمله گلها صلحجو و خار بدخو، جنگجو
خیز، ای وامق[2]، تو باری، عهد عَذرا تازه‌کن
رعدگوید: «ابر آمد، مشکها برخاك ریخت.»
ای گلستان روبشو و دست و پا را تازه‌کن
نرگس آمد سوی بلبل، خفته چشمك می‌زند
ک«اندر آ اندر نوا، عشق وهوا را تازه‌کن.»
بلبل آن بشنید ازو و باگل صدبرگ گفت:
«گر سماعت میل شد، این بینوا را تازه‌کن.»
سبزپوشانِ خَضِر کِسوه[3] همی‌گویند: «رو،
چون شکوفه سِرّ سِرِّ اولیا را تازه‌کن.»
وآن سه برگ[4] و آن سمن وان یاسمین گویند: «نی،
در خموشی کیمیا بین، کیمیا را تازه‌کن.»

۱) قول، تصنیف و ترانه. ۲) وامق و عذرا، در اینجا به‌معنی مطلق عاشق و معشوق به‌کار رفته. در اصل نام دو عاشق و معشوق است که داستانشان ریشهٔ یونانی دارد و در دورهٔ اسلامی به‌زبان فارسی درآمده و بسیاری‌از شاعران به‌نظم آن داستان پرداخته‌اند. معروفترین کسی که این داستان عاشقانه را به‌نظم در—

آورده عنصری است که اخیراً نسخهٔ ناقصی از منظومهٔ او، پس از قرنها گمشدگی، درلاهور پیدا شده و به‌کوشش پروفسور محمد شفیع در سال ۱۹۶۷ م به‌چاپ رسیده است. ۳) خضر کسوه، سبزجامه. ۴) سه برگ، گلی است؛ در خراسان به‌گلی ریز و وحشی سه‌بلکوك می‌گویند که‌گویا همین سه برگ است.

۳۱۸

پرده بردار، ای حیات جان‌و جان‌افزای من
غمگسار و همنشین و مونس شبهای من
ای شنیده وقت و بی‌وقت از وجودم ناله‌ها
ای فکنده آتشی در جملهٔ اجزای من
در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی
جفت‌گردد بانگ کُه با نعره و هیهای من
ای ز هر نقشی تو پاك و ای ز جانها پاکتر
صورتت نی[۱]، لیك مقناطیس صورتهای من
چون ز بی‌ذوقی دل من طالب‌کاری بود
بسته باشم، گرچه باشد دلگشا صحرای من
بی‌تو باشد جیش و عیش و باغ و راغ و نَقل و عقل
هریکی رنج دِماغ و کُنده‌ای برپای من
تا ز خود افزون‌گریزم، در خودم محبوستر
تاگشایم بند از پا، بسته بینم پای من[۲]

ناگهان در ناامیدی یا شبی یا بامداد

گوئیم: «اینك برآ، برطارم بالای من.»

امشب از شبهای تنهایی است، رحمی کن، بیا

تا بخوانم برتو امشب دفتر سودای من

درد و رنجوری ما را دارویی غیر تو نیست

ای تو جالینوسِ جان و بوعلی‌سینای من

۱) ترا صورت نیست. ۲) به‌جای «پای خود».

۳۱۹

به‌خدا میل ندارم نه به‌چرب و نه به‌شیرین

نه بدان‌کیسهٔ پرزر، نه بدین کاسهٔ زرین

بکَشی اهل زمین‌را به‌فلك، بانگ زند مَه

که زهی جود و سماحت[۱]! عجبا قدرت و تمکین!

چو خیالِ تو بتابد چو مهِ چارده برمن

بگزدساعد و اِصبَع[۲] زحسدُزهره وپروین

هله، المنةلله[۳] که بدین ملك رسیدم

همه حق بود که می‌گفت مرا عشق تو پیشین

چو مرا برسر پا دید، به‌سر کرد اشارت

که«رسیدآنچه تو خواهی، هله ایمن شو و بنشین.»

همه خلق از سرمستی ز طرب سجده کنانش

بره و گرگ به‌هم خوش، نه حسد در دل و نی کین

نشناسند ز مستی رهِ ده از ره خانه

نشناسند که مَردیم عجب یا گِلِ رنگین

قدح اندر کف و خیره چه کنم من، عجب، این را؟

بخورم یا که ببخشم؟ تو بگو، ای شه شیرین

تو بخور، چه‌بود[4] بخشش، هله، که دور تو آمد

هله، خوردم؛ هله، خوردم؛ چو منم پیش تو تعیین[5]

تو خور این بادهٔ عرشی، که اگر یك قدح از وی

بنهی بر کف مُرده، بدهد پاسخ تلقین

۱) سماحت، بخشندگی. ۲) اصبع، انگشت. ۳) المنّة لله، منّت خدای را. ۴) بخوانید: چِبوَد. ۵) تعیین: مخصوص.

۳۲۰

جنّتی کرد جهان را ز شکر خندیدن

آنکه آموخت مرا همچو شرر خندیدن

گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم

عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن

به‌صدف مانم، خندم چو مرا درشکنند

کارِ خامان بُوَد از فتح و ظفر خندیدن

یك شب آمد به‌وثاق من وآموخت مرا

جانِ هرصبح و سحرهمچو سحر خندیدن

گر ترشروی چو ابرم، ز درون خندانم

عادت برق بُوَد وقت مَطَر[1] خندیدن

زر درآتش چو بخندید، ترا می‌گوید:

«گر نه قلبی[2] بنُما وقت‌ضرر خندیدن.»

گر تو میرِ اجلی، از اجل آموز کنون

بر شهِ عاریت و تاج و کمر خندیدن

ورتو عیسی‌صفتی، خواجه، درآموز ازو

بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن

ور دمی مدرسهٔ احمدِ اُمّی[3] دیدی

رَو، حلالستَت[4] بر فضل و هنر خندیدن

ای منجّم، اگرت شَقِّ قمر[5] باور شد

بایدت برخود و برشمس و قمر خندیدن

همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات

وقت اشکوفه به‌بالای شجر خندیدن

۱) مطر، باران. ۲) قلب، ناسره. ۳) امی، مکتب نرفته، ناخوانا.
۴) حلال است‌ترا. ۵) شکافتن ماه ← ۵/۶۹.

۳۲۱

اینك آن انجم روشن که فلك چاکرشان
اینك آن پردگیانی[1] که خرد چادرشان
همچو اندیشه، به‌هرسینه بُوَد مسکنشان
همچو خورشید، به‌هرخانه فتد لشکرشان
نظر اوّلشان زنده‌کند عالَم را
در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان
ای بسا شب که من از آتششان، همچو سپند،
بوده‌ام نعره‌زنان، رقص‌کنان، بر درشان
گرتو بو می‌نبری، بوی‌کن اجزای مرا
بو گرفته‌ست دل و جان من از عنبرشان
ورتو بس خشك دِماغی، به‌تو بو می‌نرسد
سر بنه، تا برسد برتو دماغ ترشان
خود چه باشد تر و خشك حَیَوانیّ ونبات؟
مه[2] نبات و حیوان و مه زمین مادرشان
همه عالم به‌یکی قطرهٔ دریا غرقند
چه‌قَدَر خورد تواند مگس از شکّرشان؟

۱) پردگیان، مستورگان، پوشیدگان. ۲) مه، نه، که درجمله‌های دعایی به‌کار می‌رود از قبیل مباد!

بدو گفت ای بداندیش و بنفرین   مه تو بادی و مه ویس و مه رامین
(ویس‌ورامین)

۳۲۲

ای خدا، این وصل را هجران مکن
سرخوشانِ عشق را نالان مکن
باغِ جان را تازه و سرسبز دار
قصد این مستان و این بُستان‌مکن
چون خزان‌برشاخ و برگِ دل مزن
خلق را مسکین و سرگردان مکن
بردرختی کآشیان مرغ تست
شاخ مشکن، مرغ را پرّان مکن
جمع و شمع خویش را برهم مزن
دشمنان را کور کن، شادان مکن
گرچه دزدان‌خصم روز روشنند
آنچه می‌خواهد دل ایشان، مکن
کعبهٔ اقبال، این حلقه‌ست و بس
کعبهٔ اومید را ویران مکن
نیست در عالم ز هجران تلختر
هرچه خواهی کن، ولیکن آن مکن

۳۲۳

ای به‌انکار سوی ما نگران
من نیَم با تو دودل چون دگران
سخن تلخ چه‌می‌اندیشی؟
ای تو سرمایهٔ جمله‌شکران
با گُل از تو گِله‌ها می‌کردم
گفت: «من هم ز ویَم جامه‌دران»
گفت نرگس که «ز من پرس او را
که منم بندهٔ صاحبنظران
که چو من جمله چمن سوخته‌اند
زآتش او زکران تا به‌کران.»
مه و خورشید ز عشق رخ او
اندرین چرخ ز زیر و زبران
بحر در جوش ازین آتشِ تیز
چرخ خم داده ازین بارِ گران
کوه بسته‌ست کمر خدمت را
که شماریش ز بسته‌کمران
بانگ ارواح به‌من می‌آید
که«بگو حالت این بی‌صُـوَران.»

باکه گویم به جهان؟ محرم کو؟

چه خبر گویم با بیخبران؟

ظاهر بحر بُوَد جای خسان

باطن بحر مُقام گهران[1]

ظاهرِ و باطن من، خاکِ خسی

کو براین بحر بُوَد رهگذران

غزل بی‌سر و بی‌پایان بین

که ز پایان بردت تا به‌سران

۱) قابوس وشمگیر گفته است:

أما ترى البحرَ يعلو فوقه جِيَفٌ وَيستقِرُّ بأقصى قعرِه الدُّرَرُ؟

۳۲۴

گفتی مرا که «چونی؟» در روی ما نظر کن

گفتی: «خوشی تو بی‌ما.» زین طعنه‌ها گذر کن

گفتی مرا به‌خنده: «خوش‌باد روزگارت!»

کس بی‌تو خوش نباشد، رو قصّهٔ دگر کن

گفتی: «ملول گشتم، از عشق چندگویی؟»

آن کس که نیست عاشق، گو قصّه مختصر کن

در آتشم، در آبم، چون محرمی نیابم

کُنجی روم که «یارب، این تیغ را سپر کن.»

گستاخمان تو کردی، گفتی تو روز اوّل

«حاجت بخواه از ما[1]، وز درد ما خبر کن.»

گفتی: «شدم پریشان، از مفلسیِّ یاران.»

بگشا دو لب، جهان را پر درّ و پر گهر کن

گفتی: «کمر به‌خدمت بربند تو، به‌حرمت»

بگشا دو دست رحمت، برگردِ من کمر کن

۱) ادعونی استجب لکم (قرآن کریم، ۶۰/۴۰)، مرا بخوانید و فریادرسی از من جویید تا پاسخ کنم شما را.

۳۲۵

من از که باك دارم؟ خاصه که یار با من

از سوزنی چه‌ترسم؟ وان ذوالفقار با من

کی خشك‌لب بمانم؟ کان جو مراست جویان

کی غم خورد دل من؟ وان[1] غمگسار با من

تلخی چرا کشم من؛ من غرق قند و حلوا

در من کجا رسد دی؟ وان نوبهار با من

از تب چرا خروشم؟ عیسی طبیبِ هوشم[2]

وزسگ چرا هراسم؟ میرِ شکار با من

در بزم چون نیایم؟ ساقیم می‌کشاند

چون شهرها نگیرم؟ وان[1] شهریار با من

درخُمْ خسروانی مَیْ بهرماست جوشان
اینجا چه‌کاردارد رنج خُمار با من؟
با چرخ اگر ستیزم، وربشکنم بریزم،
عذرم چه‌حاجت‌آید؟ وان[1] خوش‌عذار با من
من غرقِ ملك و نعمت، سرمست لطف و رحمت
اندرکنارْبختم وان[1] خوش‌کنار با من
ای ناطقه‌یْ مُعَربد[3]، ازگفت سیرگشتم
خاموش‌کن وگرنی صحبت مدار با من

۱) وان...، وآن...، و حال‌آنکه‌آن... (واو حالیه) بااینکه. ۲) هوش، جان، روح. ۳) معربد، عربده‌کش.

۳۲۶

چون‌جانْ تو می‌ستانی، چون شَکّراست مردن
با تو ز جان شیرین شیرینتراست مردن
بردار این طبق را، زیرا خلیلِ[1] حق را
باغ است وآب حیوان گرآذراست، مردن[1]
این‌سر نشان مردن، وان‌سر نشان زادن
زان سرکسی نمیرد، نی زین سراست مردن
بگذار جسم و جان شو، رقصان بدان جهان شو
مگریز، اگرچه حالی شور و شراست مردن

از جان چرا گریزیم؟ جان است جان سپردن
وز کان چرا گریزیم؟ کان زراست مردن
چون زین قفس برستی، در گلشن است مسکن
چون این صدف شکستی، چون گوهراست مردن
چون حق ترا بخواند، سوی خودت کشاند،
چون جنّت است رفتن، چون کوثر[2] است مردن
مرگ آینه‌ست و حُسنت در آینه در آمد
آیینه برب‌گوید: «خوش‌منظراست مردن!»
گرمؤمنیّ و شیرین، هم مؤمن است مرگت
ور کافریّ و تلخی، هم‌کافر است مردن
گریوسفیّ و خوبی، آیینه‌ات‌چنان است
ور نی، در آن نمایش هم مضطراست مردن[3]
خامش! که خوش زبانی چون خضر جاودانی
کز آب زندگانی کور و کراست مردن

۱) برای خلیل، مردن حتی اگر با آتش باشد باز باغ است و آب زندگی ← غزل ۵/۱۲۲. ۲) کوثر، چشمه‌ای است در بهشت یا حوضی. ۳) در مثنوی این معنی را بدین‌گونه تقریر کرده است:

مرگ هریك ای پسر همرنگ اوست / آینه‌ی صافی یقین همرنگ روست
پیش ترك آیینه را خوشرنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است
ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن زخود ترسانی ای جان هوش‌دار!
زشت‌روی تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ، برگ
ازتورسته‌ست ار نکوی است ار بد است / ناخوش‌وخوش،هم‌ضمیرت ازخوداست.

۳۲۷

رو سر بنه به‌بالین، تنها مرا رها کن
ترک منِ خرابِ شبگردِ مبتلا کن[۱]
ماییم و موج سودا، شب تا به‌روز تنها
خواهی بیا ببخشا، خواهی برو جفا کن
از من گریز! تا تو هم در بلا نیفتی
بگزین ره سلامت، ترکِ ره بلا کن
ماییم و آب دیده، در کنج غم خزیده
بر آب دیدهٔ ما صدجایْ آسیا کن[۲]
خیره کُشی است، ما را، دارد دلی چو خارا
بُکُشَد، کسش نگوید: «تدبیر خونبها کن.»
برشاهِ خوبرویان واجب وفا نباشد
ای زردرویْ عاشق، تو صبر کن، وفا کن
دردی است غیر مردنْ آن را دوا نباشد
پس من چگونه‌گویم کاین درد را دوا کن؟
در خواب، دوش، پیری در کوی عشق دیدم
با دست اشارتم کرد که عزمْ سوی ما کن
گر اژدهاست بره، عشق است چون زمرّد
از برقِ این زمرّد، هین، دفع اژدها کن[۳]

بس کن که بیخودم من ورتو هنرفزایی
تاریخِ بوعلی گو، تنبیه بوالعلا[4] کن

۱) افلاکی در باب این غزل گوید: وگویند که حضرت سلطان ولد [در مرض فوت مولانا] از خدمت بی‌حد ورقت بسیار و بیخوابی، به‌غـایت ضعیف شده بود و دایم نعره‌ها می‌زد و جامه‌ها پاره می‌کـرد و نوحه‌ها می‌نمود و اصلا نمی‌غنود. همان شب حضرت مولانا فرمودکه «بهاءالدین! من خوشم. برو سری بنه و قدری بیاسا.» چون حضرت ولد سرنهاد و روانه شد این غزل را فرمود و چلبی حسام‌الدین می‌نوشت و اشکهای خونین می‌ریخت: روسربنه به‌بالین... ۲) آسیاکن، آسیابناکن.
۳) در قدیم چنین می‌پنداشته‌اندکه اگر زمرّد را در بـرابر چشم افعی قرار دهند کور می‌شود و این نکته در ادب فـارسی انعکاس بسیار دارد از جمله امیرمعزّی گوید:

نور ضمیرش‌کند به‌دیدهٔ خصمان   آنچه زمرّدکند به‌دیدهٔ افعـی

وباز معزّی:

تواترحرکاتش به‌دیدهٔ دشمن   همان کندکه زمرّد به‌دیدهٔ افعی

از قدما کسی‌که این عقیده را مورد نقد وداوری علمی قرار داده ابوریحان بیرونی است درکتاب «الجماهر فی معرفةالجواهر» که به‌صراحت می‌گوید: من این‌کار را تجربه‌کردم و دروغ بود. ۴) از بوعلی منظور بوعلی سیناست و از بوالعلا، ظاهراً، ابوالعلاءمعرّی، فیلسوف و شاعر عرب، منظور است‌که نوعی فلسفهٔ لاادری و مشرب خیّامی دارد.

۳۲۸

آن‌کیست، ای‌خدای، کزین دام خامُشان
ما را همی کَشد به‌سوی خود کشان‌کشان؟
ای‌آنکه می‌کشی توگریبانِ جان ما
از جمع سرکشان به‌سوی جمع سرخوشان
بگرفته‌گوش ما و بشوریده هوش ما
ساقیِ باهُشانی و آرامِ بی‌هُشان

بی دست می‌کـَشی تو و بی‌تیغ می‌کُشی
شاگرد چشم تو نظر بی‌گنه‌کُشان

آب حیات نـُزلِ[1] شهیدانِ عشق تست
این تشنه‌کُشتگان را زان نـُزل می‌چشان

دل راگره‌گشای° نسیم وصال تست
شاخ امید را به‌نسیمی همی‌فشان

خود حـُسن° ساکن است و مقیم اندرآن وجود
زآن ساکنند زیر و زبراین مفتـّشان[2]

مقصودِ رهروان همه دیدارِ ساکنان
مقصودِ ناطقان همه اصغای خامشان

آتش درآب‌گشته نهان وقتِ جوشِ آب
چون‌آب آتش‌آمد، الغوث[3] زاتشان

در روح دررسی چوگذشتی ز نقشها
وزچرخ بگذری چوگذشتی ز مهو‌َشان

دیگر مگو سخن‌که سخن ریگِ آب تست
خورشید را نگر چو نه‌ای جنس اعمشان[4]

۱) نـُزل، آنچه برای مهمان‌فراهم‌آورند. ۲) ازآنجاکه حسن و زیبایی مقیم ذات‌تست، این جویندگان همه‌ساکن وخاموش‌اند. ۳) الغوث، پناه، پناه! یاری، یاری! ۴) اعمش، آنکه از چشم وی‌آب رود.

۳۲۹

می‌بینمت که عزم جفا می‌کنی، مکن
عزم عتاب و فُرقت ما می‌کنی، مکن
در مرغزارِ غیرت چون شیرِ خشمگین
در خونم، ای‌دو دیده، چرا می‌کنی، مکن
بخت مرا چو کلک° نگون می‌کنی، مکن
پشت مرا چو دال° دوتا می‌کنی، مکن
ای تو تمام° لطف خدا و عطای او،
خود را نَکال[1] و قهرِ خدا می‌کنی، مکن
پیوندکرده‌ای کرم و لطف با دلم
پیوندکرده را چه جدا می‌کنی؟ مکن
آن بیدقی که شاه شده‌ست از رخ خوشت،
بازش به‌ماتِ[2] غم چه گدا می‌کنی؟ مکن
آن بنده‌ای که بَدْر شد از پرتو ُرخَت
چون ماهِ نو زغصّه دوتا می‌کنی، مکن
گر گبر و مؤمن است، چو کشته‌یْ° هوای تست،
برگبرِ کُشته تو چه غزا می‌کنی؟ مکن
بیهوش شو چو موسی و همچون عصا خموش
مانند طور° تو چه صدا می‌کنی؟ مکن

۱) نکال، مایهٔ عبرت، مایهٔ عقوبت. ۲) بیدق (پیاده)، رخ، شاه، مات، اصطلاحات شطرنج است؛ در این بیت صنعتهای مراعات النظیر و ایهام به‌کار رفته است.

۳۳۰

بشنیده‌ام که عزم سفر می کنی، مکن
مـهرِ حریف و یار دگر می کنی، مکن
تو در جهان غریبی، غربت چه می کنی؟
قصد کدام خسته‌جگر می کنی؟ مکن
از ما مدزد خویش، به‌بیگانگان مرو
دزدیده سوی غیر نظر می کنی، مکن
ای مه ـ که چرخ زیرو زبر از برای تست ـ
ما را خراب و زیروزبر می کنی، مکن
چه‌وعده می‌دهی و چه‌سوگند می‌خوری؟
سوگند و عشوه را تو سپر می کنی، مکن
ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو،
از خـطّهٔ وجود گذر می کنی، مکن
ای دوزخ و بهشت غلامانِ امر تو،
برما بهشت را چو سـَقـَر[1] می کنی، مکن
اندر شکرستانِ تو از زهر ایمنیم
آن زهر را حریفِ شکر می کنی، مکن

جانم چو کوره‌ای است پُر آتش، بَسَت نکرد؟
روی من از فراق چو زر می کنی، مکن
ما خشك‌لب شویم چو تو خشك‌آوری
چشم مرا به‌اشك چه تر می‌کنی؟ مکن
چون طاقت عقیلهٔ[2] عشّاق نیستت
پس عقل را چه خیره‌نگر می‌کنی؟ مکن
چشم حرامخوارهٔ من دزدِ حسن تست
ای جان، سزای دزدِ بصر می کنی، مکن
سر درکش، ای رفیق، که هنگامِ گفت نیست
در بی‌سریِ عشق چه سر می کنی؟ مکن

۱) سقر، دوزخ. ۲) ← غزل ۱/۲۳۶.

۳۳۱

با رخِ چون مشعله، بر درِ ماکیست آن؟
هرطرفی موجِ خون نیمشبان چیست آن؟
در کفن خویشتن رقص‌کنان مردگان
نفخهٔ صور است یا عیسیِ ثانی‌ست آن؟
سینهٔ خود بازکن، روزن دل درنگر
کاتش تو شعله زد، نی خبر دی‌ست آن

آتش نو را ببین، زود درآ چون خلیل
گرچه به‌شکل آتش است، بادهٔ صافی‌ست آن

یونس قدسی تویی، در تنِ چون ماهیی[1]
بازشکاف و ببین کاین تن ماهی‌ست آن

دلقِ تنِ خویش را برگروِ مَی بنه
پاك شو، ای پاکباز، نوبت پاکی‌ست آن

باده کشیدی ولیك در قدحت باقی است
حملهٔ دیگر که اصلْ جرعهٔ باقی‌ست آن

دشنهٔ تیز ار خلیل بنهد برگردنت[2]
رو بمگردان که آن شیوهٔ شاهی‌ست آن

حکم به‌هم درشکست، هست قضا در خطر
فتنهٔ حکم است این، آفت قاضی‌ست آن

نفس تو امروز اگر وعدهٔ فردا دهد
بردهنش زن، از آنكْ مَردَكِ لافی‌ست آن

۱) اشاره است به داستان یونس غزل ۵/۱۹۱. ۲) اشاره است بـه‌داستان ابراهیم خلیل که کارد برگلوی فرزندش اسماعیل (یا اسحاق) گذاشت تافرمان خدای را درکار قربانی به‌جای‌آورده باشد و در آن هنگام قوچی ازبهشت فرستاده شد تـا به‌جای آن‌فرزند قربانی شود ← غزل ۱۱/۶.

۳۳۲

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان
آمد آن گلعذار، کوفت مرا بر دهان[۱]
گفت که سلطان منم، جان گلستان منم
حضرت چون من شهی[۲]، وانگه یاد فلان؟!
دفّ منی، هین، مخور سیلی هر ناکسی
نایِ منی، هین، مکن از دمِ هر کس فغان
پیش چو من کیقباد ـ چشم بَدَم دور باد! ـ
شرم ندارد کسی یاد کند از کِهان؟
جغد بُوَد کو به باغ یادِ خرابه کند
زاغ بُوَد کو بهار یاد کند از خزان
پشت جهان دیده‌ای، روی جهان را ببین
پشت به‌خود کن که تا روی نماید جهان.
ای قمر زیر میغ، خویش ندیدی، دریغ!
چند چو سایه دوی در پی این دیگران؟
بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد
تا که ز دستم شکار جَست سوی گلستان
در پی دزدی بُدم، دزدِ دگر بانگ کرد
هِشتم، باز آمدم، گفتم: «هین، چیست آن؟»

گفت که «اینك نشان! دزدِ تو این سوی رفت.»
دزد مرا باد داد آن دغل کژنشان

۱) خلاصهٔ روایت افلاکی در باب این غزل این است: روزی مولانا در باغ حسام‌الدین چلبی بود... و حضرت مولانا هردو پای درآب جوی کرده معارف می‌فرمود. همچنان در اثناء کلام به‌صفات سلطان‌الفقراء شمس‌الدین تبریزی مشغول گشته... یکی ازیاران آهی بکرد وگفت، «زهی حیف! زهی دریغ!»مولانا فرمود: «چرا حیف واین چه‌حیف‌است؟»گفت: «حیفم برآن بودکه خدمت مولانا شمس‌الدین تبریزی را درنیافتم...» حضرت مولاناساعتی عظیم‌خاموش گشته‌هیچ‌نگفت. فرمود: «اگر به‌خدمت شمس‌الدین تبریزی نرسیدی‌ـ به‌روانِ مقدسِ پدرم‌ـ به‌کسی رسیدی که بر هر تار موی اوصدهزارشمس آونگان است و در ادراك سِرّ سِرّ او حیران...» اصحاب شادیها کردند و سماع برخاست و حضرت مولانا این غزل را سرآغاز فرمود: گفت لبم ناگهان... ۲) یعنی در پیشگاه شاهی چون من...



باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من
باز بِبُرّید بند اُشتر کین‌دار من
بارِ دگر شیرِ عشق پنجهٔ خونین‌گشاد
تشنهٔ خون‌گشت باز این دلِ سگسار من
باز سرِ ماه شد، نوبت دیوانگی‌ست[1]
آه که سودی نکرد دانش بسیار من
صبرِ مرا خواب بُرد عقل مرا آب بُرد
کارِ مرا یار برد، تا چه شودکار من

سلسلهٔ عاشقان با تو بگویم که چیست

آنکه مسلسل[2] شود طرّهٔ[3] دلدار من

خیز، دگربار خیز، خیز که شد رستخیز

مایهٔ صد رستخیز شورِ دگربار من

گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت

نك رخ آن گلستان گلشن و گلزار من

باغ جهان سوخته، باغ دل افروخته

سوخته اسرار باغ، ساخته اسرار من

نوبت عشرت رسید، ای تن محبوس من

خلعت صحّت رسید، ای دل بیمار من

پیرِ خرابات، هین، از جهت شُکرِ این

رو گروِ مَی بنه خرقه و دستار من

خرقه و دستار چیست؟ این نه ز دون همّتی‌ست؟

جان و جهان جرعه‌ای‌ست از شهِ خمّار من

داد سخن دادمی، سوسن آزادمی[4]

لیك ز غیرت گرفت دل ره گفتار من

۱) عقیده داشته‌اند که در آغاز هر ماه، جنون دیوانگان افزایش می‌یابد، گل می‌کند.

۲) مسلسل، زنجیروار، حلقه حلقه. ۳) طرّه، موی پیشانی. ۴) بسنجید با:

زمرغ صبح ندانم که سوسن آزاد چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

(حافظ)

۳۳۴

به‌جان تو، که ازین دلشده کرانه مکن
بساز با من مسکین و عزم خانه مکن
شرابْ حاضر و دولتْ ندیم و تو ساقی
بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن
نظر به‌روی حریفان بکن که مستِ تواند
نظر به‌روزن و دهلیز و آستانه مکن
بجز به‌حلقهٔ عشّاقْ روزگار مبَر
بجز به‌کوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالمْ دام است و آرزو دانه
به‌دام او مشتاب و هوای دانه مکن
ز دام او چو گذشتی، قدم بنه برچرخ
به‌زیرپای بجز چرخْ آستانه مکن
به‌آفتاب و به‌مهتاب التفات مکن
یگانه باش و بجز قصدِ آن یگانه مکن
زمانه روشن و تاریك و گرم و سرد شود
مُقام جز به‌سرِ چشمهٔ زمانه مکن
ولی چه سود؟ که کار بُتان همین باشد
مگو به‌شعلهٔ آتش: «هلا، زبانه مکن.»

بگو:« به‌هرچه بسوزی بسوز جز به‌فراق
روا نباشد و این یك ستم روانه مکن.»

۳۳۵

آن دلبرِ من آمد برِ من
زنده شد ازو بام و درِ من
گفتم: «قُنُقی[1] امشب تو مرا
ای فتنهٔ من، شور و شرِ من.»
گفتا: «بروم، کاری است مُهِم
در شهر مرا، جان و سرِ من!»
گفتم: «به‌خدا، گر تو بروی
امشب نزید این پیکرِ من
آخر تو شبی رحمی نکنی
بر رنگ و رخِ همچون زرِ من؟
رحمی نکند چشم خوش تو
بر نوحه و این چشم ترِ من؟
بفشاند گل گلزارِ رخت
براشك خوشِ چون کوثرِ من.»
گفتا: «چه کنم چون ریخت قضا
خونِ همه را در ساغرِ من؟

خامش! که اگر   خامش نکنی
در بیشه فتد   این آذر من
باقیش مگو   تا روزِ دگر
تا دل نپرد   از مصدر[2] من.»

۱) قنق، مهمان.   ۲) مصدر، محل صدور.

۳۳۶

با من، صنما، دل یکدله کن
گر سر ننهم، آنگه گله کن
مجنون شده‌ام، از بهر خدا
زان زلفِ خوشت   یك سلسله کن
سی‌پاره[1] به‌کف، در چلّه[2] شدی
سی پاره منم   ترکِ چِله کن
مجهول مرو، با غول مرو
زنهار سفر   با قافله کن
ای مطربِ دل، زان نغمهٔ خوش
این مغزِ مرا   پُرمشغله[3] کن
ای زهره و مَه   زان شعلهٔ رو
دو چشم مرا   دو مشعله کن

ای موسیِ جان شُبّان[4] شده‌ای

برطور برآ ترك گَله كن

نعلین ز دوپا بیرون کن و رو

در دشتِ طُوی[5] پاآبله كن

تکیه‌گه تو حق شد نه عصا

انداز عصا وان را یله[6] كن

فرعونِ هوی چون شد حیَوان

در گردن او رو زنگُله کن

۱) سی‌پاره←۶/۲۵۲. ۲) چله، چهله، چهل روز ریاضت، اربعین. ۳) مشغله، هیاهو. ۴) شُبّان، چوپان. ۵) اشاره است به آیهٔ «فاخلَع نعلَیك انّك بالوادِ المقدّس طُوی» (قرآن کریم، ۱۲/۲۰) نعلین از پای بیرون کن، تو به وادی مقدسی، آن وادی پاك کرده و براو آفرین کرده←غزل ۶/۲۰. ۶) اشاره است به: «و اَلقِ عصاك...» (قرآن کریم، ۱۵/۲۷) عصای خویش بیفکن←غزل ۱/۴۴.

۳۳۷

چند نظّارهٔ جهان کردن؟

آب را زیر کَه نهان کردن؟

رنج گوید که «گنج آوردم.»

رنج را باید امتحان کردن

آنکه از شیر خون روان کرده‌ست

شیر داند[1] ز خون روان کردن

آسمان را چو کرد همچون خاك
خاك را داند[1] آسمان کردن
تیز برداشتی تو ای مطرب
این به‌آهستگی توان کردن
این گران زخمه‌ای‌ست، نتوانیم
رقص بر پردهٔ گران کردن
یك دو ابریشمك فروتر گیر
تا توانیم فهمِ آن کردن
اندك اندك زکوه سنگ کَشند
نتوان کوه را کشان کردن[2]
تا نبینند جانِ جانها را،
کی توان سهل ترکِ جان کردن؟
بنما[3]، ای ستاره، کاندر ریگ
نتوان راه بی‌نشان کردن

۱) دانستن، توانستن. ۲) کشان کردن، به‌بغل کشیدن. ۳) بنما، ظاهرشو، راه بنما.

۳۳۸

شب که جهان است پُراز لولیان[1]
زهره زند پردهٔ شنگولیان
بیند مرّیخ که بزم است و عیش
خنجر و شمشیر کند در میان[2]

ماه فشاند پرِ خود چون خروس

پیش و پسش اخترْ چون ماکیان

دیدهٔ غمّاز بدوزد فلك

تاکه‌گواهی ندهد بر کیان

خفته‌گروهی و گروهی به‌صید

تاکه کند سود و که دارد زیان

جامِ بقا گیر و بهِل جامِ خواب

پرده بُوَد خواب و حجاب عیان

ساقیِ باقی‌ست خوش و عاشقان؛

خاك سیه برسر این باقیان[۳]

۱) لولی، کولی سرودگوی‌کوچه، نازك و لطیف وظریف. ۲) مریخ (که خدای جنگ است) شمشیر را (غلاف‌و) درکمر خویش می‌کند. ۳) این باقیان، این دیگران.

۳۳۹

باز رسید آن بت زیبای من

خُـرّمی این دم و فردای من

در نظرش روشنی چشم من

در رخ او باغ و تماشای من

عاقبةالامر به‌گوشش رسید

بانگ من و نعره و هیهای من

بر درِ من کیست که در می‌زند؟
جان و جهان است و تمنّای من
گر نزنداو درِ من، درد من!
ورنکند یادِ من او، وای من!
دور مکن سایهٔ خود از سرم
باز مکن سلسله از پای من
آنِ من است او و به‌هرجا رود
عاقبت آید سوی صحرایِ من
جوشش دریای معلّق[1] نگر
از لُمَعِ[2] گوهر گویای من
گوید دریا که «ز کشتی بجه
در رو در آب مصفّای من.»
قطره به‌دریا چو رود دُر شود
قطره شود بحر به‌دریای من
ترک غزل‌گیر و نگر در ازل
کز ازل آمد غم و سودای من

۱) دریای معلّق منظور آسمان است که گویا برای اولین‌بار به‌این‌صورت و عبارت تصویر شده، حافظ گوید،

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند — تکیه‌آن به که براین بحر معلّق نکنیم

اگر چه در شعر ناصرخسرو این تعبیر خطاب به‌آسمان دیده می‌شود،

دریای سبز سرنگون — پر گوهر بی‌منتهی

۲) لُمَع (ج لُمعه)، درخششها.

۳۴۰

ای عاشقان، ای عاشقان، آن‌کس که بیند روی‌او
شوریده‌گردد عقل او، آشفته‌گردد خوی او
معشوق را جویان شود، دکّان او ویران شود
بررو و سر پویان شود چون‌آب اندر جوی او
در عشق چون مجنون شود، سرگشته چون‌گردون شود
آن‌کو چنین رنجور شد، نایافت[1] شد داروی او
بنگر یکی[2] برآسمان، برقلعهٔ روحانیان
چندین چراغ و مشعله بر برج و برباروی او
شد قلعه‌دارش عقل کل[3]، آن‌شاهِ بی‌طبل و دهل
برقلعه آن‌کس بررود کو را نمانَد اوی[4] او
ای ماه، رویش دیده‌ای، خوبی ازو دزدیده‌ای
ای‌شب، تو زلفش دیده‌ای، نی‌نی، و نی یک‌موی او
بس سینه‌ها را خَسته‌ست او، بس خوابها را بست او
بسته‌ست دست جادوان آن غمزهٔ جادوی او
شاهان همه مسکین او، خوبان قراضه چین[5] او
شیران زده دُم برزمین پیش سگانِ کوی او
مرعشق را خود پشت کو؟ سر تا به‌سر روی است او
این پشت و رُو این‌سو بُوَد، جز رو نباشد سوی او[6]

او هست از صورت بَری، کارش همه صورتگری[7]
ای‌دل، زصورت‌نگذری، زیرا نه‌ای یکتوی[8] او

داندلِ هر پاکدل آواز دل زآواز گِل
غرّیدن شیر است این درصورت آهوی او

این عشق شد مهمان من، زخمی بزد برجان من
صد رحمت و صدآفرین بردست و بربازوی او

من دست و پا انداختم، وز جست‌وجو پرداختم[9]
ای‌مرده جست‌وجوی من در پیش جُست‌وجوی او!

من چندگفتم: «هایِ دل، خاموش ازین سودای دل.»
سودش ندارد هایِ من، چون بشنود دل هویِ او

۱) نایافت، نایاب. ۲) یکی، باری. یك مرتبه. ۳) عقل کل، جبرئیل؛ نهز← غزل ۳/۱۷۹. ۴) کسی می‌تواند بربالای این قلعه بررود که خویشتنِ خویش را از یاد ببرد. ۵) قراضه چین، کسی‌که قراضه (خرده‌های سیم و زر در وقت تراشیدن) را جمع می‌کند. ۶) ناظر است به: فَاَیْنَما تُوَلّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ، به هرسو روکنید، رو سوی‌خداست. (قرآن۱۱۵/۲)
۷) در جای دیگر همین معنی‌را گفته:
صورت‌بخشِ همه ساده وبی‌صورت است آن سر و پایِ همه بی‌سر وپا می‌رود
۸) یکتو، بسیط و غیر مرکب، مجازاً یگانه و بیرنگ. ۹) پرداختن از...، فارغ شدن از...

۳۴۱

حیلت رهاکن، عاشقا، دیوانه‌شو، دیوانه شو
و اندر دل‌آتش درآ، پروانه شو، پروانه شو

هم خویش را بیگانه کن، هم خانه را ویرانه کن
وانگه بیا، با عاشقان همخانه شو، همخانه شو
رو، سینه را چون سینه‌ها هفت آب‌شو[1] از کینه‌ها
وانگه شرابِ عشق را پیمانه شو، پیمانه شو
باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
گر سوی مستان می‌روی، مستانه شو، مستانه شو
آن‌گوشوارِ شاهدان همصحبت عارِض شده
آن‌گوش و عارض بایدت، دُردانه شو، دُردانه شو
چون جانِ تو شد در هوا ز افسانهٔ شیرین ما
فانی شو و چون عاشقان افسانه شو، افسانه شو
تو لیلةالقَبری[2]، برو تا لیلةالقَدری[3] شوی
چون «قَدْر» مر ارواح[4] را کاشانه شو، کاشانه شو
اندیشه‌ات جایی رود، وانگه ترا آنجا کشد
زاندیشه بُگذر، چون قضا پیشانه شو، پیشانه شو[5]
قفلی بُوَد میل وهوا بنهاده بردلهای ما
مفتاح شو، مفتاح را دندانه شو، دندانه[6] شو
بنواخت نورِ مصطفی آن اُستُن حَنّانه[7] را
کمتر ز چوبی نیستی، حنّانه شو حَنّانه شو
گوید سلیمان مر ترا: «بشنو لسان‌الطیر[8] را
دامی و مرغ ازتو رمد، رو لانه شو، رو لانه شو.»
گرچهره بنماید صنم پُرشو ازو چون آینه
ور زلف بگشاید صنم، رو شانه شو، رو شانه شو

تاکی دوشاخه چون رُخی[۹] تاکی چو بیذق[۱۰] کم تکی؟

تاکی چو فرزین کژ روی[۱۱]؟ فرزانه شو، فرزانه شو

شکرانه دادی عشق را از تحفه‌ها و مالها

هِل[۱۲] مال را، خود را بده، شکرانه شو، شکرانه شو

یك مُدّتی ارکان[۱۳] بُدی یك مُدّتی حیوان بُدی

یك مُدّتی چون جان شدی جانانه‌شو جانانه‌شو

ای ناطقه، بربام و در تاکی روی؟ در خانه پَر

نطقِ زبان را ترك کن، بی‌چانه شو، بی‌چانه شو

۱) هفت آب‌شو، پـاكِ پـاك‌کن. ۲) همچون شب‌قبر تـاریك وگـرفته‌ای. ۳) لیلةالقدر، یا لیلهٔ مبارکه یا شب قدر یا شب برات و در فارسی قدیم شب چك، شبی است‌که در عقیدهٔ مسلمانان هرکس هرآرزویی داشته‌باشد، و درآن شب ازخدا بخواهد، آرزویش برآورده می‌شود. در بـاب این شب و زمان آن‌که کـدام‌یك از شبهای سال است وآیایك شب است‌یابیشتر، میان مسلمین از قدیم اختلاف بـوده‌است . بیشترشبهای اواخر ماه رمضان بخصوص ۲۱ تا ۲۳ را شب قدر دانسته‌اند. در قرآن‌کریم (۱/۹۷) آمده‌است: اِنّا اَنزَلناهُ فی لیلَةِ القَدْرِ ما فرو-فرستادیم قرآن را در شب حکم وبُریدن بهره‌ها. ۴) برطبق عقاید مسلمین و برطبق قرآن‌کریم در شب قدر ارواح فرود می‌آیند و بدین‌گونه شب قدر کاشانهٔ ارواح است،تَنَزَّلُ المَلائِکَةُ وَالرّوحُ فیها (۵/۹۷) فرومی‌آیند فریشتگان وروح [یاجبرئیل] درآن شب. ۵)بمانند سرنوشت‌که برهرچیزی تقدم وپیشی دارد تو نیز برهرچیز پیشی بگیر حتی براندیشه. ۶) منظور فرورفتگیها و برآمدگیهای کلید است‌که دندانه خوانده می‌شود. ۷) ← غزل ۵/۷۹. ۸) لسان‌الطیر، برابرکلمهٔ منطق‌الطیر در قرآن‌کریم است‌که سلیمان‌گفت، عُلِّمنا مَنطِقَ والطَّیرِ (۱۶/۲۷) ما را سخن مرغان درآموختند. ۹) منظـور رخ در بازی شطرنج است. ۱۰) بیدق (معرب پیاده)، پیادهٔ شطرنج‌که جز در حرکت اول یك خانه یك خانه می‌تواند پیش برود. ۱۱) فـرزین، وزیر در بازی شطرنج‌که کژ وراست میرود؛ ابونواس (دربعضی ازکتب به نام ابونواس آمده ولی به احتمال قوی از سری رفاء است . اطلاع در باب سنت بیت به سری رفاء (وفات: ۳۶۶ ه) را ازآقای سعید واعظ تبریزی دارم و ازایشان متشکرم.) گویند :

مَشَوا الی التراحِ مَشیَ الرَّخِّ وَ انصرَفوا
وَ التراحُ یَمشی بِهِم مَشیَ الفَرازینِ.

۱۲) هِل (امر ازهلیدن‌یا هشتن)، بگذار، رها کن. درمثنوی گوید:

هل مرا تا که سه‌پندت‌بردهم   تا بدانی زیرکم یا ابلهم

۱۳) منظور از ارکان، چهارعنصر است. یعنی یك چند ازآب و باد و خاك وآتش بودی و سپس حیوان (صاحب حیات و جاندار) شدی و یك چند روح انسانی‌یافتی. بکوش تا جانانه (واصل بهجانانه، ذات حق) شوی، چنانکه در مثنوی گوید:

تو ازآن روزی‌که در هست‌آمدی   آتشی یا خاك یا بادی بُدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا   کی رسیدی مر ترا این ارتقا؟
از مبدّل هستیِ اول نماند*   هستیی بهتر بجای آن نشاند

* نماند= نگذاشت. نیز ← غزل ۳/۵۱.

۳۴۲

نَبوَد چنین مه در جهان ای‌دل همین‌جا لنگ شو
ازجنگ می‌ترسانیَم؟ گرجنك شد، گوجنك شو
مایم مست ایزدی زان باده‌های سرمدی[۱]
تو عاقلیّ و فاضلی دربندِ نام و ننگ[۲] شو
رفتیم سوی شاهِ دین با جامه‌های کاغذین[۳]
تو عاشقِ نقش‌آمدی، همچون قلم در رنگ شو
در عشق جانان جان بده، بی‌عشق نگشاید گره
ای روح، اینجا مست شو، وی عقل، اینجا دنگ شو
شد روم مست روی او، شد زنگ مستِ موی او
خواهی به‌سوی روم رو، خواهی به‌سوی زنگ شو

در دوغ او افتاده‌ای[۴]، خود تو ز عشقش زاده‌ای
زین بُت خلاصی نیستت، خواهی به‌صد فرسنگ شو
گر کافری، می‌جویدت؛ ورمؤمنی، می‌شویدت
این‌گو برو صدّیق[۵] شو، وآن‌گو برو افرنگ[۶] شو
چشم تو وقفِ باغ او، گوش تو وقفِ لاغ[۷] او
از دخل او چون نخل شو، وز نخل او آونگ[۸] شو
هم چرخْ قوسِ[۹] تیر او، هم‌آبْ در تدبیر او
گر راستی، رو تیر شو؛ ورکژروی، خرچنگ[۱۰] شو
ملکی است او را زَفت[۱۱] و خوش، هرگونه‌ای می‌بایدش
خواهی عقیق و لعل شو، خواهی کلوخ و سنگ[۱۲] شو
گَر لعل و گر سنگی، هلا، می‌غلت َدرسَیْلِ بلا
با سیل سوی بحر رو، مهمان عشق شنگ[۱۳] شو
بحری است چون‌آب خَضِر[۱۴]، گر پُرخوری نبود مضرّ
گرآب دریا کم شود، آنگه براو دلتنگ شو
می‌باش همچون ماهیان در بحرآیان[۱۵] و روان
گر یادِ خشکی آیدت از بحر سوی گَنگ[۱۶] شو
گه برلبت لب می‌نهد، گه بر کنارت می‌نهد
چون‌آن‌کند، َرو نای شو؛ چون این‌کند، َرو چنگ‌شو
هرچند دشمن نیستش هرسو یکی مستیستش
مستانِ او را جام شو، بردشمنان سرهنگ شو
سودای تنهایی مپز، در خانهٔ خلوت مخز
شد روزِ عرضِ[۱۷] عاشقان، پیش‌آ و پیشاهنگ شو

آن‌کس بود محتاجِ مَی، کو غافل است از باغِ وی
باغ پرانگورِ ویی، گه باده‌شو گه بنگ شو
خاموش همچون مریمی، تادم زند عیسی‌دمی
کِت گفت[18] ک «اندر مشغله یارِ خرانِ عنگ[19] شو؟»

۱) سرمدی، منسوب به‌زمان بی‌آغاز و بی‌انجام و منسوب به‌ذات حق.
۲) نام و ننگ، شهرت نیك. ۳) رفتیم... با جامه‌های کاغذین، به‌شکایت‌رفتیم؛ در قدیم، هنگامی که کسی شکایتی داشته، نامه یاعریضهٔ خود را ـ که قصه نیزخوانده می‌شده است ـ برسرچوب می‌کرده و به‌پیشگاه سلطان یا حاکم می‌رفته است تا دادخواهی کند. این کار را در فارسی قصه برداشتن و در عربی رفع‌القصه مـی‌گفته‌اند. از شواهـد چنین برمی‌آیدکه وقتی‌شکایتها بسیار می‌شده، آنها که موضوع شکایتشان اهمیت بسیار داشته و خود را بیش از حد مظلوم مـی‌دانسته‌اند جامه‌ای از کـاغذ می‌پوشیده‌اند به‌این معنی که سراپای ما شکوه و شکایت و عریضه و دادخواهی است واین کار راکاغذین جامه‌پوشیدن می‌گفته‌اند چنانکه درمنطق‌الطیرعطار می‌خوانیم:

لازم‌درگاه حق باشیم مـا　　　در تظلّم خاك می‌باشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذهمه　　　دررسیم‌آخر به‌شیخ‌خودهمه

و حافظ گفته:

کاغذین‌جامه به‌خوناب‌بشویم که‌فلك　　　رهنمونیم به‌پای علَم داد نکرد

و در شعر خاقانی به‌صورت «کاغذین پیرهن» آمده است.
۴) فریب او را خورده‌ای، در جای دیگر گوید:
بس ذدی‌تولاف‌زفتی‌عاقبت در دوغ‌رفتی　　می‌خوراکنون آنچه‌داری دوغ آمدخمر نابت
۵) صِدّیق، ابـوبکر صدّیق، خلیفهٔ اول از خلفـای راشدین. ۶) افـرنگ، افرنگی، کافر. ۷) لاغ، شوخی. ۸) آونگ، معلق، آویخته.
۹) قوس، کمان. ۱۰) آسمان به‌منزلهٔ کمانی است از برای تیر او و آب نیز در قلمرو فرمانروایی اوست. تو خواه کژرو باشی، همچون سرطان (= خـرچنگ) درآب و خواه راست رو همچون‌کمان، به‌هرحال در قلمرو فرمان او هستی.
۱۱) زفت، پُر و سرشار. ۱۲) در قلمرو فرمانروایی او همه چیز لازم است هم عقیق و هم‌سنگ، هم‌نیك هم بد، تو مختاری که هرکدام از اینها باشی.
۱۳) شنگ، شوخ‌وشاد. ۱۴) آب‌خَضِر، آب حیات. ۱۵) آیان وروان، آینده و رونده. ۱۶) گنگ، نام رودخانهٔ مقدس هندوان، ومطلَقِ رود.

۱۷) روز عرض، روز سان، روز تماشای لشکر.　　۱۸) که ترا گفت که...
۱۹) عَنگ، خرِ نر.

۳۴۳

ای شعشعه[۱]یْ نورِ فَلَق در قبّهٔ مینای تو
پیمانهٔ خون شفق پنگانِ[۲] خونپیمای تو
ای میلها در میلها، وی سیلها در سیلها
رقصان و غلطان آمده تا ساحل دریای تو
با رفعت و آهنگ مَه، مَه را فتد از سر کله
چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو[۳]
در هر صبوحی بُلبلان افغان کنان چون بیدلان
بر پرده‌های[۴] واصلان[۵] در روضهٔ خَضرای تو
ای جانها دیدارجو، دلها همه دلدارجو
ای برگشاده چار جو، در باغ با پهنای تو
یک جو روان ماء مَعین[۶]، یک جویِ دیگر انگبین
یک جویْ شیرِ تازه بین، یک جو مَیِ حَمرای تو
تو مهلتم کَی می‌دهی؟ مَی برسَرِ مَی می‌دهی
کوسر که تا شرحی کنم از سَردِهِ[۷] صهبای تو؟
من خود که باشم! آسمان در دَوْرِ این رطل گران
یک دم نمی‌یابد امان از عشق و استسقای تو

ای ماهَ سیمین مِنطقه[8] با عشق داری سابقه

وی آسمان، هم عاشقی پیداست در سیمای تو

عشقی که آمد جُفتِ دل، شد بس ملول از گفتِ دل

ای دل، خمُش! تا کَی بُودَ این جهد و استقصای تو؟

دل گفت: «من نای ویَم، نالان زدمهای ویَم.»

گفتم که «نالان شو کنون جان بندهٔ سودای تو.»

۱) شعشعه، تابش، فروغ. ۲) پنگان، فنجان. ۳) ماه، با همه بلندی، اگر بخواهد به بالای تو بنگرد کلاه ازسرش می‌افتد. ۴) پرده‌ها، نواها، نغمه‌ها.
۵) واصلان، آنها که به‌مقام وصال رسیده‌اند. ۶) ماء مَعین، آب روان.
۷) سرده، ساقی. ۸) مِنطقه، کمربند.

۳۴۴

ای عشق، تو موزونتری یا باغ و سیبستانِ تو

چرخی بزن، ای ماه نو، جانبخش مشتاقانِ تو

تلخی ز تو شیرین شود، کفر و ضلالت دین شود

خارخسك نسرین شود، صد جان فدای جان تو

درآسمان درها نهی، در آدمی پرها نهی

صدشور در سرها نهی، ای خلقْ سرگردان تو

عشقا، چه شیرین خوستی! عشقا، چه گلگون روستی!

عشقا، چه عشرت دوستی! ای شادیِ اقرانِ تو[1]

ای برشقایق رنگِ تو، جمله حقایق دنگِ تو
هر ذرّه را آهنگ تو، در مطمع[2] احسان تو
بی‌تو همه بازارها پژمُرده اندر کارها
باغ و رز و گلزارها مستسقیِ باران تو
رقص از تو آموزد شجر، پا با تو کوبد شاخِ تر
مستی کند برگ و ثمر برچشمهٔ حیوان تو
گر باغ خواهد ارمغان، از نوبهار بی‌خزان
تا برفشاند برگ خود برباد گل‌افشان تو[3]
از اخترانِ آسمان، از ثابت و از سایره
عار آید آن استاره را کو تافت برکیوان تو
ای‌خوش منادیهای تو در باغ شادیهای تو!
برجای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو
من آزمودم مُدّتی، بی‌تو ندارم لذّتی
کَی عمر را لذّت بُوَد بی‌مِلْحِ بی‌پایان تو؟
رفتم سفر، باز آمدم؛ زآخر به‌آغاز آمدم
در خواب دید این پیلِ جان، صحرای هندستان تو
صحرایِ هندُستانِ تو میدانِ سرمستانِ تو
بکرانِ[4] آبستان[5] تو از لـذّت دستان تو
سودم نشد تدبیرها بسکست[6] دل زنجیرها
آورد جان را کش‌کشان تا پیشِ شادروان تو
ای کوه از حِلمت خجل، وز حلمِ تو گستاخ دل
تا درجهد دیوانه‌ای گستاخ در ایوان تو

از بس که بگشادی تو در، در آهن و کوه وحجر،
چون مور شد دل رخنه‌جو در طشت و در پنگان تو
گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصرم
پیموده [7] کَـی تاند شدن ز اُسکُرّه‌ای [8] عمّان تو

۱) شاد بادا اقوان تو، یا چه شادند اقران تو. ۲) مطمع، طمع‌گاه.
۳) بهل تا برگ خودرا برباد گل‌افشان توبرفشاند. ۴) بکران (ج. بِکر)، دوشیزگان. ۵) آبستان، آبستن. ۶) بسکست، (از «سُکُستن»)، بگسست.
۷) پیموده، سنجیده، پیمانه کرده. ۸) اُسکُرّه (به‌تشدید یا به‌تخفیف)، کاسهٔ سفالی و جام آبخوری.

۳۴۵

والله ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو
کو ساقی دریادلی تا جام سازد از سبو؟
با آنچه خو کردی مرا اندر مدُزد، آن دِه، مهِا
با تست آن، حیله مکن، اینجا مجو، آنجا مجو
هربار بفریبی مرا، گویی که «در مجلس درآ
هر آرزو که باشدت پیش آ و در گوشم بگو.»
خوش من فریب تو خورم، نندیشم و این ننگرم
که من چو حلقه بر درم، چون لب نهم برگوشِ تو
من بر درم تو واصلی، حاتم کف و دریادلی
بالله رها کن کاهلی، مَی ریز چون خونِ عدو

تا هوش باشد یارِ من، باطل شود گفتار من

هردم خیالی باطلی سر برزند در پیش او

آن کز مَیِت گلگون بُوَد، یارب چه روز افزون بُوَد!

کز آب حیوان می‌کند آن خضر هرساعت وضو

من مست چشم شنگ تو، و آن طرّهٔ آونگ تو

کز بادهٔ گلرنگ تو وارسته‌ایم از رنگ و بو

خاموش کن، کز بیخودی گر های وهویی می‌زدی

اینجا به‌فضل ایزدی نی های می‌گنجد نه هو

ای شمس تبریزی، بیا، ای‌جان و دل چاکر ترا

گرچه نبشتی از جفا، نام مرا بر آبِ جو[1]

۱) مرا از یاد بردی مثل نقشی که بر آب جو نگاشته شود.

۳۴۶

ای تن و جان بندهٔ او، بندِ شکرخندهٔ او

عقل و خرد خیرهٔ او، دل شکرآکندهٔ او

چیست مرادِ سرِ ما؟ــ ساغر مردافکن او

چیست مرادِ دل ما؟ــ دولتِ پایندهٔ او

چرخ معلّق چه بود؟ــ کهنه‌ترین خیمهٔ او

رستم و حمزه[1] که بود؟ــ کشته و افکندهٔ او

چون سویِ مردار رود، زنده شود مرده بدو

چون سویِ درویش رود، برق زند ژندهٔ او

هیچ نرفت و نرود از دلِ من صورتِ او

هیچ نبود و نبـُوَد همسر و مانندهٔ او

مـُلکِجهان چیست که تا او به‌جهان فخر کند؟

فخرْ جهان راست که او هست خداوندهٔ او

ای خنك آن دل که تویی غـُصـّه و اندیشهٔ او!

ای خنك آن ره که تویی باج‌ستانندهٔ او!

بس کن، اگرچه که سخن سهل نماید همه را

در دوهزاران نبـُوَد یك کس دانندهٔ او

۱) مقصود حمزة‌بن عبدالمطـّلب عموی حضرت رسول است که دراذهان اسلامی رمز شجاعت است، و در پیرامون شخصیت او داستانها پرداخته‌اند.

۳۴۷

چون بجهد خنده زمن، خنده نهان دارم ازو

روی ترش سازم ازو، بانگ و فغان آرم ازو

شهرِ بزرگ است تنم، غم طرفی، من‌طرفی

یك‌طرفی آبم ازو، یك طرفی نارم ازو

با تـُرُشانش ترشم، با شکرانش شکرم

روی من او، پشت من او، پشت طرب[1] خارم ازو

مسجد اقصاست[2] دلم، جنّت مأواست دلم

حور شده، نور شده جملهٔ آثارم ازو

هر که حقش خنده دهد، از دهنش خنده جهد

تو اگر انکاری ازو، من همه اقرارم ازو

قسمت گل خنده بود؛ گریه ندارد، چه کند؟

سوسن و گل می‌شکفد در دل هشیارم ازو

عقل همی گفت که «من زاهد و بیمارم ازو.»

عشق همی گفت که «من ساحر و طـرّارم ازو.»

جهل همی گفت که «من بیخبرم، بیخود ازو.»

علم همی گفت که «من مِـهترِ بازارم ازو.»

زهد همی گفت که «من واقف اسرارم ازو.»

فقر همی گفت که «من بی‌دل و دستارم ازو.»

از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد

شرح شود، کشف شود جملهٔ گفتارم ازو

۱) کنایه از مهربانی نسبت به‌طرب است، جای دیگر گوید،

مطـربِ عشق ابدم نغمهٔ عشرت بـزنم   ریش طرب شانه کنم سبلت غم را بکنم

۲) مسجد اقصی (در بیت‌المقدس) پیش از کعبه قبلهٔ مسلمانان بوده و بر طبق قرآن کریم معراج یا اسراء پیغمبر اسلام از آن صورت گرفته‌است.

۳۴۸

روشنیِ خانه تویی، خانه بمگذار و مرو
عشرت چون شکّرِ ما را تو نگهدار و مرو
عشوه دهد دشمنِ من، عشوهٔ او را مشنو
جان و دلم را به‌غم و غُصّه بِمَسپار و مرو
دشمن ما را و ترا بهرخدا شاد مکن
حیلهٔ دشمن مشنو، دوست میازار و مرو
هیچ حسود از پی کس نیك نگوید صنما
آنچه سزد از کرمِ دوست، به‌پیش آر و مرو
همچو خسان هر نفسی خویش به‌هرباد مده
وسوسه‌ها را بزن آتش تو به‌یکبار و مرو

۳۴۹

چیست که هردمی چنین می کَشَدم به‌سوی او؟
عنبر نیّ و مشك نی، بوی وی است، بوی او
سلسله‌ای است بی‌بها[۱]، دشمن جمله توبه‌ها
توبه شکست، من کیَم! سنگِ من وسبوی او

توبه شکست او بسی، توبه و این‌چنین کسی!
پرده دریّ و دلبری خوی وی است، خوی او
توبهٔ من برای او، توبه‌شکن هوای او
توبهٔ من گناهِ من، سوخته پیش روی او
شاخ و درختِ عقل و جان نیست مگر به‌باغ او
آب حیات جاودان نیست مگر به‌جوی او
سایه که باز می‌شود، جمع و دراز می‌شود
هست ز آفتابِ جان قوّت جست و جوی او
سایه وی است و نورْ او، جمع وی است و دورْ او
نور ز عکس روی او، سایه ز عکسِ موی او
ای مه و آفتابِ جان، پرده‌دری مکن عیان
تا ز فلك فرو دِرد پردهٔ هفت‌توی او
چیست درون جَیْبِ من جز «تو» و «من» حجابِ من
ای «من» و «تو» فنا شده پیش بقای «او»یِ او

۱) بی‌بها، بیش‌بها، که نتوان قیمتی برای‌آن تعیین کرد.

۳۵۰

عید نمی‌دهد فرح بی‌نظرِ هلال‌تو
کوس و دهل نمی‌چخد[1] بی‌شرفِ دوال[2] تو

من به‌تو مایل و تویی هرنفسی ملولتر
وه که خجل نمی‌شود میل من از ملال تو!
آیت هرملاحتی ماه تو خواند برجهان
مایهٔ هرخجستگی ماه تو است و سال تو
آب زلالْ ملك تو، باغ و نهالْ ملك تو
جز ز زلال صافیت می‌نخورد نهال تو
ملك تو است تختها، باغ و سرا و رختها
رقص کند درختها، چون که رسد شمال تو
مطبخ تست آسمان، مطبخیانْت اختران
آتش و آبْ ملك تو، خلق همه عیال تو[3]
عشق کمینه نامِ تو، چرخ کمینه بامِ تو
رونق آفتابها از مه بی‌زوال تو
خشك‌لبند عالمی از لمعِ سراب تو
لطف سراب این بُوَد تا چه بُوَد زلال تو؟
وصل کنی درخت را، حالت او بَدَل شود
چون نشود، مها، بَدَل جان و دل از وصال تو؟
زهر بُوَد، شکر شود؛ سنگ بُوَد، گهر شود
شام بُوَد، سحر شود از کرم خصال تو
بس سخن است در دلم، بسته‌ام و نمی‌هِلَم
گوش گشاده‌ام که تا نوش کنم مقال تو

۱) چخیدن، دم‌زدن. ۲) دوال، تسمهٔ رکاب وغیر آن. ۳) حدیث نبوی است که اَلْخَلْقُ کُلُّهُم عِیالُ اللهِ فَاَحَبُّهُم اِلَیْهِ اَنْفَعُهُم لِعِیالِه.

خلقان همه روزیخواران خدای تعالی‌اند و از مؤمنان آنان را دوستتر دارد که منفعت ایشان به‌خلقان خدا بیشتر رسد.

۳۵۱

سخت خوش است چشم تو وان رخ گلفشان تو
دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو، به‌جان تو
مُرده اگر ببیندت، فهم کند که سرخوشی
چند نهان کنی؟ که مَی فاش کند نهان تو
بهرخدا بیا بگو، ورنه بِهِل مرا که تا
یك دوسخن به‌نایبی[۱] بردهم[۲] از زبان تو
خوبیِ جمله شاهدان مات شد و کساد شد
چون بنمود ذرّه‌ای خوبیِ بیکران تو
هرنفسی بگوییم: «عقل تو کو، چه شد ترا؟»
عقل نمانْد بنده را در غم و امتحان تو
هرسحری چوابرِ دَی بارم اشك بر درت
پاك کنم به‌آستین اشك زآستان تو
مشرق و مغرب ار روَم، ورسویِ‌آسمان شوم
نیست نشانِ زندگی تا نرسد نشان تو
زاهد کشوری بُدم، صاحب منبری بُدم
کرد قضا دل مرا عاشق و کفزنان تو[۳]

صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم

تا به کجا کشد مرا مستیِ بی‌امان تو!

شیر سیاهِ عشق تو می‌کَنَد استخوان من

نی تو ضِمان[4] من بُدی؟ پس چه شد این ضِمانِ تو؟

ای تبریز، بازگو، بهرخدا، به‌شمسِ دین

کاین دوجهان حسد بَرَد برشرفِ جهان تو

۱) نایبی (نایب+«ی» مصدری)، نیابت. ۲) بردادن، روایت کردن، نقل کردن. ۳) در رباعیی گوید،

زاهد بودم ترانه‌گویم کردی / سرفتنهٔ بزم و باده‌جویم کردی

سجاده‌نشین باوقارم دیدی / بازیچهٔ کودکان کویم کردی

۴) ضمان، ضامن.

۳۵۲

هین کژ و راست می‌روی، باز چه‌خورده‌ای؟ بگو

مست و خراب می‌روی خانه به‌خانه‌کو به کو

با که حریف بوده‌ای؟ بوسه زکه ربوده‌ای؟

زلفِ که را گشوده‌ای؟ حلقه به‌حلقه مو به‌مو

نی، توحریف کی کنی؟ ای همه چشم و روشنی

خُفیه رَوی چوماهیان حوض به‌حوض، جو به‌جو

راست بگو، به‌جانِ تو، ای دل و جانم آنِ تو

ای دلِ همچو شیشه‌ام خورده مَیَت کدو کدو

راست بگو نهان مکن، پشت به‌عاشقان مکن
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبوسبو؟
در طلبم خیالِ تو دوش میان انجمن
می‌نشناخت° بنده را، می‌نگریست روبه‌رو
چون بشناخت بنده را، بندهٔ کژرونده را
گفت: «بیا به‌خانه، هی، چند روی تو سوبه‌سو؟
عمرِ تو رفت در سفر° با بد و نیك و خیر و شر
همچو زنانِ خیره‌سر حُجره به‌حُجره شوبه‌شو[1].»
گفتمش: «ای رسولِ جان، ای‌سبب نزولِ جان
زان که تو خورده‌ای بده، چند عتاب و گفت و گو؟»
گفت: «شراره‌ای از آن گر ببری سوی دهان
حلق و دهان بسوزدت، بانگ زنی: گلو! گلو!
لقمهٔ هرخورنده را، درخورِ اودهد خدا
آنچه گلو بگیردت، حرص مکن، مجو، مجو.»
گفتم: «کوشرابِ جان؟ ای دل و جان فدای آن
من نه‌ام از شتردلان[2] تا بِرَمم به‌های و هو
خامش باش و معتَمَد، محرم رازِ نیك و بد
آن که نَیازمودیَش راز مگو به‌پیش او

۱) شوبه‌شو، شوهربه‌شوهر. ۲) شتردل، ترسو.

۳۵۳

سنگ شکاف می‌کند در هوسِ لقای تو
جان پروبال می‌زند در طربِ هوای تو
آتشْ آب می‌شود، عقلْ خراب می‌شود
دشمنِ خواب می‌شود دیدهٔ من برای‌تو
جامهٔ صبر می‌دِرد، عقلْ ز خویش می‌رود
مردم و سنگ می‌خورد عشقِ چو اژدهای تو
بند مکن رونده را، گریه مکن تو خنده را
جور مکن، که بنده را نیست کسی به‌جای تو
چیست غذای عشقِ تو؟ــ این جگر کباب من
چیست دل خراب من؟ــ کارگهِ وفای تو
خابیه[1] جوش می‌کند، کیست که نوش می‌کند؟
چنگ خروش می‌کند درصفت و ثنای تو
عشق درآمد از دَرَم، دست نهاد برسرم
دید مرا که بی‌توام، گفت مرا که «وایِ تو!»
دیدم‌صعب منزلی، درهم و سختْ مشکلی
رفتم و مانده‌ام[2] دلی کُشته به‌دست و پای تو

۱) خابیه، خُم. ۲) مانده‌ام، برجای نهاده‌ام، ماندن در قدیم در معنی لازم ومتعدی هردو به‌کارمی‌رفته است.

۳۵۴

دگرباره بشوریدم، بدان‌سانم، به‌جان تو
که هربندی که بربندی، بدرانم، به‌جان تو
من آن دیوانهٔ بندم که دیوان را همی بندم
زبانِ مرغ می‌دانم، سلیمانم[۱]، به‌جان تو
نخواهم عمرِ فانی را، تویی عمرِ عزیز من
نخواهم جانِ پُرغم را، تویی جانم، به‌جان تو
چو تو پنهان شوی از من، همه تاریکی و کفرم
چو تو پیدا شوی برمن، مسلمانم، به‌جان تو
گرآبی خوردم ازکوزه، خیالِ تو در او دیدم[۲]
وگر یك‌دم زدم بی‌تو، پشیمانم، به‌جان تو
اگر بی‌تو برافلاکم، چو ابرِ تیره غمناکم
وگر بی‌تو به‌گلزارم، به‌زندانم، به‌جان تو
سَماع‌گوشِ من نامت، سَماع هوشِ من جامت
عمارت‌کن مرا، آخِر، که ویرانم، به‌جان تو
درون صومَعه و مسجد تویی مقصودم، ای مرشد
به‌هرسو روبگردانی، بگردانم، به‌جان تو
سخن با عشق می‌گویم که او شیر و من آهویم
چه‌آهویم که شیران را نگهبانم، به‌جان تو

ایا مُنکر، درون جان مکن انکارها پنهان

که سرّ سَرنبِشتت را فروخوانم، به‌جان تو

ز عشقِ شمس تبریزی، ز بیداریّ و شبخیزی

مثال ذرّهٔ گردان پریشانم، به‌جان تو

۱) اشاره به‌داستان سلیمان دارد که زبان مرغان را می‌دانست ← غزل ۸/۳۴۱.

۲) شبیه این مضمون را در قطعهٔ صوفیانه‌ای که هجویری، ازمشایخ صوفیه در سدهٔ پنجم هجری، در کوههای آذربایجان ازصوفیی شنیده و یادداشت کرده، می‌بینیم:

وَاللهِ ما طَلَعَتْ شَمْسٌ ولاغَرُبَتْ

اِلاّ و انت مُنی قلبی و وسواسِ

...وَلاهَمَمْتُ بِشُرْبِ الماءِمِنعَطَشٍ

اِلاّ رَأیتُ خیالاً مِنکَ فی الکأسِ

(کشف‌المحجوب هجویری)

۳۵۵

هرشش‌جهتم ای‌جان، منقوشِ جمال تو

در آینه درتابی، چون یافت صِقال[1] تو

آیینه ترا بیند، اندازهٔ عرضِ خود

در آینه کی گنجد اَشکال کمال تو؟

خورشید ز خورشیدت پرسید: «کَیَت بینم؟»

گفتا که «شوم طالع در وقت زوال تو.»

رهوار نتانی شد این سوی، که چون ناقه

بسته‌ست ترا زانو، ای عقلْ عِقال[2] تو

عقلی که نمی‌گنجد در هفت فلک فرّش

ای‌عشق، چرا رفت او در دام و جوال[3] تو؟

این عقل یکی دانه از خرمنِ عشق آمد

شد بستهٔ آن دانه جمله پروبال تو

در بحرِ حیاتِ حق خوردی تو یکی غوطه

جانِ ابدی دیدی، جان گشت وبال[4] تو

مُلکش به‌چه کار آید با مُلکت عشق تو؟

جاهش به‌چه کار آید با جاه وجلال تو؟

صد حلقهٔ زرّین بین درگوشِ جهان اکنون

از لطف جواب تو وز ذوقِ سؤال تو

صد چرخ طواف آرد برگِرد زمین تو

صد بَدر سجود آرد در پیش هلال تو

بی‌پای، چو روز و شب، اندر سفریم، ای‌جان

چون می‌رسد از گردون هرلحظه «تَعالِ[5]» تو

تاریکی ما چه‌بود[6] در حضرت نور تو؟

فعل بد ما چه بود[6] با حسنِ فِعال[7] تو؟

دریای دل از مَدْحَت می‌غرّد و می‌جوشد

لیکن لب خود بستم از شوق مَقال تو

۱) صِقال، صیقل. ۲) عِقال، پای‌بند؛ از عبارات معروف صوفیه است‌که: «اَلعَقلُ عِقالٌ»، عقل پای‌بند است. ۳) درجوال‌رفتن، درگیرشدن.
۴) وَبال، بدی عاقبت. ۵) تعال، بیا. ۶) بخوانید، چِبْوَد.
۷) فِعال (ج فعل)، کارها.

۳۵۶

همآگه و هم ناگه مهمانِ من آمد او
دل گفت که «که آمد؟» جان گفت: «مَهِ مَهرو.»
او آمد در خانه، ما جمله چو دیوانه
اندر طلبِ آن مه، رفته بهمیان کو
او نعرهزنان گشته از خانه که «اینجایم.»
ما غافل ازین نعره، هم نعرهزنان هرسو
آن بلبل مستِ ما بر گلشن ما نالان
چون فاخته ما پرّان، فریادکنان: «کو کو!»
در نیمشبی جُسته جمعی که چه؟ـ دُزد آمد!
وان دزد همی گوید: «دُزد آمد!» و آن دُزد او[1]
آمیخته شد بانگش با بانگ همه، زان سان
پیدا نشود بانگش در غلغلهشان یك مو
وَهُوَ مَعَکُم[2] یعنی با تست درین جُستن
آنگه که تو میجویی هم در طلب او را جو
نزدیکتراست از تو با تو[3]، چه روی بیرون
چون برف گدازان شو، خود را تو ز خود می شو[4]
از عشق زبان روید جان را مَثَلِ سوسن
میدار زبان خامش، از سوسنگیر این خو[5]

۱) «واو» دراین جمله معنی حالی‌دارد، یعنی درحالی‌که خود دزداست بازمی‌گوید، «دزدآمد.»   ۲) (قرآن‌کریم، ۴/۵۷)، و او (به‌توانایی ودانایی) باشماست...
۳)نزدیك‌است‌به، وَنَحنُ اَقرَبُ اِلَیهِ مِن حَبلِ الوَرید (قرآن‌کریم، ۱۶/۵۰)، مانزدیکتریم‌به‌او از رگ جان؛ نیز←غزل ۵/۱۸۴.   ۴) می‌شو، بشوی.   ۵) ←غزل ۴/۳۳۳.

۳۵۷

خوش خرامان می‌روی، ای‌جان جان، بی‌من مرو
ای‌حیاتِ دوستان، در بوستان بی‌من مرو
ای فلك، بی‌من مگرد و ای قمر بی‌من متاب!
ای زمین، بی‌من مروی[1] و ای زمان بی‌من مرَو[2]
این‌جهان با تو خوش است و آن‌جهان با تو خوش است
این‌جهان، بی‌من مباش و آن جهان بی‌من مرو
ای‌عیان، بی‌من مدان و ای زبان، بی‌من مخوان
ای‌نظر، بی‌من مبین و ای روان، بی‌من مرو
شب ز نورِ ماه، رویِ خویش را بیند سپید
من شبم، تو ماهِ من، بر آسمان بی‌من مرو
خار ایمن‌گشت زاتش درپناهِ لطف گل
توگلی من خارِ تو، درگُلستان بی‌من مرو
در خم چوگانَت می‌تازم چوچشمت با من است
همچنین درمن نگر، بی‌من مران، بی‌من مرو

وایِ آن‌کس کو درین ره بی‌نشانِ تو رود!
چون نشانِ من تویی، ای بی‌نشان، بی‌من مرو
وایِ آن‌کو اندرین ره می‌رود بی‌دانشی!
دانشِ راهم تویی، ای راهدان، بی‌من مرو
دیگرانت عشق می‌خوانند و من سلطان عشق
ای تو بالاتر ز وهمِ این و آن، بی‌من مرو

۱) مروی (از رُستن یا روییدن).   ۲) مرو (از رفتن).

۳۵۸

دوش خوابی دیده‌ام، خود عاشقان را خواب کو؟
کاندرونِ کعبه می‌جُستم که آن محراب کو؟
کعبهٔ جانها، نه آن کعبه که چون آنجا رسی
در شبِ تاریک گویی: «شمع یا مهتاب کو؟»
بلکه بنیادش زنوری کزشعاعِ جان تو
نور گیرد جمله عالم، لیك جان را تاب کو؟
در میان باغِ حسنش می‌پرای مرغ ضمیر
کایمن آباد[1]ست آنجا، دام یا مضراب[2] کو؟
چون برون رفتی زگـلِ زود آمدی در باغ دل
پس از آن‌سو جز سَماع و جز شراب ناب کو؟

چون ز شورستانِ تن رفتی سوی بستان جان
جزگل و ریحان و لالـه و° چشمه‌های آب کو؟
چون هزاران حسن دیدی کان نبُد ازکالبد
پس چراگویی: «جمالِ فاتح‌الابواب کو؟»
چون به‌وقتِ رنج و محنت زود می‌یابی درش
بازگویی: «او کجا، درگاهِ او را باب کو؟»
باش تاموجِ وصالش در رُباید مر ترا
غیب‌گردی پس بگویی: «عالـَمِ اسباب کو؟»

۱) ایمن‌آباد، جایی‌که بسیار ایمن‌است. ۲) مضراب، دام، نوعی‌وسیلهٔ گرفتن و صید پرندگان.

۳۵۹

خـُنـُك[۱] آن‌دم‌که نشینیم در ایوان من و تو
به‌دونقش و به‌دوصورت به‌یکی جان من و تو
دادِ باغ‌و دمِ مرغان بدهد[۲] آب حیات
آن زمانی که درآییم به‌بـُستان من و تو
اختران فلك آیند به‌نظّارهٔ ما
مـَهِ خود را بنـُماییم بدیشان من و تو
من و تو بی«من» و «تو» جمع شویم از سرِ ذوق
خوش و فارغ زخرافاتِ پریشان من و تو

طوطیان‌فلکی جمله شکرخوار شوند
در مقامی که بخندیم بدان‌سان من و تو
این عجبتر که من و تو به‌یکی کُنج اینجا
هم درین دم به‌عراقیم و خراسان من و تو
به‌یکی نقش برین خاك و برآن نقشِ دگر
در بهشت ابدیّ و شکرستان من و تو

۱) خُنُك، خوشا. ۲) دادِ چیزی دادن، به‌کمال ازعهدهٔ آن برآمدن.

۳٦۰

گر رود دیده و عقل و خردو جان، تو مرو
که مرا دیدنِ تو بهتر ازیشان، تو مرو
آفتاب و فلك اندر کَنَف[1] سایهٔ تست
گر رَوَد این فلك و اخترِ تابان، تو مرو
ای که دُردِ سخنت صافتر از طبع لطیف
گر رَوَد صفوتِ این طبع سخندان، تو مرو
اهل ایمان همه در خوفِ دمِ خاتمتند
خوفم از رفتن تست، ای‌شه ایمان، تو مرو
تو مرو، گر بروی، جانِ مرا با خود بر
ور مرا می‌نبری با خود از ین خوان، تو مرو

با تو هر جزوِ جهان باغچه و بستان است
در خزان گر برود رونقِ بستان، تو مرو

هجر خویشم منُما، هجر تو بس سنگدل است
ای شده لعل ز تو سنگِ بَدَخشان، تو مرو

که بُوَد ذرّه که گوید: «تو مرو، ای خورشید»؟
که بود بنده که گوید به‌تو سلطان: «تو مرو»؟

لیك تو آب حیاتی، همه خلقان ماهی
از کمالِ کرم ورحمت واحسان تو مرو

هست طومارِ دلِ من به‌درازای ابد
برنوشته ز سرش تا سوی پایان: «تو مرو.»

گر نترسم ز ملالِ تو، بخوانم صد بیت
که ز صد بهتر وَز هجده هزاران[2]، تو مرو

1) کَنَف، پناه، حمایت. 2) گرچه در تعبیرات مولانا و عالم شعراو سنجیدگی و حساب، مفهومی ندارد و انتخاب صدوهژده هزار روی حساب معیّنی ممکن است نباشد، با اینهمه گویا هژده هزار عالم مورد نظر او بوده است، عطار گوید:

آن بحر که هرلحظه دگرگون آید / از پرده کجا تمام بیرون آید
یك‌قطره ازین بحر که ماهی‌گوییم / از هژده هزار عالم افزون آید

(مختارنامه)

برروی‌هم در جهان‌شناسی، قدما به‌هژده هزار عالم قایل بوده‌اند واین مسئله درادب فارسی انعکاس بسیار دارد.

۳۶۱

تن مزن[1]، ای پسرِ خوش‌دمِ خوش‌کام، بگو
بهرآرامِ دلم، نامِ دلارام بگو
پردهٔ من مَدران و درِ احسان بگشا
شیشهٔ دل مشکن، قصّهٔ آن جام بگو
ور درِ لطف ببستی، در اومید مبند
برسرِ بام برآ و ز سرِ بام بگو
ورحدیث و صفت او شر و شوری دارد
صفتِ این‌دل تنگ شررآشام بگو
چونکه رضوانِ[2] بهشتی تو، صلایی در ده
چونکه پیغامبر[3] عشقی، هله، پیغام بگو
آهِ زندانیِ این دام بسی بشنودیم
حال مرغی که برَسته‌ست ازین دام بگو
سخنِ بند مگو وصفتِ قند بگو
صفت راه مگو وز سرانجام بگو
شرح آن بحر که واگشتِ همه جانها اوست
که فزون است ز ایّام و ز اعوام[4] بگو
ور تنور تو بـُوَد گرم و دعای تو قبول
غمِ هرمُمْتَحَنِ سوختهٔ خام بگو

وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی
سخن خاص° نهان در سخن عام بگو
ور از آن نیز بترسی، هله، چون مرغ چمن
دم به‌دم زمزمهٔ بی‌الف و لام بگو
همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر
سخنی بی‌نُقَط و بی‌مد و ادغام[5] بگو

۱) تن‌زدن، امتناع، سر باز زدن. ۲) رضوان، نام خادم بهشت.
۳) بخوانید: پیغُمبر. ۴) اعوام (جِ عام)، سالها. ۵) ادغام، درآوردن حرفی در حرف دیگر، حرفی را در حرف دیگر فروبردن و به‌تشدید خواندن.

۳۶۲

چهرهٔ زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
درد بیحد بنگر، بهرخدا هیچ مگو
دل پُرخون بنگر، چشم چو جیحون بنگر
هرچه بینی بگذر، چون و چرا هیچ مگو
دی خیال‌تو بیامد به‌درِ خانهٔ دل
در بزد، گفت: «بیا، در بگشا، هیچ مگو.»
دست خود را بگزیدم که «فغان از غم تو.»
گفت: «من آنِ توام، دست مخا، هیچ مگو.»
تو چو سُرنایِ منی، بی‌لبِ من ناله مکن
تا چو چنگت ننوازم، ز نوا هیچ مگو.»

گفتم: «این جان مرا گـِرد جهان چند کـَشی؟»
گفت: «هرجا که کشم، زود بیا، هیچ مگو.»
گفتم: «ارهیچ نگویم تو روا می‌داری
آتشی گردی و گویی که درآ، هیچ مگو؟»
همچو گل خنده زد و گفت: «درآ، تا بینی
همه آتش سمن و برگ و گیا، هیچ مگو.»
همه آتش گلِ گویا شد و با ما می گفت:
«جز زلطف و کرم دلبر ما هیچ مگو.»

۳٦۳

من غلام قمرم، غیر قمر هیچ مگو
پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
سخن رنج مگو، جز سخن گنج مگو
ور ازین بی‌خبری رنج مبر، هیچ مگو
دوش دیوانه شدم، عشق مرا دید و بگفت:
«آمدم، نعره مزن، جامه مدر، هیچ مگو.»
گفتم: «ای‌عشق، من از چیزِ دگر می‌ترسم.»
گفت: «آن چیز دگر نیست دگر، هیچ مگو.
من به گوش تو سخنهای نهان خواهم گفت
سر بجنبان که بلی، جز که به‌سـَر هیچ مگو.»

قـمـری، جان‌صفتی در ره دل پیدا شد
در ره دل چه لطیف‌است سفر! هیچ مگو
گفتم: «ای دل، چه مه‌ست این؟»دل اشارت می‌کرد
که «نه اندازهٔ توست این، بگذر، هیچ مگو.»
گفتم: «این روی فرشته‌ست عجب یا بشر است؟»
گفت: «این غیرِ فرشته‌ست و بشر، هیچ مگو.»
گفتم: «این چیست؟ بگو، زیر و زبر خواهم شد.»
گفت: «می‌باش چنین زیر و زبر، هیچ مگو
ای‌نشسته تو دربن خانهٔ پرنقش و خیال
خیز از ین خانه برو، رخت ببر، هیچ مگو.»
گفتم: «ای دل، پدری کن، نه که‌این وصف خداست[1]؟»
گفت: «این هست، ولی جانِ پدر، هیچ مگو.»

۱) ← غزل ۴/۳۵۰.

۳۶۴

رفتم به کوی خواجه و گفتم که «خواجه کو؟»
گفتند: «خواجه عاشق و مست است و کو به کو.»
گفتم: «فریضه[1] دارم، آخـِر نشان دهید
من دوستدارِ خواجه‌ام آخـِر، نیـّم عدو.»

گفتند: «خواجه عاشق آن باغبان شده‌ست

او را به‌باغها جو، یا بر کنارِ جو.»

مستان و عاشقان برِ دلدارخود روند

هر کس که گشت عاشق، رَو، دست ازو بشو

ماهی که آب دید، نپاید به‌خاکدان

عاشق کجا بمانَد در دَورِ رنگ و بو؟

برف‌فسرده کو رُخِ آن آفتاب دید

خورشیدْ پاك خوردش اگر هست تو به‌تو

خاصه کسی که عاشق سلطان ما بُوَد

سلطانِ بینظیرِ وفادارِ قندخو

آن کیمیای بی‌حد و بی‌عدّ و بی‌قیاس

بر هرمسی که برزد، زر شد به«ارْجِعُوا[2]»

در خواب شو ز عالم وز شش جهت[3] گریز

تاچند گول‌گردی و آواره سوبه‌سو؟

بستم رهِ دهان و گشادم رهِ نهان

رَستم به‌یك قنینه[4] ز سودای گفت‌وگو

۱) فریضه، کار واجب. ۲) ارجعوا، بازگردید؛ در چندآیه از قرآن کریم «ارجعوا» دیده می‌شود از جمله ۱۲/۲۱. ۳) شش جهت ←غزل ۴/۲۵۳.
۴) قنینه، ظرف شیشه‌ای شراب.

۳۶۵

مطرب مهتابرو، آنچه شنیدی بگو
ما همگان محرمیم، آنچه بدیدی، بگو
ای‌شه و سلطان ما، ای طربستان ما
درحرم‌جان ما برچه رسیدی؟ بگو
نرگس ِ خمّار او، ای که خدا یار او
دوش زگلزار او هرچه بچیدی، بگو
ای شده از دست من، چون دل سرمست من
ای همه را دیده تو، آنچه گُزیدی، بگو
عید بیاید رود، عید ِ تو ماند ابد
کز فلك بیمدد چون برهیدی[1]؟ بگو
در شکرستان ِ جان غرقه‌شدم، ای‌شکر
زین شکرستان اگر هیچ چشیدی، بگو
می کَشدم مَی به‌چپ، می کَشدم دل به‌راست
رَو، که کشاکش خوش است، تو چه کشیدی؟ بگو
می به‌قدح ریختی، فتنه برانگیختی
کوی خرابات‌را تو چه کلیدی؟ بگو
شور ِ خرابات ما، نور ِ مناجات ما
پردهٔ حاجات ما، هم تو دریدی، بگو

ظلِّ تو پاینده باد، ماه تو تابنده باد
چرخْ ترا بنده باد، از چه رمیدی؟ بگو
عشقْ مرا گفت دی: «عاشق من چون شدی!»
گفتم: «بر 'چون' مَتَنْ زآنچه تنیدی، بگو[2]»
مردِ مجاهد بُدم، عاقل و زاهد بُدم
عافیتا، همچو مرغ از چه پریدی؟ بگو

۱) از فلك ـ که به‌عقیدهٔ قدما حرکتش مبدأ زمان است ـ چه‌گـونه رهیدی که عید تو ابدی و جاودانه است و بیرون از زمان. ۲) متن (نهی از تنیدن)؛ به «چون» ـ که پرسش از چگونگی و کیفیت‌است ـ مپردازومپیچ، ازآنچه خودتنیده‌ای بازگو.

٣٦٦

امروز مستان را نگر در مست ماآویخته
افکنده عقل و عافیت واندر بلاآویخته
گفتم که «ای‌مستان‌جان، می‌خورده از دستان[1] جان
ای صدهزاران جان و دل اندر شما آویخته.»
گفتند شکرالله را، کو جلوه‌کرد این ماه را
افتاده بودیم از بقا، در قعر «لا[2]» آویخته
بگریختیم از جوراو یك مدّتی، وز دَو ر او
چون دشمنان بودیم ما اندر جفاآویخته

جام وفا برداشته، کار و دکان بگذاشته

و افسردگانِ بیمزه درکارها آویخته

عشقا، تویی سلطان من، از بهر من داری بزن

روشن ندارد خانه را قندیلِ ناآویخته

من خاك پای آن کسم کو دست در مردان زند

جانم غلام آن مسی در کیمیا آویخته

بَرجِه، طرب را سازکن، عیش وسماع آغازکن

خوش نیست آن دف سرنگون، نی بی‌نوا آویخته

دف دل‌گشاید بسته را، نی‌جان فزاید خسته را

این‌دلگشا چون بسته شد وآن جانفزا آویخته؟

شب‌گشت، ای‌شاه جهان، چشم و چراغ شبروان

ای پیش روی چون مَهَت ماه سما آویخته

من شادمان چون ماه نو، تو جانفزا چون جاه‌نو

وی در غم تو ماهِ نو چون من دوتا[۳] آویخته

کوه است جان در معرفت، تن برگ کاهی در صفت

بربرگ‌کَی دیده‌ست کس یك کوه را آویخته؟

از رهروان‌گردی روان، صحبت بُبر از دیگران

ورنه بمانی مبتلا در مبتلا آویخته

جان عزیزان‌گشته خون، تا عاقبت چون است، چون!

از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته

چون دید جان پاکشان آن تخم‌کاول کاشت جان

واگشت فکر، از انتها درابتدا آویخته

اصل ندا از دل بُوَد، در کوهِ تن افتد صدا

خاموش، رُو در اصل کن، ای درصدا آویخته

گفتِ زبان کبر آورد، کبرت نیازت را خورد

شو تو ز کبر خود جدا، در کبریا آویخته

ای شمس تبریزی برآ، از سوی شرقِ کبریا

جانها ز تو چون ذرّه‌ها اندر ضیا آویخته

۱) دستان، دستها. ۲) لا، نه، فنا (نفی به اعتبار نیستی). ۳) دوتا، خمیده.

۳۶۷

یک چند رندند این طرف، در ظلِّ دل پنهان شده

و آن آفتاب از سقف دل برجانشان تابان شده

هر نجمْ ناهیدی شده، هر ذرّه خورشیدی شده

خورشید و اختر پیششان چون ذرّه سرگردان شده

آن عقل و دل گم‌کردگان، جان سوی کیوان بُردگان

بی‌چتر و سنجُق[1] هریکی کیخسرو و سلطان شده

بسیار مرکب کُشته‌ای، گِرد جهان برگشته‌ای

در جان سفر کن، درنگر قومی سراسر جان شده

با این عطای ایزدی، با این جمال و شاهدی[2]

فرمانپرستان را نگر مستغرق فرمان شده

چون آینه آن سینه‌شان، آن سینهٔ بی کینه‌شان
دلشان چو میدان فلك، سلطان سوی میدان شده
از هیهی و هیهایشان، وز لعل شکّرخایشان
نُقل و شراب و آن دگر[3] در شهر ما ارزان شده
چون دوش اگر بیخویشمی[4]، از فتنه من نندیشمی[4]
باقیّ این را بودمی[4] بی‌خویشتن گویان شده
این‌دم فروبندم دهن، زیرا به‌خویشم مُرتَهَن
تا آن زمانی که دلم باشد از او سَکران شده
سلطان سلطانان جان، شمس‌الحق تبریزیان
هرجان ازو دریا شده، هرجسم ازو مرجان شده

۱) سنجُق، نشان و علم. ۲) شاهد، زیبا و دیدنی؛ شاهدی («ی» مصدری).
۳) آن‌دگر، چیزهای دیگر. ۴) «ی» برای بیان شرط و جزاست.

۳۶۸

این کیست این، این کیست این؟ شیرین و زیبا آمده
سرمست و نعلین در بغل، درخانهٔ ما آمده
خانه در او حیران شده، اندیشه سرگردان شده
صد عقل و جان اندر پیَش بی‌دست و بی‌پا آمده
آمد به‌مکر آن لعل‌لب، کفچه[1] به کف، آتش‌طلب
تا خودکه را سوزد، عجب! آن یارِ تنها آمده

ای معدن آتش، بیا، آتش چه‌می‌جویی ز ما؟
والله که مکر است و دغا، ای ناگـَه اینجا آمده

روپوش چون پوشد ترا؟ ای روی تو شمس‌الضـّحی[2]
ای کـُنج و خانه ازرخت چون دشت و صحرا آمده

ای یوسف، از بالای چـَه برآب چـَه زد عکس تو
آن‌آب ِ چـَه ازعشق تو جوشیده، بالاآمده

شادآمدی، شادآمدی، جادو و استادآمدی
چون هدهد[3] پیغامبری[4]، از پیش عنقاآمده

ای‌آب حیوان در جگر، هرجـَور تو صدمن شکر
هرلحظه‌ای شکلی‌دگر از ربّ اعلی آمده

چرخ و زمین‌آیینه‌ای، وزعکس ماه روی تو
آن‌آینه زنده شده، واندر تماشاآمده

خاموش کن، خاموش کن، از راه دیگر جوش کن
ای دود آتشهای تو سودای سرهاآمده

۱) کفچه، چمچه، کفگیر. ۲) شمس‌الضحی، خورشید چاشتگاه.
۳) هدهد، پیک سلیمان؛ نیز ← غزل ۲/۱۴۹. ۴) بخوانید: پیغـَمبری.

۳۶۹

ای عاشقان، ای عاشقان، دیوانه‌ام، کو سلسله؟
ای سلسله‌جـُنبان جان، عالم ز تو پرغلغله

زنجیر دیگر ساختی، درگردنم انداختی
وز آسمان درتاختی، تا ره‌زنی برقافله
برخیز، ای‌جان، از جهان، بَرپَر زحدّ ِ خاکدان
کزبهرما بر آسمان گردان شده‌ست این مشعله
کو عقل تاگویا شوی؟کوپای تا پویا شوی؟
وز خشك در دریا شوی، ایمن شوی از زلزله
سلطان ِ سلطانان شوی، در مُلك ِ جاویدان شوی
بالاتر ازکیوان شوی، بیرون شوی زین مزبله[1]
چون عقل ِ کل[2] صاحب عمل، جوشان چو دریای عسل
چون‌آفتاب اندر حمل، چون مه به‌برج سنبله
صد زاغ و جغد و فاخته در تو نواها ساخته
بشنیدیی[3] اسرار ِ دل گرکم شدی این مشغله
بی‌دل شو ار صاحب دلی، دیوانه‌شو گر عاقلی
کاین عقل جُزوی می‌شود درچشم عشقت آبله
تا صورت غیبی رسد، وزصورتت بیرون کشد
کزجَعد پیچاپیچ او، مشکل شده‌ست این مسئله
امّا درین راه از خوشی بایدکه دامن برکشی
زیرا ز خون عاشقان آغشته است این مرحله
رَو رَو دلا با قافله، تنها مرو در مرحله
زیراکه زاید فتنه‌ها این روزگار ِ حامله
از رنجها مطلق روی[4]، اندر امان ِ حق روی
در بحر چون زورق رَوی، رفتی دلا رو بی‌گِله

چون دل ز جان برداشتی، رستی ز جنگ و آشتی
آزاد و فارغ گشته‌ای هم از دکان، هم از غله

۱) مزبله، زباله‌دان. ۲) عقل کل، عقل‌فعّال، عقل فیّاض، روح‌القدس.
۳) در بشنیدیی «ی» اول، ضمیر مفرد مخاطب و «ی» دوم برای بیان شرط.
۴) مطلق روی، رهاشوی.

۳۷۰

ای از تو خاکی تن شده، تن‌فکـرت و گفتن شده[1]
وزگفت و فکرت بس صُـوَر در غیب آبستن شده
هرصورتی، پرورده‌ای معنی است، لیك افسرده‌ای
صورت چو معنی شدکنون آغاز را روشن شده
یخ را اگر بیندکسی، وآن‌کس نداند اصل یخ
چون دیدکآخـر آب شد، در اصلِ یخ‌بی‌ظن شده
اندیشه جز زیبا مکن،کو تار وپودِ صورت است
ز اندیشهٔ اَحسن تَـنَـد، هرصورتی احسن شده[2]
زآن‌سوی‌کاندازی نظر، آن جنس می‌آید صُـور
پس از نظر آید صُـوَر اَشکالِ مرد و زن شده[3]
باآن نشین‌کو روشن است،کزدل سوی دل روزن است
خاك از چه وَرد وسوسن است؟ـ کـِش‌آب هم‌مسکن شده
ور هم‌نشین حق‌شوی، جانِ خوشِ مطلق شوی
یارب، چه با رونق شوی! ای جانِ جانِ من شده

هم طالب ومطلوبْ او، هم عاشق و معشوقْ او
هم یوسف و یعقوبْ او، هم طوق و هم‌گردن شده

۱) در مثنوی گوید،

ای مبدل‌کرده خاکی را به‌زر	خاك دیگر را نموده بوالبشر
ای‌که‌خاك‌شوره‌را تو نان‌کنی	وی‌که‌نان مرده‌را توجان‌کنی
ای‌که خاك‌تیره‌را توجان‌دهی	عقل‌وحسّ وروزی‌وایمان‌دهی

۲) هرصورت زیبایی از اندیشه‌ای زیبا تنیده شده، حاصل شده است.
۳) جنس صورت (مردی و زنی) به‌اعتبار جهت دید است.



باده بده، باد مده، وز خودمان یاد مده[۱]
روز نشاط است و طرب، برمنشین، داد مده
آمده‌ام مستِ لقا، کُشتهٔ شمشیرِ فنا
گرنه چنینم، تو مرا هیچ دلِ شاد مده
خواجه، تو عارف بُده‌ای، نوبت دولت زده‌ای[۲]
کاملْ جان‌آمده‌ای، دست به اُستاد مده
در دهِ ویرانهٔ تو گنج نهان است ز هو
هین، ده ویران ترا[۳] نیز به‌بغداد مده
والله، تیره شب تو به ز دوصد روزِ نکو
شب مده و روز مجو، عاج به‌شمشاد مده
غیر خدا نیست کسی در دوجهان همنفسی
هرچه وجود است ترا جز که به‌ایجاد مده

هم تو تویی هم تو منم، هیچ مرو از وطنم

مرغ تویی چوژه[4] منم، چوژه به‌هرخاد[5] مده

آن‌که به‌خویش است گرو، علم و فریبش مشنو

هست ترا دانش‌نو، هوش به‌اسناد[6] مده

خسرو جانیّ و جهان، وز جهتِ کوه‌کنان[7]

با تو کلندی[8] است‌گران، جز که به‌فرهاد مده

بس‌کن،کاین نطق خرد جنبشِ طفلانه بود

عارف کامل شده را سُبحهٔ[9] عُبّاد[10] مده

۱) مارا به‌یاد خودمان میندار. ۲) نوبت زدن، کنایه از شکوه وعظمت‌داشتن است. در قدیم بردر سرای سلاطین سه‌بار در شبانه‌روز نوبت (نقاره) مـی‌زده‌اند و در روزگار سنجر، بنابه‌بعضی روایات، پنج نوبت زدند.سعدی‌گوید:

گرپنج نوبتت به‌در قصر می‌زنند نوبت به‌دیگری‌بگذاری و بگذری

۳) یعنی ده ویران خود را به‌بغداد مده؛ بغداد رمز آبادی و «ام‌البلاد»است←غزل ۱/۲۲۹؛ترا، خودرا؛ درقدیم «من» و«تو» بجای ضمیرشخص (نفس) به‌کار می‌رفته، خاقانی گوید:

[illegible] این‌دوطفل هندو اندر مهدچشم

زیر دامن پـوشم اژدرهای جانفرسای من

[illegible] خود.

[illegible] ۵) خاد، مرغ گوشت‌ربای، غلیواج. ۶) منظور سند [illegible] چندان مقیّد به‌آن نبوده‌اند وبجای حَدّثنی فلان عَنْ فُلان [illegible] حدَّثنی قَلبی عَنْ رَبّی، دلم از خدایم بازگفت.

۷) کوه‌کنان، کوه‌کنی (قیاس‌کنید، کناران، پاگشایان، یخ‌بندان). ۸) کلند، کلنگ. ۹) سُبحه، تسبیح. ۱۰) عُبّاد (ج عابد)،کسی‌که واجبات و مستحبات به‌چشمداشت ثواب اخروی به‌جاآورد.

۳۷۲

آمد یار و بر کفش جام میی چو مشعله
گفت: «بیا، حریف شو.» گفتم: «آمدم، هله.»
جام میی که تابشش جان ببرد ز مشتری
چرخ زند ز بوی ِ او برسر چرخ، سنبله
کوه ازو سبك شده، مغز ازو گران شده
روح سبوکشش شده، عقل شکسته بلبله[1]
پاك نی و پلید نی، در دو جهان بدید نی
قفل‌گشا کلید نی، کَنده هزار سلسله
تازه‌کند ملول را، مایه دهد فضول را
آن‌که زند ز بیرهه راه ِ هزار قافله
پیشرو ِ بدان شده، رهزن ِ زاهدان شده
دایهٔ شاهدان شده، مایهٔ بانگ و غلغله
هر که خورد ز نیك و بد، مست بمانده تا ابد
هر که نخورد تا[2] رود، جانب غصّه بی‌گله
غرقه شو اندرآب ِ حق، مست‌شو از شراب حق
نیست‌شو و خراب ِ حق، ای دل تنگ حوصله

۱) بلبله، کوزهٔ لوله‌دار.　　۲) تا، بهل تا...

۳۷۳

هشیار شدم ساقی، دستار به‌من واده
یا مشکِ سقا پرکن، یا مشك به‌سقّا ده
نیمی بخور ای ساقی، ما را بده آن باقی
والله که غلط گفتم، نی، نی، همه ما را ده
ای فتنهٔ مرد و زن، امشب درِ من بشکن
رختِ من و نقدِ من بردار و به‌یغما ده
خواهی که همه دریا آب حیوان[1] گردد؟
از جام شراب خود یك جرعه به‌دریا ده
خواهی که مه و زهره چون مرغ فرودآید؟
زان متّی که به‌کف داری یك رطل ببالا ده

۱) آب حیوان، آب حیات، آب زندگی.

۳۷۴

کی باشد من با تو، باده به‌گرو خورده؟
تو بُرده ومن مانده، من خرقه‌گرو کرده
در متّی شده من غرقه، چون ساغر و چون کوزه
با یار درافتاده بی‌حاجب و بی‌پرده

صدنوشِ تو نوشیده، تشریف[1] تو پوشیده
صدجوش بجوشیده این عالَم افسرده
تا خود چه‌فسون‌گفتی باگل‌که شد او خندان!
تا خود چه‌جفاگفتی با خار که پژمرده!
یك‌لحظه بخندانی، یك‌لحظه بگریانی
ای نادره صنعتها در صُنع درآورده
عاقل ز تو نازارد[2]، زان روی‌که زشت‌آید
ظلمت ز مه‌آشفته، خاری زگل آزُرده

۱) تشریف، خلعت. ۲) نازارد، نیازارد، آزرده نشود.

۳۷۵

من بیخود و تو بیخود، ما را که برد خانه؟
من چند تراگفتم‌کم خور دوسه‌پیمانه؟
در شهر یکی‌کس را هشیار نمی‌بینم
هریك بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا، به‌خرابات‌آ، تا لذّتِ جان بینی
جان را چه‌خوشی باشد بی‌صحبت جانانه؟
هرگوشه یکی مستی، دستی زِبَرِ دستی
وآن ساقیِ هرهستی، با ساغرِ شاهانه

تو وقفِ خراباتی، دخلت مَی و خرجت مَی
زین وقف به‌هشیاران مسپار یکی دانه
ای لولیِ[1] بربط زن، تو مستتری یا من
ای پیشِ چو تو مستی افسون من افسانه
از خانه برون رفتم، مستیم به‌پیش آمد
در هرنظرش مُضمَر[2] صدگلشن وکاشانه
چون کشتی بی‌لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد
وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
گفتم: «زکجایی تو؟» تَسخَر[3] زد وگفت: «ای جان،
نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فرغانه
نیمیم زآب وگِل، نیمیم زجان و دل
نیمیم لب دریا، نیمی همه دُردانه.»
گفتم که «رفیقی کن با من، که منم خویشت.»
گفتا که «بنشناسم من خویش ز بیگانه.
من بی‌دل و دستارم، در خانهٔ خَمّارم
یك سینه سخن دارم، هین شرح دهم یانه؟»
در حلقهٔ لنگانی، می‌باید لنگیدن
این پند ننوشیدی از خواجهٔ علیانه[4]
سرمستِ چنان خوبی کَی کم بود از چوبی؟
برخاست فغان آخر از اُستُن حنّانه[5]
شمس‌الحق تبریزی، از خلق چه‌پرهیزی؟
اکنون که درافکندی صد فتنهٔ فتّانه

۱) لولی ← غزل ۱/۳۳۸. ۲) مضمر، پنهان. ۳) تسخرزدن، مسخره کردن. ۴) به‌نظر استاد فروزانفر: مرکّب از «عَلی» و «انه» به‌معنی بلند پایه.
۵) اُستُن حنّانه ← غزل ۵/۷۹.

۳۷۶

آن یار غریبِ من آمد به‌سوی خانه
امروز تماشا کن اشکالِ غریبانه
یاران وفا را بین، اخوان صفا را بین
در رقص، که باز آمد آن گنج به‌ویرانه
ای چشم، چمن می‌بین، وی گوش، سخن می‌چین
بگشای لب نوشین، ای یارِ خوش‌افسانه
امروز مَیِ باقی، بی‌صرفه[1] ده، ای ساقی
از بحر چه کم گردد زین یك دوسه پیمانه؟
پیمانه و پیمانه، در باده دوی نبود
خواهی که یکی گردد بشکن تو دوپیمانه
من بازِ شکارم، جان! دربند مدارم، جان!
زین بیش نمی‌باشم[2]، چون جغد به‌ویرانه
قانع نشوم با تو، صبر از دلِ من گُم شد
رَو با دگری می‌گو، من نشنوم افسانه
من دانهٔ افلاکم، یکچند درین خاکم
چون عدلِ بهار[3] آمد، سرسبز شود دانه

تو آفت مرغانی، زان دانه که می‌دانی
یك مُشت برافشانی زانبارِ پُراز دانه
ای داده مرا رونق، صد چون فلكِ ازرق
ای دوست، بگو، مطلق، این‌هست چنین، یا نه
بار دگر، ای‌جانْ تو، زنجیر بجنبان تو
وز دور تماشا کن در مردمِ دیوانه
خودگلشن بخت است این، یارب، چه درخت است این!
صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه
جان‌گوش کشان آید، دل سوی خوشان آید
زیراکهِ بهار آمد، شدآن دیِ بیگانه

۱) بی‌صرفه، بی‌کاستن، بی‌صرفه‌جویی. ۲) باشیدن، اقامت کردن؛ نمی‌باشم، اقامت نمی‌کنم. ۳) عدلِ بهار، اعتدال ربیعی.

۳۷۷

این نیمشبان، کیست چو مهتاب رسیده؟
پیغامبر[۱] عشق است زمحراب رسیده
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب
ازحضرت شاهنشهِ بی‌خواب[۲] رسیده
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده؟
برخرمنِ درویش چو سیلاب رسیده

این کیست؟ بگویید، که در کَوْن جز او نیست
شاهی به‌درِ خانهٔ بوّاب[3] رسیده
این کیست چنین خوانِ کرم باز گشاده؟
خندان، جهتِ دعوتِ اصحاب رسیده
جامی است به‌دستش که سرانجام فقیر است
زان آب عِنب، رنگ به‌عُنّاب رسیده
دلها همه لرزان شده، جانها همه بی‌صبر
یك شمّه از آن لرزه به‌سیماب[4] رسیده
آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او
زان نرمی و زان لطف به‌سنجاب[5] رسیده
زان ناله و زان اشك که خشك و ترِ عشق است
یك نغمهٔ تر نیز به‌دولاب[6] رسیده
یك دسته کلید است به‌زیر بغل عشق
از بهر گشاییدن ابواب رسیده

۱) بخوانید، پیغُمبر. ۲) منظور خداست به‌اعتبار لاتأْخُذُهُ سِنَةٌ ولانَوْمٌ (قرآن کریم، ۲۵۶/۲) نگیرد وی را نه نیمخواب و نه خواب. ۳) بوّاب، دربان. ۴) سیماب، جیوه. ۵) سنجاب، پستانداری جونده با دمی بلند و پر پشم، چالاك و زیبا و دارای پوستی نرم. ۶) دولاب، چرخ چاه به‌اعتبار صدایی که دارد در اینجا مورد نظر است.

۳۷۸

خدایا، مطربان را انگبین ده
برای ضَربْ دستِ آهنین ده
چو دست و پایْ وقفِ عشق کردند
تو همْشان دست و پایِ راستین ده
چو پُر کردند گوش ما ز پیغام
تو شان صد چشمِ بختِ شاه‌بین ده
کبوتروار نالانند در عشق
تو شان از لطف خود برج حَصین[1] ده
ز مدح و آفرینت هوشها را
چو خوش کردند، همْشان آفرین ده
جگرها را ز نغمه آب دادند
ز کوثرشان تو هم ماءِ مَعین ده
خمُش کردم، کریما، حاجتت نیست
که گویندت: «چنان بخش و چنین ده.»

۱) حصین، استوار.

۳۷۹

کی بُـوَد خاکِ صنم با خون ما آمیخته؟
خوش بُـوَد این جسمها با جانها آمیخته
این صدفهایِ دل ما با چنین دردِ فـراق
با گهرهای صفایِ با وفا آمیخته
روز وشب با هم نشسته آب و آتش، هم‌قرین
لطف و قهری جفت و دُردی با صفا آمیخته
خاک° خاکی[1] ترک کرده، تیرگی از وی شده
آب° همچون باده با نورِ صفا آمیخته
شادیا روزی که آن معشوقِ جانهای لقا
آمده در بزم° مست و با شما آمیخته!
تا ز بسیاری شراب ابلیس چون آدم‌شده
لعنت ابلیس هم با اصطفا[2] آمیخته
آن درِ بسته‌ی° ابد بگشاده از مفتاحِ لطف
قفلهای بیوفایی با وفا آمیخته
ای خداوندِ[3] شمس دین، فریاد ازین حرف رهی
ز آن که هرحرفی ازین با اژدها آمیخته
یك دمی مهلت دِهَم[4] تا پسترگیرم سخن
زان که تند است این سخن با کبریا آمیخته

در رهِ عشّاقِ حضرت‌گو که از هر محنتش

صدهزاران لطف باشد با بلا آمیخته

آخرِ دور جهان با اوّلش یکسر شده

ابتدایِ ابتدا با انتها آمیخته

در سرایِ بخت رَو، یعنی‌که تبریزِ صفا

تا ببینی این سرا با آن سرا آمیخته

۱) خاکی، خاک‌بودن. ۲) صوفیه همان‌طور که ابلیس‌را مظهر ردّ ولعنت حق می‌دانند، محمد (ص) را مظهر رحمت و اصطفای الاهی می‌دانند.
۳) بخوانید: خداون. ۴) دهنم، ده مرا.

۳۸۰

هله، بحری شو و در رو، مکن از دور نظاره

که بُوَد دُر تَک دریا، کفِ دریا به‌کناره

چو رخ شاه بدیدی، برو از خانه چو بیدْق

رُخ خورشید چو دیدی، هله، گُم شو چو ستاره

چو بدان بنده‌نوازی شده‌ای پاك و نمازی

همگان را تو صَلاگو چو موَذِن ز مناره

نه بترسم نه بلرزم چو کَشد خنجرِ عزّت

به‌خدا خنجر او را بدهم رُشوت و پاره[1]

که بُوَد آب که دارد به‌لطافت صفت او؟

که دوصد چشمه برآرد ز دلِ مرمر و خاره

چو بدیدم بَرِ سیمش ز زر وسیم نفورم
که نفور است نسیمش ز کفِ سیمْ شماره[2]
تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی
تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره
بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند
تو خمُش باش و چنان شو، هِله، ای عربده‌باره[3]!

۱) پاره، رشوه. ۲) کف سیم‌شماره، کفِ دستی که کارش شمارش سیم باشد.
۳) عربده‌باره، بسیار دوستدار عربده (بسنجید با: شکمباره، سماع‌باره).

۳۸۱

مشنو حیلتِ خواجه، هله، ای دزد شبانه
به‌شَلولَم به‌شَلولَم[1] مجه از روزنِ خانه
سوی صحرایِ عدم رو، به‌سوی باغِ اِرَم رو
مَیِ بی دُرد نیابی تو درین دَورِ زمانه
بخورم، گر نخورم من، بنهد در دهنِ من
بروم، گر نروم من، کُنَدَم گوش‌کشانه
زچه افروخت خیالش رخِ خورشید صفت را؟
ز که آموخت، خدایا، عجب، این فعل و بهانه؟
چو تُرا حسنْ فزون شد، خِرَدَم صیدِ جنون شد
چو مرا دردْ فزون شد، بده آن دُردِ مُغانه

چو تو جمعیّتِ جمعی، تو درین جمع چوشمعی
چو درین حلقه نگینی، مجه، ای جانِ زمانه
تو اگر نوش حدیثی ز حدیثانِ خوش او
تو مگو، تاکه بگوید لب آن قند فسانه

۱) اشاره است به‌داستان معروف کلیله که مردی با یاران خود به‌دزدی رفت. صاحبخانه دریافت. «قوم را آهسته بیدار کرد و حال معلوم گردانید آنکه فرمود که من خود را در خواب سازم و تو چنانکه ایشان آواز تو می‌شنوند با من درسخن گفتن آی وپس از من بپرس به‌الحاح که این چندین مال از کجا به‌دست آوردی. زن فرمانبرداری نمود... مردگفت: از این سؤال درگذر... زن الحاح در میان آورد، مردگفت: این مال من از دزدی جمع شده‌است که در این کار استاد بودم وافسونی دانستم که شبهای مقمر پیش دیوارهای توانگران بیستادمی و هفت‌بار بگفتمی که شولم شولم و دست در روشنایی مهتاب زدمی و به یك حرکت به بام رسیدمی و هفت بار دیگر بگفتمی شولم و برمهتاب از روزن خانه برآمدمی. دزدان بشنودند و از آموختن آن شادیها نمودند... مقدّم دزدان هفت‌بار بگفت شولم و پای در روزن کرد. همان بود و سرنگون فرو افتاد...»

۳۸۲

صنما، از آنچه خوردی، بِهِل، اندکی به‌ما ده
غمِ توبه‌تویِ ما را تو به‌جرعه‌ای صفا ده
که غم تو خورد ما را، چه خراب کرد ما را!
به‌شراب شادی افزا غم و غصّه را سَزا ده
ز شراب آسمانی ـ که خدا دهد نهانی ـ
بِنِهان[1] ز دستِ خصمان، نو به‌دست آشنا ده

بنشان تو جنگها را، بنواز چنگها را
ز عراق و از سپاهان[2] تو به‌چنگِ ما نوا ده
سِرِخُم چو برگشایی، دوهزار مست تشنه
قدح و کدو بیارند[3] که «مرا ده و مرا ده.»
صنما، ببین خزان را، بنگر برهنگان را
ز شرابِ همچو اطلس به‌برهنگان قبا ده
به‌نظارهٔ جوانان بنشسته‌اند پیران
به‌مَیِ جوانِ تازه دوسه پیر را عصا ده

۱) بنهان، نهانی. ۲) عراق و سپاهان، نام دوآهنگ موسیقی نیز هست.
۳) بخوانید: بیارن.

۳۸۳

ای خداوند، یکی یارِ جفاکارش ده
دلبرِ عشوه دهِ سرکش خونخوارش ده
تا بداند که شبِ ما به‌چه‌سان می‌گذرد
غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
چند روزی جهتِ تجربه بیمارش کن
با طبیبی دغلی پیشه سر و کارش ده
بِبَرش سوی بیابان و کن او را تشنه
یك سقایی حجری‌سینه[1] سبکسارش ده

گمرهش کن که رهِ راست نداند سویِ شهر

پس قلاوُز[2] کژِ بیهده رفتارش ده

عالم از سرکشیِ آن مَه سرگشته شدند

مدّتی گردشِ این گُنبدِ دوّارش ده

کوصیادی[3] که همی‌کرد[4] دلِ ما را پار

زو ببر سنگدلی وُ دلِ پیرارش ده

مُنکِرِ پار شده‌ست او، که «مرا یاد نماند.»

ببر انکار ازو وُ دمِ اقرارش ده

بس کن ای ساقی و کس را چو رهی مست مکن

ور کنی مست بدین‌حد، رهِ هموارش ده

۱) سقایی سنگدل به‌او بده. ۲) قلاوز، راهنما، راهبر. ۳) صیاد، صیّاد. ۴) همی‌کرد، صید می‌کرد.

۳۸۴

بده آن بادهٔ جانی که چنانیم همه

که مَی از جام وُ سر ازپای ندانیم همه

همه سرسبزتر از سوسن و از شاخ گُلیم

روحِ مطلق شده وُ تابشِ جانیم همه

همه در بندِ هوا اند و هوا بندهٔ ماست

که برون رفته ازین دورِ زمانیم همه

مُصحَف آریم و بهساقی همه سوگند خوریم
که جز از دست و کَفَت مَی نستانیم همه
هر که جان دارد، از گلشنِ جان بوی برد
هر که آن دارد، دریافت که آنیم همه
دلِ ما چون دلِ مرغ است ز اندیشه برون
که سبکدل شده زان رطل گرانیم همه
جان ما را بهصفِ اوّلِ پیکار طلب
زان که در پیشرَوی تیر و سنانیم همه
در پس پردهٔ ظُلماتِ بشر ننشینیم
زان که چون نورِ سحر پردهدرانیم همه
شام بودیم، ز خورشیدِ جهان صبح شدیم
گرگ بودیم، کنون شهرهشُبانیم همه
شمس تبریز چو بنمود رخِ جانآرای
سوی او با دل و جان همچو روانیم همه

۳۸۵

پیغامْ زاهدان را کامد بلای توبه[۱]
باآن جمال و خوبی آخر چهجای توبه؟
هم زهد برشکسته، هم توبه توبه کرده
چون هست عاشقان را کاری ورای توبه

چون از جهان رمیدی، در نورِ جان رسیدی
چون شمع سر بریدی، بشکن تو پای توبه
در صید چون درآید، بس جان که او رُباید!
یك تیر غمزهٔ او صد خونبهای توبه
چون هرسحر خیالش برعاشقان بتازد
گَرد غبار اسبش صد توتیای[2] توبه
از بادهٔ لب او مخمور گشته جانها
وآن چشمِ پُرخمارش داده سزای توبه
تا باغ عاشقان را سرسبز و تازه کردی
حسنت خراب کرده بام و سرای توبه
ای توبه برگشاده بی‌شمسِ حقِّ تبریز
روزی که ره نماید، ای وای، وایِ توبه!

۱) بلای توبه، آفت توبه، کسی که آفت توبه است. ۲) توتیا، سرمه.

۳۸۶

اینجاکسی است پنهان، دامانِ من گرفته
خود را سپس کشیده، پیشانِ[1] من گرفته
اینجاکسی است پنهان، چون جان و خوشتر از جان
باغی به‌من نموده، ایوان من‌گرفته

اینجا کسی است پنهان، همچون خیالْ در دل
امّا فروغِ رویش ارکانِ من گرفته
اینجا کسی است پنهان، مانند قند در نی
شیرین‌شکرفروشی دُکّانِ من گرفته
جادو و چشمبندی، چشم کسش نبیند
سوداگری است موزون، میزانِ من گرفته
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته
من خویِ او گرفته، او آنِ من گرفته
در چشمِ من نیاید خوبانِ جمله عالم
بنگر، خیالِ خوبش مژگانِ من گرفته
من خسته گِردِ عالم درمان ز کس ندیدم
تا دردِ عشق دیدم درمانِ من گرفته
بشکن طلسم صورت، بگشای چشم سیرت
تا شرق و غرب بینی سلطانِ من گرفته
ساقیِّ غیب‌بینی پیدا سلام کرده
پیمانه جام کرده، پیمانِ من گرفته
من دامنش کشیده کای نوحِ روح دیده
از گریه عالَمی بین طوفانِ من گرفته
تو تاجِ ما و آنگه سرهای ما شکسته!
تو یارِ غار و آنگه یارانِ من گرفته!
گوید: «ز گریه بگذر، زان‌سوی گریه بنگر
عشّاق روح گشته، ریحانِ من گرفته

یارانِ دلشکسته، برصدرِ دل نشسته
مستان ومی‌پرستان میدان من‌گرفته.»
تبریز، شمسِ دین را برچرخِ جان ببینی
اشراقِ[2] نور رویش کیهان من‌گرفته

۱) پیشان، جلو، سرِراه. ۲) اشراق، تابش.

۳۸۷

بازآمدآن مغنّی با چنگِ سازکرده
دروازهٔ بلا را برعشق بازکرده
بازار یوسفان را از حُسن برشکسته
دُکّان شکّران را یك یك فرازکرده[1]
شمشیر درنهاده سرهای سروران را
وانگاهشان ز معنی بس سرفرازکرده
خودکُشته عاشقان را، در خونشان نشسته
وانگاه برجنازه‌یْ هریك نمازکرده
آن حلقه‌های زلفت حلقِ کراست روزی؟
ای ما برونِ حلقه گردن درازکرده
از بس‌که نوحِ عشقت چون نوحْ نوحه دارد
کشتّیِ جانِ ما را دریای رازکرده

ای خاکِ پای نازت سرهای نازنینان

وزبهر نازِ تو حق شکلِ نیاز کرده[2]

ای زرگر حقایق، ای شمسِ حقّ ِ تبریز

گاهم چو زر بریده، گاهم چو گاز[3] کرده

۱) فرازکرده، بسته؛ فرازکردن (از اضداد)، بستن‌وگشودن. ۲) شکل نیاز کرده؛ نیاز را صورت بسته، آفریده. ۳) گاز، آلتی‌که به‌وسیلهٔ آن زر وسیم را می‌برند، نوعی قیچی.

۳۸۸

برجهِ ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده

جویان وپای‌کوبان ازآسمان رسیده

ای‌جان، چرا نشستی؟ وقت مَی است ومستی

آخر درین کشاکش‌کس نیست پاکشیده

ما را مبین چو مستان، هرچه خورم مَی است‌آن

افیون شود مرا نان، مخموری دو دیده

نگذاشت‌آن قیامت تا من کنم ریاضت

آن دیده‌اش ندیده[1]، گوشیش ناشنیده

اوآب زندگانی می‌داد رایگانی

از قطره‌قطرهٔ او فردوس بردمیده

از دوست هرچه‌گفتم، بیرونِ پوست‌گفتم

زان‌سر چه‌دارد آن جان؟ــ گفتارِ دُم بریده

با اینهمه دهانم گر رَشکْ او نبستی

صدجای آسمان را تو دیدیی[2] دریده

یخدان چه داند، ای‌جان، خورشید و تابشش را؟

کی داندآفرین را این جانِ آفریده؟

با این که مَـیْ نداند[3]، چون جرعه‌ای ستاند

مستی خراب‌گردد، از خویش وارهیده

تبریز، تو چه‌دانی اسرارِ شمسِ دین را؟

بیرون نجـَسته‌ای تو زین چرخهٔ خمیده[4]

۱) آن را که هیچ چشم نـدیده و هیچ گوش نشنیده. ۲) دیدیـی («ی» اول ضمیر و «ی» دوم‌برای‌جزای‌شرط)، می‌دیدی. ۳) مَـی‌نداند، مَـی‌را نمی‌شناسد.
۴) چرخهٔ خمیده، فلک، عالم‌کون و مکان.

۳۸۹

دیدم نگارِ خود را، می‌گشت گـِرد خانه

برداشته ربابی، می‌زد یکی ترانه

با زخمهٔ چوآتش، می‌زد ترانهٔ خوش

مست و خراب و دلکش از بادهٔ مـُغانه

در پردهٔ عراقی می‌زد به‌نامِ ساقی

مقصودْ باده بودش، ساقی بـُدَش بهانه

ساقـّیِ ماهرویی، در دست او سبویی

از گوشه‌ای درآمد، بنهاد در میانه

پُر کرد جام اوّل، زان بادهٔ مشعّل
در آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه؟
بر کف نهاده آن را، از بهرِ دلستان را[1]
آنگه بکرد سجده، بوسید آستانه
بستد نگار از وی، اندر کشید آن مَی
شد شعله‌ها از آن مَی، بر رویِ او دوانه[2]
می‌دید حسنِ خود را، می‌گفت چشم بد را:
«نی بود و نی بیاید، چون من درین زمانه.»

۱) ازبهر دلستان را← غزل ۱.   ۲) دوانه (بسنجید با: روانه).

۳۹۰

گل را نگر ز لطفْ سوی خار آمده
دل ناز و باز[1] کرده و دلدار آمده
مه را نگر بر آمده مهمانِ شب شده
دامن کشان ز عالمِ انوار آمده
آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود
اندر وِثاقِ این دلِ بیمار آمده
همچون بهار، سوی درختان خشکِ ما
آن نوبهارِ حُسن به‌ایثار[2] آمده

پنهان بود بهار ولی در اثر نگر

زو باغ زنده‌گشته و درکار آمده

گرعشق را نبینی، در عاشقان نگر

منصور وار، شاد سوی دار آمده

در عینِ مرگ چشمهٔ آب حیات دید

آن چشمه‌ای که مایهٔ دیدار آمده

آمد بهارِ عشق، به‌بستانِ جان درآ

بنگر به‌شاخ و برگِ به‌اقرار آمده

اقرار می‌کنندکه حشر و قیامت است

آن مردگانِ باغ دگربار آمده

ای‌دل، ز خود چو با خبری، رَو خموش‌کن

چون بیخبر مباش به‌اخبار آمده[۳]

۱) ناز و باز (ازاتباع) به‌همین صورت هنوز درخراسان (تربت حیدریه، کدکن) به‌کار می‌رود، می‌گویند، بچه را ناز و بازکن. ۲) ایثار، بذل کردن، عطا‌ـ کردن. ۳) یعنی مانند بیخبری مباش‌که چون خبر بشنود در باب آن سخن بگوید.

۳۹۱

باده بده ساقیا، عشوه و بادم مده

وزغمِ فردا و دی هیچ به‌یادم مده

بادهٔ از آن خُم مِه پُر کن و پیشم بنه
گر نگشایم گرِه، هیچ گشادم مده

چاکرِ خنده‌یْ توام، کشتهٔ زنده‌یْ توام[1]
گر نه که بنده‌یْ توام، بادهٔ شادم مده

فتنه به‌شهر توام، کُشتهٔ قهرِ توام
گر نه که بهر توام، هیچ مرادم مده

از سرِ کین درگذر، بوسه ده، ای‌لب‌شکر
برسرِ هرخاك سرْگر ننهادم، مده

هر که دوم‌بار زاد عشق بدو داد داد[2]
صد ره از صدق و داد گر بنزادم، مده

شمسِ حقِ نیکنام شد تبریزت مُقام
گر نشکستم تمام، هیچ تو دادم مده

۱) استاد فروزانفر این معنی را محتملا ناظر می‌داند به: ولا تَحْسَبَنَّ الَّذینَ قُتِلوا فی‌سَبیلِ اللهِ امْواتاً بَلْ احْیاءٌ عِنْدَ رَبِّهِم یُرْزَقون(قرآن کریم، ۱۶۹/۳)، مپندار البته ایشان را که بکشتند (از بهر خدا) در راه خدا که ایشان مردگانند، نیستند، که زندگانند نزدیك خدای خویش، برایشان رزق می‌رانند و نزل می‌رسانند. ۲) زادنِ دوباره سخن عیسی است ← غزل ۴/۱۱۷.

۳۹۲

ساقیِ جان، غیر آن رطل گرانم مده
زان که بدادی نخست، هیچ جز آنم مده

شُهره نگارم ز تو، عیش و قرارم ز تو
جانِ بهارم ز تو، رسم خزانم مده
جان چو تویی، بی‌شکی، پیشِ توجان جانکی
باش مرا ای یکی، هردوجهانم مده
پردگی و فاشْ تو، آفتِ اوباشْ تو
جانِ رهی باشْ تو، جان و روانم مده
دوش بدادی مرا ازکفِ خود باده را
چون‌که چنینم، درآ، جزکه چنانم مده
نیست شدم در چمن، قفل برآن در بزن
هرکه بپرسد ز من، هیچ نشانم مده
زان مَهِ چون اخترم، زان‌گل تازه‌ْو ترم
بی‌همگان خوشترم، با همگانم مده
خسرو تبریزیان، شمسِ حقِ روحیان،
پرشده از تو دهان، زخمِ زبانم مده

۳۹۳

گرباغ ازو واقف بُدی، از شاخِ تر، خون‌آمدی
ور عقل ازوآگه بُدی، از چشمْ جیحون‌آمدی[۱]
گر سر برون‌کردی مَهَش روزی ز قرص‌آفتاب
ذرّه به‌ذرّه در هوا لیلیّ و مجنون‌آمدی

ورگنجهایِ لعلِ او یك‌گوشه برپستی‌زدی

هرگوشهٔ ویرانه‌ای صدگنجِ قارون‌آمدی

نقشی که بردل می‌زند، بردیده گر پیدا شدی

هردست و رو ناشسته‌ای چون شیخ ذاالنّون[2] آمدی

ورسِحرِ آن‌کس نیستی[3] کو چشمبندی می‌کند

چون چشم و دل این جسم وتن برسقفِ گردون‌آمدی

ای خواجهٔ نظّاره‌گر، تا چند باشد این نظر

ارزان بُدی‌گر زین‌نظر معشوق بیرون‌آمدی

مهمانِ نوآمد، ولی این‌لوتْ عالم را بس‌است

دوکَوْن گر مهمان شدی، این‌لوتْ[4] افزون‌آمدی

۱) این غزل را به‌مناسبت تولدجلال‌الدین فریدون‌بن‌محمدبن محمدبن محمدبلخی سروده وآن روز حضرت خداوندگار [مولانا] شورهای عظیم‌کرده سه شبانه روزی تمام سماع وجمعیت بوده و این غزل راآن روز فرمود: گرباغ زو واقف بُدی...» (مناقب‌افلاکی). ۲) ذوالنّون←غزل ۶/۲۶۹. ۳) نیستی(«ی»شرطی)، نباشد. ۴) لوت، طعام لذیذ، غذا.

۳۹۴

فصل بهاران شد، ببین بستان پُراز حور و پری

گویی سلیمان برسپه عرضه نمود انگشتری[1]

رومی‌رخانِ ماه‌وش، زاییده از خاكِ حبش

چون نومسلمانان خوش بیرون شده ازکافری

گلزار بین، گلزار بین، در آب° نقشِ یار بین
وآن نرگسِ خمّار بین، وآن غنچه‌های احمری
گلبرگها برهمدگر افتاده بین چون سیم و زر
آویزها و حلقه‌ها بی‌دستگاهِ زرگری
در جانِ بلبل گل نگر، وز گل به‌عقل کُل نگر
وز رنگ در بیرنگ پَر، تا بوکِ آنجا ره‌بری
گل عقل° غارت می‌کند، نسرین اشارت می‌کند
کاینك پس پرده‌ست آن کو می‌کُند صورتگری
ای صُلح داده جنگ را، وی آب داده سنگ را
چون این گل بد رنگ را در رنگها می‌آوری!
گر شاخها دارد تری، ور سرو دارد سروری
ور گل کند صد دلبری، ای جان، تو چیزی دیگری
چه جایِ باغ و راغ و گُل؟ چه جایِ نُقل و جامِ مُل[2]؟
چه جایِ روح و عقل کل؟ کزجانِ جان هم خوشتری

۱) انگشتریی که مُلك سلیمان وابسته بدان بود؛ ←غزل ۲/۲۷. ۲) مُل، شراب.

۳۹۵

ای در طوافِ ماهِ تو ماه و سپهر ومشتری
ای آمده در چرخِ تو خورشید و چرخِ چنبری[1]

یارب، منم جویانِ تو یا خود تویی جویانِ من
ای ننگِ من[2]! تا من منم، من دیگرم تو دیگری
ای ما و من آویخته، وی خونِ هردو ریخته
چیزی دگر انگیخته، نی آدمّی و نی پری
آبی میان جو روان، آبی لبِ جو بسته یخ
آن تیزرو، این سُست‌رو، هین، تیزرو، تا نفسُری
خورشیدگوید سنگ را: «زان تافتم برسنگ تو
تا تو ز سنگی وارهی، پا درنهی در گوهری[3].»
خورشیدِ عشق لم‌یـَزَل[4] زان تافته‌ست اندر دلت
کاوّل فزایی بندگی، وآخر نُمایی مهتری
ما را چو مریم بی‌سبب از شاخِ خشك آید رطب[5]
ما را چو عیسی بی‌طلب درمهد آید سروری[6]
بی‌باغ و رز انگور بین، بی‌روز و بی‌شب نور بین
وین دولتِ منصور بین، از دادِ حق بی‌داوری
مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده
«انّا الیه» آمده[7] کز«ان‌سو نگر گر مُبصری.»
یا جانب تبریز رو، از شمس دین محظوظ شو
یا از زبانِ واصفان از صدق بنما باوری

۱) چنبری، خمیده. ۲) ننگا که برمن است! ۳) سنگی و گوهری(«ی» مصدری)، سنگ و گوهر بودن. ۴) لم‌یزل، بی‌زوال، جاودانه. ۵) اشاره به‌داستان‌مریم که چون حال ولادت مریم تنگ درآمد خدای‌تعالی از بهشت‌حورالعین فرستادتا قابله باشند او را درآن وقت، وآن درخت خشك را بروی تازه‌گردانید

ورطب پدید آورد. (قصص سور آبادی)؛← غزل ۴/۱۴۱. ۶) ← غزل ۳/۱۰۶. ۷) ← غزل ۳/۲۷۳.

۳۹۶

ای آنکه بر اسب بقا از دیْر فانی می‌روی
دانا و بینای رهی، آن‌سو که دانی می‌روی
بی‌همرهِ جسم و عـرَض، بی‌دام و دانه وْ بی‌غرض
از تلخکامی می‌رهی، درکامرانی می‌روی
نی همچو عقلِ دانه‌چین، نی‌همچو نفسِ پُر زکین
نی روح حیوان زمین، تو جانِ جانی می‌روی
ای چون فلك دربافته، ای همچو مَه درتافته
از ره نشانی یافته، در بی‌نشانی می‌روی
ای غرقۀ سودای او، ای بیخود از صهبای او
از مدرسه‌یْ اسمایِ او اندر معانی می‌روی
ای خوی تو چون آبِ جو داده زمین را رنگ و بو
تا کس نپندارد که تو بی‌ارمغانی می‌روی
شب کاروانها زین جهان برمی‌رود تا آسمان
تو خود به‌تنهاییِ خود صد کاروانی می‌روی
ای آفتابِ آن جهان، در ذرّه‌ای چونی نهان؟
وی پادشاه شه‌نشان در پاسبانی می‌روی

ای بس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب
تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می‌روی
آخِر، برون آ زین صُوَر، چادر برون‌افکن ز سر
تا چند در رنگِ بشر درگلّه‌بانی می‌روی؟
ای ظاهر و پنهان چو جان، وی چاکر و سلطان چو جان
کی بینمت پنهان چو جان در بی‌زبانی می‌روی؟

۳۹۷

ای رونق هرگلشنی، وی روزن هرخانه‌ای
هرذرّه از خورشیدِ تو تابنده چون دُردانه‌ای
ای غَوثِ[۱] هربیچاره‌ای، واگشتِ هرآواره‌ای
اصلاح هرمکّاره‌ای، مقصود هرافسانه‌ای
در هرسری سودای تو، در هرلبی هیهای تو
بی‌فیضِ شربتهایِ تو عالَم‌تهی پیمانه‌ای
هرخسروی مسکین تو، صیدِ کمین[۲] شاهین تو
وی سلسله‌ی تقلیبِ[۳] تو زنجیر هردیوانه‌ای
هرنور را ناری بود، با هرگُلی خاری بود
بهر حَرَس[۴] ماری بود برگنج هرویرانه‌ای
ای‌گلشنت را خار نی، با نورِ پاکت نار نی
برگِردگنجت مار نی، نی زخم و نی دندانه‌ای

یک عشرتی افراشتی، صد تخم فتنه کاشتی
در شهر ما نگذاشتی   یک عاقلی فرزانه‌ای
اندیشه و فرهنگها   دارد ز عشقت رنگها
شب تا سحرگَه چَنگها   ماه ترا حنّانه‌ای[5]
عقل و جنون آمیخته، صد نعل در ره ریخته
در جعدِ تو آویخته   اندیشه همچون شانه‌ای

۱) غَوث، پناه، یاور.   ۲) کمین، کمترین.   ۳) تقلیب، گرداندن، (گرداندن احوال).   ۴) حَرَس، پاسبانی، عقیده‌داشته‌اندکه برسرهرگنج ماری‌خفته‌است.
۵) حنّانه، بسیار ناله‌کننده واشاره‌ای دارد به اُستن حنانه ←غزل ۵/۷۹.

۳۹۸

ای آفتاب سرکشان، با کهکشان آمیختی
مانند شیرو انگبین   با بندگان آمیختی
یا چون شرابِ جانفزا هرجزو را دادی طرب
یا همچو بارانِ کَرَم   با خاکدان آمیختی
ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی
وی نرگس عالی‌نظر   با ارغوان آمیختی
جانها بجُستندت بسی، بویی نبُرْد از تو کسی
آیس[1] شدند و خسته دل، خود ناگهان آمیختی
از جنس نبْوَد حیرتی، بی‌جنس نبْوَد الفتی
تو این‌نه‌ای و آن نه‌ای، با این و آن آمیختی

هردو جهان مهمانِ تو، بنشسته‌گردِ خوان تو
صدگونه نعمت ریختی، با میهمان آمیختی

آمیختی چندان‌که او، خود را نمی‌داند ز تو
آری، کجا داند چو تو باتن چوجان آمیختی؟

پیرا، جوان‌گردی، چو تو سرسبزِ این‌گلشن شدی
تیرا، به‌صیدی در رسی چون با کمان آمیختی

ای دولت و بخت همه، دزدیده‌ای رختِ همه
چالاك رهزن آمدی، با کاروان آمیختی

چرخ و فلك ره می‌رود، تا تو رهش آموختی
جان و جهان بر می‌پرد، تا با جهان آمیختی

از بامِ گردون آمدی، ای آبِ آبِ زندگی[2]
از بامِ ما جولان زدی، با ناودان آمیختی

شب دزد کَی یابد ترا، چون نیستی اندر سرا؟
بربامْ چوبك می‌زنی با پاسبان آمیختی

اسرارِ این را موبه‌مو بی‌پرده و حرفی بگو
ای آن‌که حرف و لَحن را اندر بیان آمیختی

۱) آیس، نومید. ۲) آبِ آبِ زندگی، آبروی آب حیات، رونق ابحیات.

۳۹۹

هم‌نظری، هم‌خبری، هم‌قمران را قمری
هم شکر اندرشکر اندرشکر اندرشکری
هم سوی دولت دَرَجی[۱]، هم غم ما را فَرَجی[۲]
هم قدحی، هم فرحی، هم شب ما را سحری
هم‌گل سرخ و سمنی، در دل‌گل طعنه زنی
سوی ِ فلك حمله کنی، زهره و مَه را ببری
چند فلك‌گشت قمر تا به‌خودش راه دهی[۳]
چندگدازید شکر تا تو بدو درنگری
چند جنون‌کرد خِرَد در هوس ِ سلسله‌ای
چندصفت‌گشت دلم تا تو برو برگذری
آن قدح ِ شاده[۴] بده، دم مده[۵] و باده بده
هین که خروس سحری مانده[۶] شد از ناله‌گری
گر به‌خرابات ِ بتان هرطرفی لاله‌رخی است
لاله‌رخا، تو ز یکی لاله‌ستان ِ دگری
هم تو جنون را مددی، هم تو جمال خِرَدی
تیر بلا از تو رسد، هم تو بلا را سپری
چون‌که صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین
مادر ِ دولت بکند دختر جان را پدری

۱) دَرَج (ج. درجه)، پله، نردبان. ۲) فرَج، گشایش. ۳) تا اورا به‌خود رامدهی ۴) شاده، شاد (بسنجید با: آزاده وآزاد). ۵) دم‌دادن، حیله و افسون‌کردن، فریب‌دادن. ۶) مانده، فرو مانده، خسته.

۴۰۰

تو نه چنانی که منم، من نه چنانم که تویی
تو نه برآنی که منم، من نه برآنم که تویی

من همه در حکمِ توام، تو همه در خونِ منی
گر مَه و خورشید شوم، من کم ازآنم که تویی

با همه، ای رشکِ پری، چون سوی من برگذری
باش، چنین تیز مران، تاکه بدانم که تویی

دوش گذشتی ز دَرَم، بوی نبردم ز تو من
کرد خبرگوش مرا جان و روانم که تویی

چون همه جان روید و دل، همچوگیا، خاك درت[1]
جان و دلی را چه محل؟ ای دل و جانم که تویی

چون تو مراگوش‌کشان بردی ازآنجاکه منم
برسرِ آن منظره‌ها هم بنشانم که تویی[2]

مستم و تو مست ز من، سهو و خطا جَست ز من
من نرسم، لیك بدان هم تو رسانم[3] که تویی

زین‌همه خاموش‌کنم، صبر و صَبِر[4] نوش‌کنم
عذرِ گناهی که کنون گفت زبانم که تویی

۱) خاکِ درت (حذف حرف اضافه)، برخاکِ درت. ۲) هم برسرآن‌منظره‌ها که توجای داری بنشان مرا. ۳) رسانم، رسان مرا. ۴) صَبِر، عصارهٔ گیاهی تلخ.

۴۰۱

طوطی و طوطی بچه‌ای، قند به‌صد ناز خوری
از شکرستانِ ازل آمده‌ای بازپری
قند تو فرخنده بُوَد، خاصه‌که در خنده بُوَد
بزم زآغاز نـهم، چون تو به‌آغاز دری[1]
ای طربستان ابد، ای شکرستان احد
هم طرب اندر طربی، هم شکر اندر شکری
ساقی این میکده‌ای نوبت عشرت زده‌ای[2]
تا همه را مست‌کنی، خرقهٔ مستان ببری
مست شدم مست، ولی اندککی با خبرم
زین خبرم باز رهان، ای‌که ز من باخبری
پیشترآ پیش، که‌آن شعشعهٔ چهرهٔ تو
می‌نـهلد تا نگرم‌که مَلَکی یا بشری
رقص‌کنان هرقدحی، نعره‌زنان، وا فرحی
شیشه‌گران شیشه شکن، مانده از شیشه‌گری
جامِ طرب‌عام شده، عقل و سرانجام شده[3]
ازکفِ حق جام بـَری، به‌که سرانجام بـَری

سر ز خرد تافته‌ام، عقل دگر یافته‌ام

عقل جهانْ یکسری و عقل نهانی دوسری[4]

با غمت آموخته‌ام[5]، چشم ز خود دوخته‌ام

ذر جز تو چون نگرد آن که تو در وی نگری؟

من به‌تو مانم فلکا، ساکنم و زیر و زبر

زانکه مقیمی به‌نظر، روز و شب اندر سفری

ناظرِ آنی که ترا دارد منظورِ جهان

حاضرِ آنی که ازو در سفر و در حضری

۱) به‌آغاز در، درآغاز. ۲) نوبت‌زدن← غـزل ۲/۳۷۱. ۳) عقل و عاقبت‌بینی رفته. ۴) عقل ظاهری یك طرف را می‌بیند و درمی‌یابد ولی عقل نهانی و باطنی هردو سوی را می‌بیند. ۵) آموخته، خوگر.

۴۰۲

آمده‌ای که راز من برهمگان بیان کنی

وان شه بی‌نشانه را، جلوه دهی نشان کنی

دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش

گفتم: «مَی نمی‌خورم.» گفت: «مکن، زیان کنی.»

گفتم: «ترسم ار خورم شرم بپَرّد از سرم

دست برم به‌جعد تو، باز ز من کَـران کنی.»

دید که ناز می‌کنم، گفت: بیا، عجب کسی!

جان به‌تو روی آورد، روی بدو گـِران کنی؟

با همگان پلاس و کم، با چو منی پلاس هم[1]؟
خاصبَک[2] نهان منم، راز ز من نهان کنی؟
گنج دل زمین منم، سر چه نهی تو برزمین؟
قبلهٔ آسمان منم، رو چه به آسمان کنی؟
سوی شهی نگر که او نور نظر دهد ترا
ور به‌ستیزه سرکشی روز اجل چنان کنی
رنگ رخت که داد؟ رو، زرد شو از برای او
چون ز پی سیاهه‌ای[3]، روی چو زعفران کنی؟
همچو خروس باش نر، وقت‌شناس وپیش‌رو
حیف بُوَد خروس را ماده چو ماکیان کنی
کژ بنشین و راست‌گو، راست بُوَد سزا بُوَد
جان و روان تو منم، سوی دگر روان کنی؟
بهتر از این کرم بود؟ جُرمْ ترا، گنه ترا
شرح کنم که پیش من برچه نمط[4] فغان کنی
بس، که نگنجد آن سخن کُو بنبشت در دهان
گر همه ذرّه ذرّه را باز کَشی دهان کنی

۱) ضرب‌المثل است: با همه پلاس با ما هم پلاس؛ یعنی با همه می‌توانی امّا با ما نه. ۲) خاصبك←غزل ۱/۱۳۶. ۳) سیاهه، استاد فروزانفر (در نوادر غزلیات شمس) به‌معنی مصغر سیاه، کنیز یا غلام سیاه دانسته‌اند، ولی‌گویا به‌معنی گیاهی است که هنوز هم در خراسان سیاهك می‌گویند و در میان گندم می‌روید و سبب می‌شود که آرد سیاه شود، به‌قرینهٔ زعفران. ۴) نمط، طریقه و روش و نوع.

۴۰۳

چشم تو خواب می‌رود یا که تو ناز می‌کنی؟
نی به‌خدا که از دغل چشم فراز[۱] می‌کنی

چشم ببسته‌ای که تا خواب کنی حریف را
چون‌که بخفت بر زرش دست دراز می‌کنی

سلسله‌ای گشاده‌ای، دام ابد نهاده‌ای
بندِ که سخت می‌کنی؟ بندِ که باز می‌کنی؟

عاشق بیگناه را بهر ثواب می‌کُشی
برسر گور کُشتگان بانگ نماز می‌کنی

گه به‌مثال ساقیان عقل ز مغز می‌بری
گه به‌مثال مطربان نغنغه[۲] ساز می‌کنی

طبل فراق می‌زنی، نای عراق می‌زنی
پردهٔ بوسلیك را جفت حجاز[۳] می‌کنی

عشق منی و عشق را صورت و شکلْ کی بود؟
اینکه به‌صورتی شدی، این به‌مَجاز می‌کنی

گنج بِلانهایتی، سکّه کجاست گنج را؟
صورت سکّه گر کنی آن پی گاز[۴] می‌کنی

۱) فراز کردن، بستن. ۲) نغنغه، استاد فروزانفر نوشته است، «آواز یا آهنگیٔ از موسیقی. این کلمه را درجایی نیافتم ممکن است اسم‌صوت یا مبدّل نقنقه

باشد که بازگرداندن غوك است صوت خود را.» ۳) عراق، بوسلیك، حجاز، نام نواهای موسیقی است. ۴)گاز ← غزل ۳/۳۸۷.

۴۰۴

آبِ تو دِه گسسته[۱] را، در دوجهان سقا تویی
بارِ تو دِه شکسته را، بارگهِ وفاتویی
برج نشاط رخنه شد، لشکر دل برهنه شد
میمنه راکُله[۲] تویی، میسره را قبا[۳] تویی
میزدهٔ میم ما،کوفتهٔ دیم[۴] ما
چشم نهاده‌ایم ما در تو، که توتیا تویی
روی متاب از وفا، خاك مریز برصفا
آب حیاتی و حیا[۵]، پشتِ دل و بقا تویی
چرخِ ترا نداکند، بهر تو جان فداکند
هرچه زتو زیان‌کند، آن همه را دوا تویی
خیز بیار باده‌ای، مرکب هرپیاده‌ای
بهر زکاتِ جان خود، ساقی جان ما تویی
این خبر[۶] و مجادلی[۷]، نیست نشان یکدلی
گردن این خبر بزن، شحنهٔ کبریا تویی
گردن عربده بزن، وسوسه را زُبن بکَن
بادهٔ خاص درفکن، خاصُبَك[۸] خدا تویی

وقت لقای یوسفان، مست بُدند و کف‌بُران

ما نه کمیم از زنان[9]، یوسف خوش‌لقا تویی

از رخ دوست با خبر وز کف خویش بیخبر

این خبری است معتبر پیش تو، کاوستا[10] تویی

پر کن زان مَیِ نهان، تا بخوریم بی‌دهان

تا که بداند این جهان باز که کیمیا تویی

بادۀ کهنۀ خدا، روز الست رهنُما

گشته به‌دست انبیا، وارث انبیا تویی

۱) گسسته، بریده، بیرمق. ۲) کله، کلاهخود. ۳) قبا، قبای رزم، جوشن. ۴) کوفتۀ دی، ازدی(سرمای ماه‌دی) کوفته‌ایم. ۵) حیا، باران.
۶) خبر (در مقابل بیخبری)، آگاهی. ۷) مجادلی، جدل‌پیشگی.
۸) خاصبک← غزل ۱/۱۳۶. ۹) اشاره‌است به‌داستان یوسف← غزل ۴/۳۵.
۱۰) اوستا، اوستاد، استاد.

۴۰۵

ریگ ز آب سیر شد، من نشدم، زهی، زهی!

لایق خرکمانِ[1] من نیست در این جهان زهی

بحر، کمینه شربتم، کوه کمینه لقمه‌ام

من چه نهنگم، ای‌خدا! بازگشا مرا رهی

تشنه‌تر از اجل منم، دوزخ‌وار می‌تنم

هیچ رسد عجب مرا لقمۀ زفت[2] فربهی؟

نیست نزارِ[3] عشق را جز که وصال، دارویی
نیست دهانِ عشق را جز کف تو، علف‌دهی
عقل به‌دام تو رسد، هم سر و ریش گُم کند
گرچه بُوَد گرانسری، گرچه بود سبك جَهی
نوح ز اوجِ موجِ تو گشته حریفِ تخته‌ای
روح ز بوی کوی تو مست و خراب و والهی[4]
خامش باش و بازرَو جانب قصر خامُشان
باز به‌شهر عشق‌رو، ای تو فکنده[5] در دهی

۱) خرکمان، کمان بزرگ. ۲) زفت، بسیار، پُر. ۳) نزار، لاغر.
۴) واله، سرگشته، حیران. ۵) فکنده، افتاده.

۴۰۶

باز ترش شدی، مگر یار دگر گزیده‌ای
دستِ جفا گشاده‌ای، پایِ وفا کشیده‌ای
دوش، ز درد دل، مَها! تا به‌سحر نخفته‌ام
زان که تو مکر دشمنان در حق من شنیده‌ای[1]
ای دم‌آتشین من، خیز، تویی گواه دل
ای شب دوش من، بیا، راست بگو، چه دیده‌ای؟
آینه‌ای خریده‌ای می‌نگری به‌روی خود
در پس پرده رفته‌ای، پردهٔ من دریده‌ای

عقل کجا که من کنون چارهٔ کار خود کنم؟
عقل برفت، یاوه شد[1]، تا تو به‌من رسیده‌ای
لعبت صورت مرا دوخته‌ای به‌جادوی
سوزنهای بوالعجب در دل من خلیده‌ای
بر درو بامِ دل نگر، جمله نشان پای تُست
بر در و بامِ مردمان دوش چرا دویده‌ای؟
هر که حدیث می کند برلب او نظر کنم
از هوس دهان تو، تا لبِ که گَزیده‌ای
تهمت دزد برنهم، هر که دهد نشان تو
ک«این ز کجا گرفته‌ای؟ وین ز کجا خریده‌ای؟»

۱) یاوه شدن، گم شدن.

۴۰۷

تلخ کنی دهان من، قند به‌دیگران دهی
نم ندهی به‌کِشت من، آب به‌این و آن دهی
جان منی و یار من، دولت پایدار من
باغ من و بهار من! باغ مرا خزان دهی؟
یا جهت ستیز من، یا جهت گریز من
وقت نبات‌ریز من، وعده و امتحان دهی
عود که جود می کند، بهرتو دود می کند
شیر سجود می کند، چون به‌سگ استخوان دهی

برگذرم ز نه فلك، گرگذری به‌کوی من
پای نهم بر آسمان، گر به‌سرم[1] امان دهی

عقل و خرد فقیرِ تو، پرورشش ز شیر تو
چون نشود ز تیر تو، آن‌که بدو کمان دهی؟

در دوجهان بننگرد، آن‌که بدو تو بنگری
خسرو خسروان شود، گر به‌گدا تو نان دهی

جملهٔ تن شکر شود، هر که بدو شکر دهی
لقمه کند دو کَوْن را، آن‌که تواش دهان دهی

گه بکُشی، گران دهی، گه همه رایگان دهی
یك‌نفسی چنین دهی، یك‌نفسی چنان دهی

مفخر مِهر و مشتری، در تبریز شمس دین
زنده شود دل قمر، گر به‌قمر قِران[2] دهی

۱) به‌سرم، به‌سر مرا ۲) قِران، در اصطلاح نجومی یك‌جا شدن دو کوکب ازجمله هفت سیاره (بنا بر نجوم قدیم) سوای شمس در برجی به‌یك‌درجه‌یا به‌یك‌دقیقه.

۴۰۸

مسلمانان، مسلمانان، مرا تُرکی است یغمایی
که او صفهای شیران را بدرّاند به‌تنهایی

کمان را چون بجنباند، بلرزد آسمان را دل
فرو افتد ز بیم او مَه و زُهره ز بالایی

به‌پیش خلق، نامش عشق و پیش من بلای جان
بلا و محنتی شیرین که جز با وی نیاسایی
چو او رخسار بنماید، نماند کفر و تاریکی
چو جَعد خویش بگشاید، نه دین ماند، نه ترسایی
مرا غیرت همی‌گوید: «خموش! ار جانْت می‌باید.»
ز جان خویش بیزارم اگر دارد شکیبایی
ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن
حلالستت، حلالستت، اگر زنجیر می‌خایی
بگو اسرار، ای‌مجنون، ز هشیاران چه می‌ترسی؟
قبا بشکاف ای‌گردون، قیامت را چه می‌پایی؟
وگر پرواز عشق تو در این عالم نمی‌گنجد
به‌سوی قافِ[1] قربت پَر، که سیمرغی و عنقایی[2]
اگرخواهی که حق‌گویم، به‌من ده ساغر مردی
وگر خواهی که ره بینم، درآ، ای چشم و بینایی
در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی
اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی
گدازان بایدت بودن چو قرص ماه، اگر خواهی
که از خورشیدِ خورشیدان ترا باشد پذیرایی
اگر دلگیر شد خانه، نه پاگیر است، برجِه، رَو
وگر نازکدلی منشین برِ گیجان سودایی
گهی سودای فاسد بین، زمانی فاسد سودا
گهی گُم شو ازین هردو، اگر همخرقهٔ مایی

منم باری– بحمدالله!– غلام تُرك همچون مَه
که مهرویان گردونی، ازو دارند زیبایی
دهان عشق می‌خندد که نامش تُرك گفتم من
خود این او می‌دمد در ما که ما ناییم و او نایی[3]
چه‌نالد نای بیچاره جز آن که در دمد نایی[3]؟
ببین نیهای اشکسته، به‌گُورَستان چو می‌آیی
بمانده از دم نایی، نه‌جان مانده نه‌گویایی
زبان حالشان‌گوید که «رفت از ما من و مایی.»
هلا، بس‌کن، هلا، بس‌کن، منه هیزم براین آتش
که می‌ترسم که این آتش بگیرد راهِ بالایی

۱) قاف ← غزل ۲/۱۸۵. ۲) سیمرغ و عنقا ← غزل ۱/۱۸۵.
۳) نایی، نی‌زن، نوازندهٔ نی.

۴۰۹

اگر گلهای رخسارش از آن‌گلشن بخندیدی
بهار جان شدی تازه، نهال تن بخندیدی
وگر آن جانِ جانِ جان، به‌تنها روی بنمودی
تنم از لطفْ جان‌گشتیْ و جان من بخندیدی
دریدی پرده‌ها از عشق و آشوبی درافتادی
شدندی فاشْ مستوران، گراو مُعلَن[1] بخندیدی

گر آن سلطان خوبی از گریبان سر بر آوردی
همه دُرّاعه‌های[2] حسن تا دامن بخندیدی
ور آن ماهِ دوصدگردون به‌ناگه خرمنی کردی
طرب چون خوشه‌ها کردی و چون خرمن بخندیدی
ور آن قهّارِ عاشق‌کُش به‌مِهر آمیزشی کردی
کُهِ خارا بدادی شیر و تا[3] آهن بخندیدی
هر آن جانی که دست شمس تبریزی ببوسیدی
حیاتش جاودان گشتی و بر مردن بخندیدی

۱) مُعلَن، آشکارا. ۲) دُرّاعه، نوعی لباس که در آغاز، پوشاك احبار یهود بوده است و بعد زاهدان مسلمان نیز می‌پوشیده‌اند. ۳) تا ، حتی .

۴۱۰

الا ای نقش روحانی، چرا از ما گریزانی؟
تو خود از خانه‌ای، آخِر، ز حال بنده می‌دانی
به‌حقِ اشك گرم من، به‌حقِ روی زرد من
به‌پیوندی که با تُستم[1]، ورای طَورِ[2] انسانی
اگر عالَم بُوَد خندان، مرا بی‌تو بُوَد زندان
بس است، آخِر، بکن رحمی بر این محروم زندانی
اگر با جمله خویشانم، چو تو دوری، پریشانم
مبادا، ای خدا، کس را بدین غایت پریشانی!

بر آن پای گریزانت چه‌بربندم که نگریزی؟
به‌جان بی‌وفا مانی، چو یار ما گریزانی
ور از نُه‌چرخ برتازی، بسوزی هفت دریا را
بدرّم چرخ و دریا را، به‌عشق و صبر و پیشانی[3]
وگر چون‌آفتابی هم روی برطارم چارم[4]
چو سایه در رکاب تو همی‌آیم به‌پنهانی

۱) تستم، توهستم، توهستمرا. ۲) طور، حالت، چگونگی. ۳) پیشانی، سخت‌رویی، بیحیایی. ۴) طارم چارم، ایوان چهارم، فلك چهارم که خانهٔ شمس است.

۴۱۱

گرعشق بزد راهم، ورعقل شد از مستی
ای دولت و اقبالم، آخر نه توام هستی[1]؟
ای طوطی جان، پـَرزن، برخرمن شکـّر زن
برعـُمرِ مو فـَرّ[2] زن، کز بندِ قفس رستی
ای‌جان، سوی جانان رَو، در حلقهٔ مردان رَو
در روضه و بـُستان رَو، کزهستی خود جستی
در حیرت تو ماندم ازگریه و از خنده
با رفعت تو رَستم از رفعت و از پستی
ای دل، بزن انگشتك[3] بی‌زحمت لی ولك[4]
در دولتِ پیوسته رفتیّ و بپیوستی

آن باده‌فروش تو، بس گفت به‌گوش تو
جانها بپرستندت گرجسم بنپرستی
ای خواجهٔ شنگ‌ولی، ای فتنهٔ صد لولی[5]
بشتاب، چه می مولی[6]؟ آخر دل ما خستی
گر خیر و شرت باشد، ور کرّ و فرت باشد
ورصد هنرت باشد، آخر نه‌در آن شستی[7]؟
چالاک[8] کسی یارا[7]، با آن دل چون خارا
تا ره نزدی ما را، از پای بننشستی
درج است دراین گفتن، بنمودن و بنهفتن
یك پرده برافکندی، صد پردهٔ نو بستی

۱) نه‌توام هستی؛ نه‌تومراهستی، ازآن منی؟ ۲) موفرّ، بسیار.
۳) انگشتك‌زدن با انگشت آواز برآوردن از شادی. ۴) لی ولك، لی، برای‌من، لك، برای‌تو. ۵) لولی ← غزل ۱/۳۳۸. ۶) مولیدن، دیرماندن، ودرنگ کردن. ۷)شست،دام ۸)شخص‌چالاکی‌هستی‌ای‌یار!

۴۱۲

یك حمله و یك حمله، کآمد شب و تاریکی
چستی کن و ترکی کن، نی نرمی و تاجیکی[1]
داریم سری کآن سر، بی‌تن بزید چون مه
گر گردن ما دارد، در عشق تو باریکی

شاهیم نه سه‌روزه، لعلیم نه پیروزه
عشقیم نه سردستی، مستیم نه از سیکی[2]
من بندهٔ خوبانم، هرچند بـَدَم گویند
با زشت نیامیزم، هرچند کند نیکی
عشّاق بسی دارد، من از حسدِ ایشان
بیگانه همی باشم، از غایتِ نزدیکی
روپوش کند او هم، با محرم و نامحرم
گویند: «فلان بنده.» گوید که «عجب، کی، کی؟»
طفلی است سخن گفتن، مردی است خمش کردن
تو رستم چالاکی، نی کودك چالیکی[3]

۱) تاجیکی (درمقابل ترکی)، تاجیك بودن.
۲) سیکی، شراب مثلث، می پخته.
۳) چالیك، الك دولك که بازی کودکان است؛ چالیکی، الك دولك باز.

۴۱۳

آن زلف مسلسل را گر دام کنی، حالی
در عشقْ جهانی را، بدنام کنی حالی
مـَی جوش ز سر گیرد، خمخانه به‌رقص آید
گر از شکرِ قندت، در جام کنی حالی
از چشم چو بادامت، درمجلس یکرنگی
هر نـُقل که پیش آید، بادام کنی حالی

ای ماهِ فلک‌پیما، از منزل ما تا تو

صدساله ره ار باشد، یک‌گام کنی حالی

از لطف تو از عقرب، صد شیر[1] بجوشیده

وان کرّهٔ گردون را، هم رام کنی حالی

بربام فلک صد در، بگشاید و بنماید

گر حارسِ بامت را، بربام کنی حالی

۱) عقرب و شیر (با صورتهای فلکی نیز ایهام دارد).

۴۱۴

همرنگ جماعت شو، تا لذّت جان بینی

درکوی خرابات آ، تا دُردکشان بینی

درکش قدح سودا، هِـل، تا بشوی رسوا

بربند دوچشم سر، تا چشم نـهان بینی

بگشای دو دست خود، گر میل کنارستت

بشکن بت خاکی را، تا روی بتان بینی

نك ساقی بی‌جـوری، در مجلس او دَوری

در دَور درآ، بنشین، تاکی دوَران بینی؟

اینجاست رِبا نیکو، جانی دِه و صد بستان

گرگیّ و سگی کم‌کن، تا مـهرِ شُبان بینی

گویی که «فلانی را ببرید ز من دشمن.»
رَو ترک فلانی‌گو تا بیست فلان بینی
اندیشه مکن[1] الاّ از خالق اندیشه
اندیشهٔ جانان بِـه، کاندیشهٔ نان بینی
خامش کن ازین گفتن تاگفت بری باری
از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی

) اندیشه‌کردن از چیزی، ترسیدن، حساب‌کردن در باب چیزی.

۴۱۵

ای بود تو ازکَی نی، وی ملک‌تو تاکَی نی[1]
عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نی
برکُشته دیت باشد، ای شادی این کُشته!
صدکشتهٔ هو دیدم، امکان یکی هی نی
ای دیده عجایبها، بنگر که عجب این است
معشوق برِ عاشق، با وی نی و بی وی نی
امروز به‌بستان آ، در حلقهٔ مستان آ
مستان خرف[2] از مستی، آنجا قدح و می نی
در مؤمن و درکافر، بنگر تو به‌چشم سِـر
جز نعرهٔ «یارب!» نی، جز نالهٔ «یا حیّ!» نی

آنجاکه همی پویی، زآن است کزو سیری

زآنجاکه گریزانی، جز لطف پیاپی نی

از ابجد[3] اندیشه، یارب، تو بشُو لوحم

در مکتب درویشان، خود ابجد و حُطّی نی

شمس الحق تبریزی، آنجاکه تو پیروزی

از تابش خورشیدت، هرگز خطر دی نی

۱) ای‌کسی‌که وجود و مُلكِ تو آغاز و انجام ندارد. ۲) خَرِف، کم‌عقل، بیخرد. ۳) ابجد، ترتیب خاص حروف‌الفبا که درآغاز به‌کودکان می‌آموزند

۴۱۶

آمد مَهِ ما مستی، دستی، فلکا، دستی

من نیست شدم باری، در هستِ یکی هستی

از یك قدح و از صد، دل مست نمی‌گردد

گرباده اثر کردی در دل، تن از او رستی

بار دگر آوردی، زان مَی که سحر خوردی

پُر می‌دهیَم گر نی این شیشه بنشکستی

برجام من از مستی، سنگی زدی، اشکستی

از جز تو گر اشکستی، بودی که نپیوستی[1]

زین باده چشید آدم، کز خویش برون‌آمد

گر مرده از این خوردی، ازگور برون جستی

گر سیر نشی از سر[۲]، هین خوار و زبون منگر

در ماه، که از بالا آید بهچهٔ پستی

ای برده نمازم را از وقت، چه بیباکی!

گر رشك نبردی دل، تن عشق پرستستی

آن مست در آن مستی گر آمدی اندر صف

هم قبله ازو گشتی، هم کعبه رُخش خستی

۱) اگر از دست دیگری جز تو شکسته بود، امکان داشت که دیگر نپیوندد.
۲) اگر از سرخود سیر نیستی.

۴۱۷

مابیم درین گوشه، پنهان شده از مستی

ای دوست، حریفان بین یکجان شده از مستی

از جان و جهان رَسته، چون پسته دهان بسته

دمها زده آهسته، زان راز که گفتستی

مابیم در این خلوت، غرقه شده در رحمت

دستی، صنما، دستی می‌زن، که ازین دستی[۱]

عاشق شده بر پستی، بر فقر و فرودستی

ای جمله بلندیها، خاك درِ این پستی!

جز خویش نمی‌دیدی، در خویش بپیچیدی

شیخا چه تُرنجیدی[۲]، بی‌خویش شو و رَستی

بربند درِ خانه، منمای به بیگانه
آن چهره که بگشادی، و آن زلف که بربستی
امروز مکن جانا، آن شیوه که دی کردی
ما را غلطی دادی، از خانه برون جَستی
صورت چه که بِربودی، در سِر بَرِ ما بودی
برخاستی از دیده، در دلکده بنشستی
شد صافیِ بی‌دُردی، عقلی که تواش بردی
شد داروی هرخسته، آن‌را که تواش خستی
ای‌دل، بَرِ آن ماهی[3]، زین‌گفت چه می‌خواهی
در قعر رو ای ماهی[4]، گر دشمنِ این شستی[5]

۱) از این دستی، از این نوع هستی.　۲) ترنجیدن، روی درهم‌کشیدن.
۳) ماهی، ماه‌هستی.　۴) ماهی، ماهی‌دریا.　۵) شست، قلاب‌ماهیگیری.

۴۱۸

این پردهٔ در پرده، بنگر که چه‌ها کردی
دل بردی و جان بردی، اینجا چه رها کردی؟
ای بُرده هوسها را، بشکسته قفسها را
مرغ دل ما خَستی، پس قصد هوا کردی
گر قصد هوا کردی، ور عزم جفا کردی
کو زَهره که تا گویم: «ای دوست، چرا کردی؟»

آن شمع که می‌سوزد، گویم ز چه می‌گرید؟

ـ زیرا که ز شیرینش در قهر جُدا کردی[1].

آن چنگ که می‌زارد، گویم زچه می‌زارد؟

ـ کز هجر تو پشت او چون بنده دوتا کردی.

این‌جمله جفا کردی، امّا چو نمودی رو

زهرم چو شکر کردی، وز درد دوا کردی

هربرگ ز بی‌برگی، کفها به‌دعا برداشت

از بس که کرم کردی، حاجات روا کردی

۱) منظور جدا شدن شمع (= موم) از شیرینی عسل است و این معنـی را در شعر اثیر اخسیکتی بدین‌گونه می‌خوانیم:

ای‌شمع زرد روی‌که درآب دیـده‌ای	سرخیـل عـاشقان مصیبت رسیده‌ای
فرهاد وقت‌خویشی، می‌سوز ومی‌گداز	تاخود چرا زصحبت شیرین بریده‌ای

و در بوستان براساس این نکته داستانی هست:

شبـی یـاد دارم‌کـه چشمم‌نخفت	شنیدم‌کـه پـروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست	ترا گریه و سوز باری چراست؟
بگفت: ای هـوادار مسکین من!	برفت انگبین یـار شیرین من
چو شیرینی از من بدر مـی‌رود	چو فرهادم آتش به سر می‌رود

و حافظ فرموده است:

جدا شد یار شیرینت، کنون تنها نشین ای‌شمع

که حکم آسمان این‌است، اگرسازی و گرسوزی

۴۱۹

ای برسر بازارت صد خرقه به زنّاری[1]
وز روی تو در عالم هرروی به‌دیواری[2]
هرذرّه ز خورشیدت گویای اناالحقّی
هرگوشه چو منصوری[3] آویخته برداری
این طُرفه‌که از یك خُم هریك ز میی مستند
این طرفه‌که از یك‌گُل در هرقدمی خاری
هرشاخ همی‌گوید: «من مست شدم، دستی[4]!»
هرعقل همی‌گوید: «من خیره شدم، باری.»
گل از سر مشتاقی، بدریده‌گریبانی
عشق از سر بیخویشی، انداخته دستاری
از عقل‌گروهی مست، بی‌عقل‌گروهی مست
جز عاقل ولایَعقِل، قومی دگرند، آری
ماییم چو مَی جوشان، در خُمِّ خراباتی
گرچه سرخُم بسته‌ست از کَهگِل پنداری
از جوشش مَی کَهگِل، شد برسر خُم رقصان
والله‌که ازین خوشتر نبْوَد به‌جهان‌کاری

۱) صدخرقه به زناری، صدخرقه به‌بهای یك زنّار. ۲) هرروی به‌دیواری((اشاره به‌رسمی که هنگام عبور امیران معمول بود ومردم می‌بایستی روی به‌دیوار

می‌کردند تا امیر بگذرد)، تاب دیدار ترا ندارند و روی به‌دیوار می‌آورند.

۳) ← غزل ۱/۲۶.	۴) دستی! دست‌کمکی!

۴۲۰

ای دشمن عقل من، وی داروی بیهوشی
من خابیه[1]، تو در من چون باده همی‌جوشی
اوّل تو و آخر تو، بیرون تو و در سرِ تو
هم شاهی و سلطانی، هم حاجب[2] و چاووشی[3]
خوشخویی و بدخویی، دلسوزی و دلجویی
هم یوسف مهرویی، هم مانع و روپوشی
بس تازه و بس سبزی، بس شاهد و بس نغزی
چون عقل در این مغزی، چون حلقه در این گوشی
هم دوری و هم خویشی، هم پیشی و هم بیشی
هم یار بداندیشی، هم نیشی و هم نوشی
ای رهزن بیخویشان، ای‌مخزن درویشان
یارب، چه خوشند ایشان، آن‌دم که در آغوشی!
آن روز که هشیارم، من عربده‌ها دارم
وآن روز که خمّارم، چه‌صبر و چه‌خاموشی؟

۱) خابیه، خُم. ۲) حاجب، پرده‌دار. ۳) چاووش، پیشرو کاروان.

۴۲۱

ای جانِ گذر کرده ازین گنبدِ ناری
درسلطنت فقر وفنا، کار تو داری[1]
ای رخت کشیده به‌نهانخانهٔ بینش
وی کُشته وجود همه و خویش به‌زاری
پوشیده قباهای صفتهای مقدّس
وز دلقِ دوصدپارهٔ آدم شده عاری
از شرمِ توگل ریخته درپای جمالت
وزلطف تو هرخار برون رفته ز خاری[2]
از غار به‌نور تو به‌باغ ازل آیند
ای‌یار، چه‌یاری تو و ای غار چه‌غاری؟!
درباغ صفا، زیر درختی، به‌نگاری
افتاد مرا چشم و بگفتم: «چه‌نگاری؟
کز لذّتِ حسنِ تو درختان به‌شکوفه
آبستن توگشته، مگر جانِ بهاری!»
در سجده شدم بیخود و گفتم که «نگارا!
آخر ز کجایی تو؟ علی‌الله، چه‌یاری!»
او گفت که «از پرتوِ شمس‌الحقِ تبریز،
کاوصاف جمال رخ او نیست شماری[3].»

۱) کار تو داری، حکم حکم‌تست، مُهمّ تویی. ۲) خاری، («ی» مصدری) خار بودن. ۳) شماری، شمردنی، قابل شمار.

۴۲۲

گرین سلطان ما را بنده باشی
همه‌گریند و تو در خنده باشی
وگر غم پُر شود اطراف عالم
تو شاد و خرّم و فرخنده باشی
وگر چرخ و زمین از هم بدرّد
ورای هردو، جانی زنده باشی
به‌هفتم چرخ نوبت پنج[1] داری
چو خیمه‌ی شش‌جهت برکنده باشی[2]
همه مشتاق دیدار تو باشند
تو صد پرده فروافکنده باشی
اگر خالی شوی از خویش چون نی
چو نی پر از شکر، آکنده باشی
برو، خرقه‌گرو کن در خرابات
چو سالوسان چرا در ژنده باشی؟
به‌عشق شمس تبریزی بده جان
که تا چون عشق او پاینده باشی

۱) ← غزل ۲/۳۷۱. ۲) اگر از مکان به‌لامکان سفر کنی.

۴۲۳

خوشی آخر؟ بگو، ای‌یار، چونی؟
ازین ایّام ناهموار چونی؟
به‌روز و شب مرا اندیشهٔ تُست
کزین روز و شب خونخوار چونی
ازین آتش که در عالم فُتاده‌ست
ز دود لشکر تاتار، چونی؟
دراین دریا و تاریکیّ و صد موج
تو اندر کشتی پربار چونی؟
منم بیمار و تو ما را طبیبی
بپرس، آخـِر، که «ای بیمار، چونی؟»
منت پرسم، اگر تو می‌نپرسی
که «ای شیرین شیرینکار چونی؟»
وجودی بین که بی‌چون و چگونه‌ست
دلا دیگر مگو بسیار «چونی؟»

۴۲۴

ز مهجوران نمی‌جویی نشانی
کجا رفت آن وفا و مهربانی؟
دراین خشکیِ هجران ماهیانند
بیا، ای آبِ بحر زندگانی
برونِ آب، ماهی چند ماند؟
چه‌گویم، من نمی‌دانم، تو دانی
که باشم من که مانم یا نمانم؟
ترا خواهم که در عالم بمانی
هزاران جانِ ما و بهتر از ما
فدای تو، که جانِ جانِ جانی
مرا گویی: «خمُش! نی توبه کردی
که بگذاری[1] طریقِ بیزبانی؟»
ـ به‌خاك پای تو، با خود نبودم
ز مستی و شراب و سرگرانی
شراب عشق، جوشانتر شرابی است
که‌آن یك‌دم بُوَد، این جاودانی
رخ چون ارغوانش آن کند، آن
که صد خمِ شراب ارغوانی

دگر، وصف لبش دارم، ولیکن
دهان تو بسوزد گربخوانی.

۱) بگذاری، بسپری، طی کنی.

۴۲۵

کجایید ای شهیدان خدایی؟
بلاجویان دشت کربلایی!
کجایید ای سبکروحان عاشق؟
پرنده‌تر ز مرغان هوایی!
کجایید ای ز جان و جا رهیده؟
کسی مرعقل را گوید: «کجایی؟»
کجایید ای درِ زندان شکسته؟
بداده وامداران را رهایی!
کجایید ای در مخزن‌گشاده؟
کجایید، ای‌نوای بینوایی؟
درآن بحریدکاین عالم‌کف اوست
زمانی بیش دارید آشنایی
کف دریاست صورتهای عالم
زکف بگذر، اگر اهل صفایی
برآ، ای شمس تبریزی، ز مشرق
که اصلِ اصلِ اصلِ هرضیایی

۴۲۶

آورد خبر شکرْستانی
کز مصر رسید کاروانی
در نیمشبی رسید شمعی
در قالب مرده رفت جانی
گفتم که «بگو سخن گشاده.»
گفتا که «رسید آن فلانی.»
دل از سبکی ز جای برجَست
بنهاد ز عقل نردبانی
بر بام دوید از سر عشق
می‌جُست از این خبر نشانی
ناگاه بدید از سرِ بام
بیرون ز جهانِ ما، جهانی
دریای محیط در سبویی
در صورت خاك، آسمانی
باغیّ و بهشتِ بی‌نهایت
در سینهٔ مردِ باغبانی
مگریز ز چشمم، ای خیالش!
تا تازه شود دلم زمانی

شمسِ تبریز لامکان دید
برساخت ز لامکان مکانی

۴۲۷

ای‌وصل تو آب زندگانی
تدبیر خلاص ما تو دانی
از دیده برون مشو، که[1] نوری
وزسینه جدا مشو، که[1] جانی
من خود چه کسم که وصل جویم!
از لطفِ توام همی کشانی[2]
ای‌دل، تو مرو سوی خرابات
هرچند قلندر جهانی
کآنجا همه پاکباز باشند
ترسم که تو کم زنی[3]، بمانی
ور زانکه روی، مرو تو با خویش
درپوش نشان بی‌نشانی
پرسید یکی که «عاشقی چیست[4]؟»
گفتم که «مپرس ازین معانی
آنگه که چو من شوی، ببینی
آنگه که بخواندت، بخوانی.»

۱) که،زیرا که.	۲) تو ازلطف، مرا می‌کشانی.	۳) کم‌زدن، عجز آوردن.
۴) در دیباچهٔ دفتر دوم مثنوی آمده است:
پرسید یکی که «عاشقی چیست؟»	گفتم که «چـو ماشوی، بـدانی.»

۴۲۸

آتشینا! آبِ‌حیوان از کجا آورده‌ای؟
دانم این، باری، که الحق جانفزا آورده‌ای
مشرق و مغرب بدرّد همچو ابر از یکدگر
چون چنین خورشید، از نور خدا آورده‌ای
خیرگان روی خود را از ره و منزل مپرس
چون بر ایشان شعله‌های کبریا آورده‌ای
احمقی باشد اگر جانی بمیرد بعد ازین
چون چنین دریای جوشان از بقاآورده‌ای
از قضا و از قدر مر عاشقان را خوف نیست
چون قدر را مست‌گشته با قضا آورده‌ای
می‌نگنجد جان ما در پوست، از شادیِ تو
کاین جمال جانفزا از بهر ماآورده‌ای
شمس تبریزی! جفاکردیّ و دانم این‌قدر
کز میان هرجفایی صد وفا آورده‌ای

۴۲۹

پیش شمع نور جان، دل هست چون پروانه‌ای
در شعاع شمع جانان، دل‌گرفته خانه‌ای
سرفرازی، شیرگیری، مست عشقی، فتنه‌ای
نزد جانان هوشیاری، نزد خود دیوانه‌ای
خشم شکلی، صلح جانی، تلخ‌رویی، شکّری
من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه‌ای
خرمن آتش، گرفته صحن صحراهای عشق
گندم او آتشین و جان او پیمانه‌ای
نورگیرد جمله عالم برمثال کوه طور[1]
گر بگویم بی‌حجاب از حالِ دل افسانه‌ای
شمع گویم یا نگاری، دلبری، جانپروری
محضِ روحی، سروْ قدّی، کافری، جانانه‌ای
پیش تختش پیرمردی، پای‌کوبان مست‌وار
لیک او دریای علمی، حاکمی، فرزانه‌ای
دامن دانش‌گرفته زیر دندانها ولیک
کَلبتَـتَیْـن عشق نامانده در او دندانه‌ای
من ز نور پیرْ واله، پیر در معشوقْ محو
او چو آیینه یکی‌رو، من دوسر چون شانه‌ای

گفتم: «آخـِر، ای به‌دانش اوستاد کاینات،
در هنر اقلیمهایی، لطف کن کاشانه‌ای.»
گفت: «گویم من ترا، ای دوربینِ بسته چشم
بشنو از من پند جانی، محکمی، پیرانه‌ای
دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما
غرقه بین تو در جمال گلرخی، دردانه‌ای.»
چون نگه کردم، چه دیدم؟ــ آفت جان و دلی
ای مسلمانان، ز رحمت یاریی یارانه‌ای
این همه پوشیده گفتی، آخر این را برگشا
از حسودان غم مخور، تو شرح ده مردانه‌ای
شمس حق و دین تبریزی، خداوندی کزو
گشت این پس مانده، اندر عشق او پیشانه‌ای[2]

۱) ← غزل ۳/۹و۵/۱۰.　　۲) پیشانه، پیشرو، مقدم.

۴۳۰

در دوچشم من نشین، ای آنکه از من من‌تری
تا قمر را وانُمایم، کز قمر روشنتری
اندرآ در باغ، تا ناموس گلشن بشکند
زآن که از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشنتری

تاکه[1] سرو از شرم قدّت قدّ خود پنهان کند
تا زبان اندر کشد سوسن، که تو سوسنتری
وقت لطف، ای شمع جان، مانند مومی نرم و رام
وقت ناز از آهن پولاد، تو آهنتری
چون فلك سرکش مباش، ای نازنین، کز ناز او
نرم‌گردی چون زمین، گر از فلك تـوسنتری
زآن برون انداخت جوشن، حمزه،[2] وقت کارزار
کز هزاران حصن و جوشن روح را جوشنتری
زآن‌سبب هرخلوتی[3] سوراخِ روزن را ببست
کز برای روشنی تو خانه را روشنتری

۱) تاکه، بگذار که...　　۲) مراد حمزةبن عبدالمطلب عم رسول اکرم است.
۳) خلوتی، اهل خلوت.

۴۳۱

عاشقان را آتشی، وانگه چه‌پنهان آتشی!
وز برای امتحان بر نقدِ مردان آتشی
داغ سلطان می‌نهند اندر دل مردانِ عشق
تخت سلطان در میان و گـِرد سلطان آتشی
آفتابش تافته در روزن هرعاشقی
ما پریشان، ذرّه‌وار اندر پریشان آتشی

الصّلا[1] ! ای‌عاشقان، کاین عشق خوانی‌گسترید
بهر آتشخوارگانش برسرخوان آتشی
عکس این‌آتش بزد برآینه‌ی گردون و شد
هرطرف از اختران برچرخِ گردان آتشی

۱) الصلا ← غزل ۱۱/۱.

۴۳۲

که شکیبد ز تو ای‌جان؟ که جگرگوشهٔ جانی
چه‌تفکّر کند از مکر و ز دستان که ندانی؟
نه‌درونی، نه‌برونی، که ازین هردو فزونی
نه‌زشیری، نه‌زخونی، نه‌ازینی، نه‌ازآنی
برود فکرت جادو، نهدت دام به‌هرسو
تو همه دام و فنش را، به‌یکی فن بِـدَرانی
به‌کجا اسب دواند؟ به‌کجا رخت کشاند؟
ز تو چون جان بجهاند؟ که تو صد جان جهانی
به‌چه‌نقصان نگرندت؟ به‌چه‌عیبی شکنندت؟
به‌که مانند کنندت؟ که به‌مخلوق نمانی
هله، ای‌جانِ گشاده، قدم صدق نهاده
همه از پای فُتاده، تو خوش و دست‌زنانی

شه و شاهینِ جلالی، که چنین با پروبالی

نه‌گمانی، نه‌خیالی، همه عینیّ و عِیانی

چه بُوَد طبع و رموزش؟ به‌یکی شعله بسوزش

به‌یکی تیر بدوزش، که بسی سخته‌کمانی[1]

هله، برقوس[2] بنه زه، زکمینگاه برون جه

بِرَهان خویش از این ده، که تو زان شهرِ کلانی

چو همه خانهٔ دل را بگرفت آتش بالا

بود اظهار زبانه، بِه‌از اظهارِ زبانی

۱) سخته‌کمان، تیرانداز قوی بازو، ورزیده. ۲) قوس، کمان؛ زه در قوس‌نهادن یا کمان را به‌زه کردن (که در شاهنامه زیاد دیده می‌شود) به‌این معنی است‌که در حالت عادی، وقتی‌که به‌کمان احتیاج نبوده، زه‌کمان را باز می‌کرده‌اند تا حالت ارتجاعی‌آن باقی بماند و به‌هنگام احتیاج و جنگ دوباره زه را می‌بسته‌اند وکمان را به‌زه می‌کرده‌اند.

۴۳۳

تو ز هر ذرّه وجودت بشنو ناله و زاری

تو یکی شهر بزرگی، نه یکی، بلکه هزاری

همه اجزات خموشند، ز تو اسرار نیوشند

همه روزی بخروشند، که «بیا، تا تو چه‌داری؟»

همه خاموش به‌ظاهر، همه قلّاش[1] و مُقامِر[2]

همه غایب، همه حاضر، همه صیّاد وشکاری

همه ذرّات چو ذاالنّون[3]، همه رقّاص چو گردون
همه خاموش چو مریم، همه در بانگ چو قاری
همه اجزای وجودت، به‌تو گویند: «چه‌بودت؟
که همه‌گفت و شنودت نه ز مِهراست و ز یاری.»
مثل نفسْ خزان است، که درو باغْ نهان است
ز درون باغ بخندد، چو رسد جان بهاری
تو بر این شمع چه‌گردی؟ چو از آن شهد بخوردی
تو چو پروانه چه سوزی؟ که ز نوری، نه ز ناری

۱) قلاش، مردم بی‌نام و ننگ. ۲) مقامر، قماربیشه، قمارباز.
۳) ذاالنون ← غزل ۵/۱۹۱.

۴۳۴

همه چون ذرّهٔ روزن[1] ز غمت گشته هوایی
همه دُردی‌کش و شادان که تو در خانهٔ مایی
همه ذرّات پریشان، همه کالیوه[2] و شادان
همه دستکزن و گویان که «تو خورشیدلقایی.»
همه دربخت شکفته، همه با لطف تو خفته
همه در وصل بگفته که «خدایا، تو کجایی؟»
همه همخوابهٔ رحمت، همه پروردهٔ نعمت
همه شهزادهٔ دولت، شده در دلقِ گدایی

چو من این وصل بدیدم، همه آفاق دویدم
طلبیدم، نشنیدم که چه بُد نام جدایی
بجز از باطن عاشق، بُوَد آن باطلِ عاشق
که ورای دل عاشق همه فعل است و دغایی

۱) ذرّهٔ روزن، ذراتی که از روزن، درهنگام تابش نور، پیداست. ۲) کالیوه، سرگشته و گیج و حیران، شیدا.

۴۳۵

هله، پاسبان منزل، تو چگونه پاسبانی؟
که ببرد رخت ما را همه، دزد شب نهانی
بگذار کاهلی را، چو ستاره، شبروی کن
ز زمینیان چه‌ترسی؟ که سوار آسمانی
دوسه عوعو سگانه، نزند ره سواران
چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو کاهدانی[1]
نه دوقطره آب بودی که سفینه‌ای و نوحی
به‌میان موج طوفان چپ و راست می‌دوانی؟
چو خدا بُوَد پناهت، چه‌خطر بُوَد ز راهت؟
به‌فلك رسد کلاهت، که سرِ همه سرانی
تو مگو که «ارمغانی چه برم پی‌نشانی؟»
که بس است مهر و مه را رخ خویش ارمغانی

تو اگر رَوِیّ و گر نی، بدود سعادت تو

همه‌کار برگُزارد به‌سکون و مهربانی

به‌فلك برآ چو عیسی، «اَرِنی» بگو چو موسی

که خدا ترا نگوید که «خموش، لَن تَرانی[2]»

خمش ای‌دل و چه‌چاره؟ سر خم اگر بگیری

دل خنب برشکافد چو بجوشد این معانی

دوهزاربار هردم تو بخوانی این غزل را

اگر آن سوی حقایق سَیَران او بدانی

۱) سگ و گاو کـاهدانی، سگ وگاوی که درکاهدان محصور و محـدودند و سر و صدای بیهوده می‌کنند، ناصرخسرو گوید:

پیش نایند همی هیچ مگر کز دور ... بانگ‌دارند همی‌چون سگ‌کهدانی

۲) ←غزل ۵/۱۰،

۴۳۶

چو نماز شام[1]، هرکس بنهد چراغ و خوانی

منم و خیال یاری، غم و نوحه و فغانی

چو وضو ز اشك سازم، بُوَد آتشین نمازم

درِ مسجدم بسوزد، چو بدو رسد اذانی

عجبا نمازِ مستان، تو بگو درست هست آن؟

که نداند او زمانی، نشناسد او مکانی

عجبا دو رکعت است این؟ عجبا که هشتمین‌است؟
عجبا چه سوره خواندم؟ چو نداشتم زبانی
درِ حق چگونه کوبم؟ که نه‌دست ماند و نه‌دل
دل و دست چون تو بردی، بده ای‌خدا امانی
به‌خدا خبر ندارم، چو نماز می‌گزارم
که تمام شد رکوعی، که امام شد فلانی
پس ازین چو سایه باشم پس و پیش هرامامی
که بکاهم و فزایم ز حِراك[2] سایبانی
به‌رکوعِ سایه منگر، به‌قیامِ سایه منگر
مطلب ز سایه قصدی، مطلب ز سایه جانی
چو شه است سایبانم، چو روان شود، روانم
چو نشیند او، نشستم به‌کرانهٔ دکانی
چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه
چه‌کند دهان سایه؟ـ تبعیّت دهانی
نکنی خمُش، برادر، چو پُری ز آب و آذر
ز سبو همان تلابد[3] که در او کنند یا نی

۱) نماز شام، هنگام غروب.   ۲) حراك: جنبش.   ۳) تلابد، تراود.

۴۳۷

هله، عاشقان، بشارت که نمانَد این جدایی
برسد وصال دولت، بکند خدا خدایی
ز کرم مزید آید، دوهزار عید آید
دوجهان مرید آید، تو هنوز خود کجایی؟
کرمت به‌خود کشاند، به‌مراد دل رساند
غم این و آن نماند، بدهد صفا صفایی
به‌مقام خاك بودی، سفر نهان نمودی
چو به‌آدمی رسیدی، هله، تا به‌این نپایی
تو مسافری روان کن، سفری بر آسمان کن
تو بجُنب پاره‌پاره، که خدا دهد رهایی
بنگر به‌قطرهٔ خون، که دلش لقب نهادی
که بگشت گِرد عالم، نه ز راه پـَرّ و پایی
نفسی روی به‌مغرب نفسی روی به‌مشرق
نفسی به‌عرش و کرسی که ز نور اولیایی
بنگر به‌نور دیده، که زند بر آسمانها
به‌کسی که نور دادش، بنمای آشنایی
خمش از سخن‌گزاری، تو مگر قدم نداری؟
تو اگر بزرگواری، چه‌اسیر تنگنایی؟

۴۳۸

بکشید یار گوشم، که «تو امشب آنِ مایی.»
صنما، بلی، ولیکن تو نشان بده کجایی؟
چو رهاکنی بهانه، بدهی نشانِ خانه
به‌سر و دو دیده‌آیم، که توکانِ کیمیایی
و اگر به‌حیله‌کوشی، دغل و دغا فروشی
ز فلك ستاره دزدی، ز خرد کُله ربایی
صنما، تو همچو شیری، من اسیر تو، چو آهو
به‌جهان‌که دید صیدی که بترسد از رهایی؟
ره خواب من چو بستی، بِمَبند راهِ مستی
ز همه جدام کردی، مده از خودم جدایی
همه مال و دل بداده، سرکیسه برگشاده
به‌امید کیسهٔ تو، که خلاصهٔ وفایی
همه را دکان شکسته، ره خواب و خور ببسته
به‌امید آن نشسته، که زگوشه‌ای درآیی
به‌درون توست یوسف، چه روی به‌مصر، هرزَه؟
تو درآ درون پرده، بنگر چه خوش‌لقایی
به‌درون توست مطرب، چه‌دهی کمر به‌مطرب؟
نه‌کم است تن ز نایی[1]، نه‌کم است جان ز نایی[2]

۱) نایی، یک‌نای، یک نی.   ۲) نایی، نوازندهٔ نی.

۴۳۹

منگر به‌هر گدایی، که تو خاصْ از انِ مایی
مفروش خویش ارزان، که تو بس گران‌بهایی
به‌عصا شکافْ دریا، که تو موسیِ زمانی[1]
بِـدَران قبای مـه را، که ز نور مصطفایی[2]
بشکن سبوی خوبان، که تو یوسف جمالی
چو مسیح، دم روان کن، که تو نیز از آن هوایی
به‌صف اندر آی تنها، که سفندیارِ وقتی
درِ خیبر است، بر کَـن، که علیِّ مرتضایی
بستان ز دیوْ خاتم، که تویی به‌جانْ سلیمان[3]
بشکن سپاه اختر، که تو آفتاب‌رایی
چو خلیل رَو در آتش، که تو خالصی و دلخوش
چو خضر خور آبِ حیوان، که تو جوهر بقایی
تو به‌روح[4] بیزوالی، ز درونه با جمالی
تو از آنِ ذوالجلالی، تو ز پرتوِ خدایی
تو هنوز ناپدیدی، ز جمال خود چه‌دیدی؟
سحری چو آفتابی، ز درون خود برآیی
تو چنین نهان، دریغی، که مَـهی به‌زیر میغی[5]
بِـدَران تو میغ تن را، که مَـهیّ و خوش‌لقایی

چه‌خوش است زرّ خالص، چو به‌آتش اندرآید

چو کند درون آتش هنر و گهرنمایی

مگریز، ای‌برادر، تو ز شعله‌های آذر

ز برای امتحان را[6] چه‌شود اگر در آیی؟

به‌خدا ترا نسوزد، رخ تو چو زر فروزد

که خلیل‌زاده‌ای تو، ز قدیم آشنایی

تو ز خاك سر برآور که درختِ سربلندی

تو بپّر به‌قاف قربت که شریفتر همایی

شکری، شکرفشان کن که تو قند، نوشقندی

بنواز نای دولت که عظیمْ خوشنوایی

۱) اشاره‌به، فاوْحَینا اِلی موسی اَنِ اضْرِبْ بِعَصاكَ البَحْرَ فانْفَلَقَ (قرآن‌کریم، ۶۳/۲۶)، پیغام دادیم به موسی و فرمان که به‌عصای خویش دریا بزن! بشکافت دریا. ۲) ← غزل [illegible]. ۳) ← غزل ۲/۲۷.
۴) به‌روح، روحاً. ۵) میغ، ابر. ۶) زبرای امتحان را ← غزل ۹/۱.

۴۴۰

بت من ز در درآمد، به‌مبارکیّ و شادی

به‌مراد دل رسیدم، به‌جهانِ بیمرادی

تو بپرس: «چون درآمد؟» که برون نرفت هرگز

که درآمد و برون شد[1]، صفتی بُوَد جمادی

غلطم، مگو که «چون شد؟» ز چگونگی برون شد
تو چگونه‌ای، ولیکن تو ز بی‌چگونه زادی
چه‌چگونه بُد عدم را؟ چه‌نشان نهی قِدَم را؟
نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی
همه بیخودی پسندم، همه تن چو گل بخندم
به‌طرب میان ببندم، که چنین دری گشادی

۱) درآمد و برون شد (هردو مصدر مرخم)، درآمدن و برون شدن.

۲۴۶۱

هله، ای پریِّ شبرو، که ز خلق ناپدیدی
به‌خدا به‌هیچ خانه، تو چنین چراغ دیدی؟
هله، آسمان عالی! ز تو خوش همه حوالی
سفری دراز کردی، به‌مسافران رسیدی
تو بگو- وگر نگویی به‌خدا که من بگویم-
که «چرا ستارگان را سوی کهکشان کشیدی؟»
سخنی ز نسر طایر، طلبیدم از ضمایر
که «عجب، در آن چمنها که‌مَلَك بُوَد، پریدی؟»
بزد آه سرد وگفتا که «بر آن دَر است قفلی
که بجز عنایت شه، نکند براو کلیدی[1].»

هله، عشق! عاشقان را و مسافرانِ جان را

خوش و نوش و شادمان کن، که هزار روزِ عیدی

تو چو یوسف جمالی که ز ناز ولاابالی[2]

بەدر آمدی[1] و حالی کف عاشقان گزیدی

خمش! ارچه داد داری، طرب و گشاد[3] داری

بەچنین گشاد[3] گویی که روانِ با یزیدی

۱) کلیدی («ی» مصدری)، خاصیت کلیدی. ۲) لاابالی (باکی ندارم، ولی در فارسی بەمعنی اسمی و صفتی بەکار می‌رود)، بی‌پروایی. ۳) فتوح و گشایش دل.

۴۴۲

تو ز عشق خود نپرسی که «چەخوب و دلربایی؟»

دوجهان بەهم برآید چو جمال خود نمایی

تو شراب و ما سبویی، تو چو آب و ما چو جویی

نەمکان ترا نەسویی و همه بەسوی مایی

بەتو دل چگونه پوید؟ نظرم چگونه جوید؟

که سخن چگونه پرسد ز دهان که «تو کجایی؟»

تو بەگوش دل چەگفتی؛ که بەخندەاش[1] شکفتی؟

بەدهانِ نی چەدادی، که گرفت قندخایی؟

تو بەمَی چەجوش دادی؟ بەعسل چەنوش دادی؟

بەخرد چەهوش دادی، که کند بلند رایی؟

ز تو خاکها منقّش، دل خاکیان مشوّش
ز تو ناخوشی شده خوش، که خوشیّ و خوش‌فزایی
طرب از تو با طرب شد، عجب از تو بوالعجب شد
کرم از تو نوش‌لب شد، که کریم و پرعطایی
دل خسته را تو جویی، ز حوادثش تو شویی
سخنی به‌دردگویی که همو کند دوایی[1]
ز تو است ابرِ گریان، ز تو است برقِ خندان
ز تو خود هزار چندان، که تو معدن وفایی

۱) به‌خنده اورا.　　۲) دوایی، («ی» مصدری)دوائیت، خاصیّت دارویی.

۴۴۳

صنما، تو همچو آتش قدح مدام داری
به‌جواب هرسلامی که کنند، جام داری
ز برای تو اگر تن دوهزار جان سپارد
ز خداش وحی آید، که هنوز وام داری
چو سلام تو شنیدم، ز سلامتی بـُریدم
صنما، هزار آتش تو در آن سلام داری
ز پی غلامی تو، چو بسوخت جان شاهان
به‌کدام روی گویم که «چو من غلام داری»؟

تو هنوز روح بودی، که تمام شد مرادت
بجز از برای فتنه، به‌جهان چه کام داری؟
تَوْریز[1]! بختْ یارت، به‌خدا که راست‌گویی
که میان شیرمردان چو ویی[2] کدام داری؟
نظر خدای خواهم، که تو را به‌من رساند
به‌دعا چه‌خواهمت من؟ که همه تو رام داری
نظر حسود مسکین طرقید[3] از تفکّر
نرسید در تو هرچند[4] که تو لطف عام داری
چه‌حسود؟ بلکه عاشق دوهزار هرنواحی
نه‌خیالشان نمایی نه‌به‌کس پیام داری

۱) توریز، تبریز. ۲) چو ویی، همچون شمس تبریزی کسی.
۳) طرقید، ترکید. ۴) بخوانید، هرچن۴

۴۴۴

در دلت چیست، عجب، که چو شکر می‌خندی؟
دوش شب باکه بُدی که چو سحر می‌خندی؟
ای بهاری که جهان از دم تو خندان است
در سمنزار شکُفتی، چو شجر می‌خندی
آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی
وندرِ آتش بنشستیّ و چو زر می‌خندی

مست و خندان ز خرابات خدا می‌آیی
بر شر و خیر جهان همچو شرر می‌خندی
همچو گل، نافِ تو برخنده بریده‌ست[1] خدا
لیك امروز، مَها، نوع دگر می‌خندی
باغ با جمله درختان ز خزان خشك شدند
ز چه باغی تو که همچون گلِ تر می‌خندی!
بوی مُشکی تو که بر خِنگ[2] هوا می‌تازی
آفتابی تو که برقرص قمر می‌خندی
در حضور ابدی شاهد و مشهود تویی
بر ره و رهرو و برکوچ و سفر می‌خندی
از میان عدم و محو، برآوردی سر
برسر و افسر و برتاج و کمر می‌خندی
دوسه بیتت که بمانده‌ست بگو مستانه
ای که تو بر دلِ بی‌زیر و زبر می‌خندی

۱) ناف تو برخنده بریده است، خنده را در فطرت و جبلّت تو سرشته است.
۲) خنگ، صفت اسب است به‌اعتبار رنگ، سبز خنگ، سرخ‌خنگ، زرد خنگ.

۴۴۵

بریکی بوسه حقستت[1] که چنان می‌لرزی
زآن‌که جان است و پی دادن جان می‌لرزی

از دم و دمدمه[2]، آیینهٔ دل تیره شود
جهت آینه بر آینه دان می‌لرزی
این جهان روز و شب از خوف و رجا لرزان است
چون که تو جان جهانی، چو جهان می‌لرزی
تاکه نخجیر تو از بیم تو خود چون لرزد!
که تو صیّادی و با تیر و کمان می‌لرزی
به‌لَطَف[3] جان بهاری تو و سرسبزیِ باغ
باز چون برگ، تو از باد خزان می‌لرزی
خلق چون برگ و تو باد و همه لرزانِ تواند
ظاهرا صف‌شکنی و به‌نهان می‌لرزی
قصرشکری، که به‌تو هر که رسد، شکر کند
سقف صبری تو، که از بارگران می‌لرزی

۱) حقستت، حق‌داری. ۲) دمدمه، دمیدن، افسون. ۳) لَطَف، نرمی، لطافت.

۴۴۶

چه‌حریصی که مرا بی‌خور و بی‌خواب کنی
در کشی روی و مرا روی به‌محراب کنی
آب را در دهنم تلختر از زهر کنی
زهره‌ام را ببری، در غمِ خود آب کنی

سوی حج رانی و در بادیه‌ام قطع کنی
اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی
چون ز دام تو گریزم، تو به‌تیرم دوزی
چون سوی دام روم، دست به‌مضراب[1] کنی
با ادب باشم گویی که برو، مست نه‌ای
بی‌ادب گردم، تو قصّهٔ آداب کنی
گهِ عزلت تو بگویی که «چو رُهبان گشتی.»
گهِ صحبت تو مرا دشمن اصحاب کنی
گر قصب‌وار نپیچم دل خود در غم تو
چون قصب‌پیچ مرا هالك مهتاب[2] کنی
در توکّل تو بگویی که «سبب سنّت ماست[3].»
در تسبّب[4] تو نکوهیدن اسباب کنی
من که باشم؟ که به‌درگاه تو صبح صادق
هست لرزان که مباداش که کذّاب کنی
همه را نفی کنی، باز دهی صد چندان
دی[5] دهی و به‌بهارش همه ایجاب کنی
بزنی گردن انجم تو به‌تیغ خورشید
بازشان هم تو فروز[6] رخ عُنّاب کنی
چو خمش کرد بگویی که «بگو» و ُچو بگفت
گوییش: «پس تو چرا فتح چنین باب کنی.»

۱) مضراب، تور و دام‌کبوتران و مرغان. ۲) قدما عقیده داشته‌اند که قصب (=کتان) در برابر ماهتاب فرسوده می‌شود و طاقت اشعهٔ ماهتاب را ندارد و این

موضوع در شعر فارسی و عربی مضامین بیشماری را به‌وجودآورده چنانکه در شعر فرّخی می‌خوانیم:

زکین او دل دشمن چنان شود که شود ز نور ماه درخشنده جامهٔ کتّان

۳) سبب سنّت ماست، با اینکه توکّل را در نظر داری باید به‌جستجوی مقدمات کار واسباب‌آن بپردازی، چنانکه در مثنوی، در داستان نخجیران گوید:

گفت: آری گرتوکّل رهبر است این «سبب» هم سنّت پیغمبر است

۴) تسبّب، اسباب‌جویی. ۵) دی نمودار نفی و از میان بردن وبهار نمودار هستی بخشیدن و ایجاب. ۶) فروز، روشنی، فروغ.

۴۴۷

هله، آن بِه که خوری این می و از دست روی

تا به‌هرجاکه روی خوشدل و سرمست روی

چرخ‌گردان به‌تو[۱] گردد، که تو آب اویی

ماه چرخی، چه‌زیان دارد اگر پست روی؟

ماهیی، لیك چنان مست تواست آن دریا

همه دریا ز پی‌آید، چو تو در شست روی

صدقات همه شاهان که سوی نیست رود

رو سوی هست نهد، چون تو سوی هست روی

سابق[۲] تیزروانی، تو درین راه دراز

وز ره رفقْ تو با این دوسه‌پابست[۳] روی

کسب عیش ابد آموز ز شمس تبریز

تا در آن مجلس عیشی که جِنان[۴] است روی

۱) به‌تو، به‌سبب‌تو. ۲) سابق، پیشکسوت، پیشرو. ۳) پابست، پای‌بند، مقیّد. ۴) جنان، بهشت.

۴۴۸

ای که تو چشمهٔ حیوان و بهار چمنی
چو منی تو، خودِ خود را که بگوید چو منی؟[۱]
من شبم تو مَهِ بَدری، مگریز از شب خویش
مَه که باشد؟ که تو خورشیدِ دوصد انجمنی
پاسبانِ درِ تو ماه براین بام فلك
تو که در مَقعَدِ صِدقی[۲]، چو شه اندر وطنی
ماه پیمانهٔ عمراست[۳]ـ گهی پُر، گه نیم‌ـ
تو به‌پیمانه نگنجی تو نه عمر زمنی
کاین زمانه چو تن است و تو در او چون جانی
جان بُوَد تن، نبُوَد تن، چو تو جان، جانِ تنی[۴]
سجده کردند ملایك تن آدم را زود
پرتو جان تو دیدند در آن جسم سنی[۵]
اهرمن صورت گِلِ دید و سرش، سجده نکرد
چوب رد برسرش آمد که «برو، اهرمنی»

۱) یعنی چه‌کسی به‌خویشتن‌ِخویش می‌گوید تومثل منی. ۲) ←غزل۱/۲۹۵.
۳) ماه پیمانهٔ عمر است (از جهت نشان دادن‌گذشت زمان و شمارش سال قمری).
۴) اگر مثل تو جانی جانِ تن باشد، آن تن دیگر تن نیست بلکه جان است.
۵) سنی (از سَنَی عربی)، بلندپایگاه.

۴۴۹

ای‌شه جاودانی، وی مَه آسمانی
چشمهٔ زندگانی، گلشن لامکانی
تا زلال تو دیدم، قصّهٔ جان شنیدم
همچو جان ناپدیدم، در تک بی‌نشانی
ای شکر بندهٔ تو، زآن شکرخندهٔ تو
ای جهان زنده از تو، غرقهٔ زندگانی
روز شد، های، مستان! بشنوید ازگلستان
می‌کند مرغِ دستان، شیوهٔ دلستانی
شیوهٔ یاسمین‌کن، سر بجنبان چنین‌کن
خانه پُرانگبین‌کن، چون شکر می‌فشانی
با چنین ساقیِ حق، با خودی کفرِ مطلق[1]
می‌زند جان معلّق، با مَیِ رایگانی
چند مستند پنهان، اندرین سبز میدان
می‌روم سوی ایشان، باتو گفتم، تو دانی
تو اگر می‌شتابی، سوی مرغانِ آبی
آب حیوان بیابی، قلزم شادمانی
ما هم از بامداداِن، بیخود ومست و شادان
ای‌شه بامراداِن، مَستمان می‌کشانی

این قدح می‌شتابد، تا شما را بیابد
در دل و جان بتابد، از ره بیدهانی
نی، خمش کن، خمش کن، رُو به‌قاصد ترش کن
ترك اصحاب هُش‌کن، باده خور در نهانی

۱) باخودی (در مقابل بیخودی) کفرمطلق است.

۴۵۰

ای نوبهار خندان، از لامکان رسیدی
چیزی به‌یار مانی[۱]، از یار ما چه‌دیدی؟
خندان و تازه‌رویی، سرسبز و مشکبویی
همرنگ یار مایی؟ یا رنگ از او خریدی؟
ای فصل خوش چو جانی، وز دیده‌ها نهانی
اندر اثر پدیدی، در ذات ناپدیدی
ای‌گل، چرا نخندی؟ کز هجرْ باز رستی
ای ابر چون نگریی؟ کز یار خود بریدی
ای‌گل، چمن بیارا، می‌خند آشکارا
زیرا سه‌ماه پنهان، در خار می‌دویدی
ای باغ، خوش بپرور این نورسیدگانرا
کاحوال آمدنشان از رعد می‌شنیدی
ای باد، شاخه‌ها را در رقص اندرآور
بریاد آن‌که روزی بر وصل می‌وزیدی

بنگر بدین درختان، چون جمع نیکبختان
شادند؛ ای بنفشه، از غم چرا خمیدی؟
سوسن به‌غنچه گوید: «هرچند بسته چشمی
چشمت گشاده گردد، کز بخت در مزیدی.»

۱) شباهتی به‌یار داری.

۴۵۱

دی دامنش گرفتم، ک«ای گوهر عطایی
شب خوش مگو، مرنجان، کامشب از آنِ مایی.»
افروخت روی دلکش، شد سرخ همچو اخگر
گفتا: «بس است، درکش، تا چند ازین گدایی؟»
گفتم: «رسول حق گفت، حاجت ز روی نیکو
در خواه، اگر بخواهی، تا تو مظفّر آیی[۱].»
گفتا که «روی نیکو خودکامه است و بدخو
زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی.»
گفتم: «اگر چنان است، جورش حیات جان است
زیرا طلسم کان است هرگه بیازمایی.»
گفتم که «خوش عِذارا، تو هست کن فنا را
زر ساز مِسِّ ما را، تو جانِ کیمیایی.»

گفتا: «تو ناسپاسی، تو مِسِّ ناشناسی
در شکّ و در قیاسی، زینها که می‌نمایی.»
گِریان شدم، به‌زاری گفتم که «حکم داری
فریاد رس به‌یاری، ای اصل روشنایی.»
چون دید اشك بنده، آغاز کرد خنده
شد شرق و غرب زنده، زان لطف و آشنایی
ای‌همرهان و یاران، گریید همچو باران
تا در چمن نگاران آرند خوش‌لقایی

۱) اشاره است به‌حدیث «اطلبُوالخَیرَ عِندَحسانِالوجوه» (یادداشت استاد فروزانفر) در شرح فارسی‌شهاب‌الاخبار بدین‌گونه ترجمه شده است: خیری که طلب کنید نزدیك نیکودیمان (دیم=روی، چهره) طلب کنید.

۴۵۲

ای بُرده اختیارم، تو اختیار مایی
من شاخ زعفرانم، تو لاله‌زار مایی
گفتم: «غمت مرا کشت.» گفتا: «چه زهره دارد!
غم این قدر نداند کاخِر تو یار مایی؟»
من باغ و بوستانم، سوزیدهٔ خزانم
باغ مرا بخندان، کآخِر بهار مایی
گفتا: «تو چنگ مایی، واندر ترنگ[1] مایی
پس چیست زاری تو، چون در کنار مایی؟»

گفتم: «ز هر خیالی، دردسراست ما را.»
گفتا: «ببُر سرش را، تو ذوالفقار مایی.»
سررا گرفته بودم، یعنی که در خُمارم
گفت: «ارچه درخُماری، نی در خُمار مایی؟!»
گفتم: «چو چرخ گردان، والله، که بیقرارم.»
گفت: «اَرچه بیقراری، نی بیقرار مایی؟!»
شکّرلبش بگفتم، لب را گزید، یعنی
آن راز را نهان کن، چون رازدار مایی
ای بلبل سحرگه، ما را بپرس گَه‌گَه
آخِر تو هم غریبی، هم از دیار مایی
تو مرغ آسمانی، نی‌مرغ خاکدانی
تو صیدِ آن جهانی، وز مرغزار مایی
از خویش نیست‌گشته، وز دوست هست‌گشته
تو نور کردگاری، یا کردگار مایی
ازآب وگل بزادی، درآتشی فُتادی
سود و زیان یکی دان، چون در قِمار مایی
اینجا دویی[2] نگنجد، این ما و تو چه باشد؟
این هردو را یکی دان، چون درشمار مایی
خاموش کن که دارد هرنکتهٔ تو جانی
مسپار جان به‌هرکس، چون جانسپار مایی

۱) ترنگ (اسم صوت)، آواز زه‌ساز هنگام نواختن.　　۲) دویی، دوگانگی.

۴۵۳

هرروز، بامداد، طلبکار ما تویی
ما خوابناك و دولت بیدار ما تویی
زان دلخوشیم و شاد، که جانبخش ما تویی
زان سرخوشیم و مست که دستار ما تویی
طوطی‌غذا شدیم، که تو کانِ شکّری
بلبل‌نوا شدیم، که گلزار ما تویی
زان همچو گلشنیم که داری تو صدبهار
زان سینه‌روشنیم که دلدار ما تویی
در بحر تو ز کشتی بی‌دست‌وپاتریم
آواز و رقص و جنبش و رفتار ما تویی
دل را هر آنچه بود از آنها دلش گرفت
تا گفته‌ای به‌دل که «گرفتار ما تویی.»
گه‌گه گُمان بریم که این جمله فعل ماست
این‌هم ز توست، مایهٔ پندار ما تویی
از گفتْ توبه کردم، ای‌شه گواه باش
بی‌گفت و ناله عالِمِ اسرار ما تویی
ای‌شمس حقْ مفخر تبریز، شمس دین!
خودآفتابِ گنبدِ دوّار ما تویی

۴۵۴

ای ساقیی که آن مَیِ احمر گرفته‌ای
وی مطربی که آن غزلِ تر گرفته‌ای
ای زُهره‌ای که آتش در آسمان زدی
مرّیخ[۱] را بگو که «چه‌خنجر گرفته‌ای؟»
ای هجرِ تو ز روز قیامت درازتر
این چه قیامتی است که از سر گرفته‌ای؟!
ای آسمان، چو دَور ندیمانش دیده‌ای
در دَور خویش شکل مدوّر گرفته‌ای
پیلان شیردل چو کَفَت را مسخّرند
این چند پشّه را چه مسخّر گرفته‌ای؟
ای رویِ خویش دیده تو در رویِ خوبِ یار
آیینه‌ای عظیم منوّر گرفته‌ای
ای دل، تپان چرایی، چون برگ، هردمی
چون دامن بهارِ معنبر گرفته‌ای؟
هجده‌هزار عالم[۲] اگر مُلک تو شود
بی‌روی دوست، چیز محقّر گرفته‌ای
خامش کن و زبان دگرگو و رسم نَو
این رسم کهنه را چه مکرّر گرفته‌ای؟!

۱) مریخ، خدای جنگ وستیزه شمرده‌شده‌است؛← غزل ۷/۶. ۲) هجده‌هزار عالم ←غزل ۲/۳۶۰.

۴۵۵

ای جان و ای دو دیدهٔ بینا، چگونه‌ای؟
وی رشك ماه و گنبد مینا، چگونه‌ای؟
ای ما و صد چو ما ز پی تو خراب و مست
ما بی‌تو خسته‌ایم، تو بی‌ما چگونه‌ای؟
آنجاکه با تو نیست، چو سوراخِ کژدم است
وانجاکه جز تو نیست، تو آنجا چگونه‌ای؟
ای‌جان، تو درگزینش جانها چه می کنی؟
وی‌گوهری فزوده ز دریا[1]، چگونه‌ای
ای‌کوهِ قافِ صبر و سکینه[2]، چه صابری؟
وی عزلتی گرفته چو عنقا، چگونه‌ای؟
عالَم به‌توست قایم، تو در چه عالمی؟
تن‌ها به‌توست زنده، تو تنها، چگونه‌ای؟
ای‌آفتاب از تو خجل، در چه مشرقی؟
وی زهرِ ناب با تو چو حلوا، چگونه‌ای؟
زیر و زبر شدیمت بی‌زیر و بی‌زبر
ای درفکنده فتنه و غوغا، چگونه‌ای؟

ای شاه شمس، مفخر تبریز بی‌نظیر!
در قابِ قوسِ قُرب و در اَدْنی[3] چگونه‌ای؟

1) یعنی گوهری که از دریا افزون است. 2) سکینه، آرامش و وقار.
3) ← غزل ۱/۲۳۴؛ منظور قرب رسول اکرم (ص) است به‌پیشگاه حق.

۴۵۶

ای آسمان که برسر ما چرخ می‌زنی
در عشقِ آفتاب، تو همخرقهٔ منی
والله، که عاشقی و بگویم نشانِ عشق
بیرون و اندرون همه سرسبز و روشنی
از بحرْ تر نگردی، وز خاکْ فارغی
ازآتشش نسوزی وز باد ایمنی
ای چرخ آسیا، زچه آب است گردشت؟
آخر یکی بگو که چه دولاب آهنی؟
ازگردشی کنار زمین چون ارم[1] کنی
وزگردشی دگر، چه درختان که برکَنی
شمعی است آفتاب و تو پروانه‌ای به‌فعل[2]
پروانه‌وار گِرد چنین شمع می‌تنی
پوشیده‌ای چو حاج[3] توِ احرام نیلگون
چون حاج گِرد کعبه طوافی همی کنی

حق‌گفت: «ایمن است هر آن‌کو به‌حج رسید[4].»

ای چرخ حق‌گزار، ز آفات ایمنی

جمله بهانه‌هاست، که عشق است هرچه هست

خانه‌یْ خداست عشق و تو در خانه ساکنی

زین بیش می‌نگویم و امکانِ گفت نیست

والله چه نکته‌هاست دراین‌سینه‌گفتنی!

۱) ارم، بهشت شدّاد، بهشت. ۲) به‌فعل، عملا، ازحیث فعل.
۳) حاج، حاجی، حج‌گزار. ۴) اشاره به: وَمَنْ دَخَلَهُ کانَ آمِناً (قرآن کریم، ۹۷/۳) هرکه درآن خانه (کعبه) شد، ایمن گشت.

۴۵۷

خواجه! سلامْ علیك، گنج وفا یافتی

دل به‌دلم نـه، که تو گمشده را یافتی

هم تو سلامْ علیك، هم تو علیكَ السّلام

طبل خدایی بزن، کاین ز خدا یافتی

خواجه! تو چونی- بگو- در برِ آن ماهرو؟

آن‌که ز جا برتر است ـ خواجه! کجا یافتی؟

ای دل گریان، کنون برهمه عالم بخند

یار منی بعد ازین، یار مرا یافتی

خواجه! تویی خویش من، پیش من آ، پیش من

تاکه بگویم ترا من، که «که را یافتی»

خواجه! بجه از جهان، قفل بِنِهِ بردهان
پنجه‌گشا چون‌کلید، قفل‌گشا یافتی

۴۵۸

ای تو ز خوبیِ خویش آینه را مشتری
سوخته بادآینه! تا تو در او ننگری
جان من از بحر عشق، آبِ چوآتش بخورد
در قدح جان من، آب کُند آذری
خار شد این جان و دل، در حسدآینه
کو چوگلستان شده‌ست، از نظر عبهری
گم شده‌ام من ز خویش، گرتو بیابی مرا
زود سلامش رسان، گو که خوشی، خوشتری
گر تو بیابی مرا، از من «من» را بگو
که «من» آواره‌ای‌گشته نهان چون پری
مست نیَم، ای حریف، عقل نرفت از سرم
غمزهٔ جادوش‌کرد، جان مرا ساحری
بر لب دریای عشق دیدم من ماهیی
کرد یکی شیوه‌ای شیوهٔ او برتری
گرچه‌که ماهی نمود، لیك خود او بحر بود
صورت‌گوساله‌ای، بود دوصد سامری[1]

ماهی، تـرکِ زبان کرد، که گفته‌ست بحر
نطق زبان را که «تو حلقه برونِ دری.»
دم زدن ماهیان آب بـُوَد، نی هوا
زان که هوا آتشی است، نیست حریفِ تری
بنگر در ماهیی، نان وی و رزق او
بحر بـُوَد، پس تو در عشق از او کمتری
دام فکندم که تا صید کنم ماهیی
صید سلیمان وقت، جانِ من، انگشتری[2]
این چه‌بهانه‌ست خود، زود بگو بحر کیست؟
از حسد کس مترس در طلب مهتری
روشن و مطلق بگو، تا نشود از دلت
مفخر تبریز ما، شمس حق و دین، بری[3]

۱) گوسالهٔ سامری ← غزل ۵/۲۲۱.　　۲) ← غزل ۲/۲۷.
۳) تا بری نشود، بیزار نشود.

۴۵۹

گفت مرا آن طبیب: «رَو، ترشی خورده‌ای»
گفتم: «نی» گفت: «نك، رنگ ترش کرده‌ای
دل چو سیاهی دهد، رنگ گواهی دهد
عکس برون می‌زند، گرچه تو در پرده‌ای.»

گفتمش: «ای غیبدان، از تو چه دارم نهان؟

پرورشِ جان تویی، جان چو تو پرورده‌ای[1]

کیست که زنده کند، آن که تو اش کشته‌ای؟

کیست که گرمش کند، چون تو اش افسرده‌ای[2].»

داد شراب خطیر، گفت: «هلا، این بگیر

شاد شو ار پُرغمی، زنده شو ار مرده‌ای

چشمه بجوشد ز تو ـ چون ارس ـ ار خاره‌ای

نور بتابد ز تو، گرچه سیه‌چَرده‌ای

خضر بقایی شوی، گر عَرَض فانیی

شادی دلها شوی، گرچه دل آزرده‌ای.»

گفت درختی به باد: «چند وزی؟» باد گفت:

«بادْ بهاری[3] کند گرچه تو پژمرده‌ای[4].»

۱) چون جان را تو پـرورده‌ای، مایهٔ پرورش جان تـو هستی. ۲) افسردن، افسراندن، سرد و منجمد کردن. ۳) بهاری(«ی» مصدری)، بهارکاری، ربیعیّت.

۴) جای دیگر این معنی را چنین بیان کرده است،

گر درخت خشك باشد در مکان عیب آن از باد جان‌افزا مـدان

بادکار خـویش کرد و بروزیـد آنکه جانی داشت برجانش گُزید

وانکه جامد بود خود واقف نشد وایِ آن جانی که او عارف نشد

۴۶۰

اگر مرا تو ندانی، بپرس از شب تاری[۱]
شب است محرم عاشق، گواهْ ناله و زاری

چه‌جای شب؟ که هزاران نشانه دارد عاشق
کمینه: اشك و رخ زرد و لاغریّ و نزاری

چو ابرْ ساعتِ گریه، چو کوهْ وقتِ تحمّل
چو آبْ سجده‌کنان و چو خاك راه به‌خواری[۲]

ولیك این‌همه محنت به‌گِرد باغ چو خاری
درونِ باغْ گلستان و یار و چشمهٔ جاری

چو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آیی
زبان شکر گزاری، سجودِ شکر بیاری

که شکر و حمدْ خدا را که بُرد جورِ خزان را
شکفته‌گشت زمین و بهار کرد بهاری[۳]

هزار شاخ برهنه قرین حُلّهٔ[۴] گل شد
هزار خار مغیلان[۵]، رهیده‌گشت ز خاری

۱) تاری، تاریك. ۲) به‌خواری، از نظر خواری، از حیث خواری.
۳) بهاری، بهارکاری، ربیعیّت. ۴) حُلّه، هرنوع پوشاك، پوشاك تازه.
۵) خار مغیلان (اُمّ‌غیلان نیزخوانده می‌شود وخود مخفّف اُمّ‌غیلان‌است.) درختی کلان وخاردارکه در ریگستان می‌روید.

۴۶۱

گهی به‌سینه در آیی گهی ز روح بر آیی
گهی به‌هجر گرایی؛ چه آفتی، چه‌بلایی!
گهی جمالِ بُتانی، گهی ز بت‌شکنانی
گهی نه‌این و نه‌آنی؛ چه آفتی، چه‌بلایی!
بشر به‌پای دویده، مَلَک به‌پر بپَریده
بغیرِ عجز ندیده؛ چه‌آفتی، چه‌بلایی!
چو پر و پاش نمانَد، چو او ز هردو بماند،
ترا به‌فقر بداند؛ چه‌آفتی، چه‌بلایی!
مثال لذّتِ مستی، میانِ چشم نشستی
طریق فهم ببستی؛ چه‌آفتی، چه‌بلایی!
چه‌دولتی و چه‌سودی! چه‌آتشی و چه‌دودی!
چه‌مجمری و چه‌عودی! چه‌آفتی، چه‌بلایی!
چه‌راحتی و چه‌روحی! چه‌کشتیی و چه‌نوحی!
چه‌نعمتی، چه‌فتوحی! چه‌آفتی، چه‌بلایی!
بگفتمت: «چه‌کس است این؟» بگفتیَم: «هوس است این
خمش، خمش! که بس است این.»؛ چه‌آفتی، چه‌بلایی!
هوس چه‌باشد ای‌جان؟! مرا ـ مخند و ـ مرنجان
رهم نما و بگنجان؛ چه‌آفتی، چه‌بلایی!

تو عشقِ جمله جهانی، ولی ز جمله نهانی
نهان و عینْ چو جانی؛ چه‌آفتی، چه‌بلایی!
مرا چو دیگ بجوشی[1]، مگو: «خمش! چه‌خروشی؟»
چه‌جای صبر و خموشی؟ چه‌آفتی، چه‌بلایی!
دگر مگوی پیامش، رسید نوبت جامش
ز جام ساز ختامش[2]؛ چه‌آفتی، چه‌بلایی!

۱) بجوشی، بجوشانی. ۲) ختام، خاتمه، پایان.

۴٦۲

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
درون غمزهٔ مستش هزار بوالعجبی
هزار عقل و ادب داشتم من، ای خواجه!
کنون چو مست و خرابم، صلای بی‌ادبی[1]
پریر رفتم سرمست برسر کویش
به‌خشم گفت: «چه‌گم کرده‌ای؟ چه می‌طلبی؟»
شکسته بسته بگفتم یکی دولفظ عرب:
«اَتَیتُ اَطلُبُ فی حَیِّکُمْ مقامَ اَبی[2].»
جواب داد: «کجا خفته‌ای؟ چه‌می‌جویی
به‌پیش عقلِ محمّد پلاسِ بولهبی[3]؟»

ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم
به‌ذات پاك خدا و به‌جان پاك نبی
روان شد اشك ز چشم من و گواهی داد
کَما یَسیلُ میاهُ اَلسّقا مِنَ القِرَبِ[4]
چه‌چاره دارم؟ غمّازِ من هم از خانه‌ست
رُخَم چو سکّهٔ زر، آب دیده‌ام سُحُبی[5]
برادرم، پدرم، اصل و فصل من عشق است
که خویشِ عشق بماند، نه‌خویشیِ نَسَبی
خمش! که مفخر آفاق، شمس تبریزی
بشُست نام و نشان مرا به‌خوش‌لقبی

۱) صلای بی‌ادبی، فراخوانی ودعوت است به‌ترك ادب. در دیوان حافظ بدین‌گونه آمده:
هزار عقل و ادب داشتم من ای‌خواجه! کنون که مست و خرابم صلاحِ بی‌ادبی است
که ظاهراً «صلای» درست است. ۲) ضرب‌المثلی بوده است: با همه پلاس با ما هم پلاس؟ یعنی با همه حیله با ما هم حیله. ۳) در کوی شما به‌جستجوی مقام پدر خویش آمده‌ام. ۴) بدان‌گونه که آب از مشکها روان می‌شود.
۵) سُحُبی (منسوب به‌سُحُب ج. سحاب = ابر).

۴۶۳

اگر ز حلقهٔ این عاشقان کران گیری
دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری

گر آفتاب جهانی، چو ابرِ تیره شوی
وگر بهار نوی، مذهبِ خزان گیری
چو کاسه تا تهیی تو بر آب رقص کنی
چو پرشدی، به‌بُنِ حوض و جو مکان گیری
خدای داد دو دستت که دامن من گیر
بداد عقل که تا راه آسمان گیری
که عقل جنس فرشته‌ست[1]، سوی او پوید
ببینیش چو به کفْ آینه‌یْ نهان گیری
بغیرِ خَمّ فلك خمّهای صد رنگ است
به‌هرخُمی که درآیی، ازو نشان گیری
چو آفتاب، جهان را پر از حیات کنی
چو زین جهان بجهی، مُلك آن جهان گیری
خموش باش و همی تاز تا لب دریا
چو دَم، گسسته شوی گر رهِ دهان گیری

۱) برطبق روایات اسلامی، فرشتگان از عقل محض آفریده شده‌اند، در حدیث آمده‌است که اِنَّ الله رَکَّبَ فی الملائکة عقلاً بِلاشهوة.

۴٦۴

بیا، بیا، که شدم در غم تو سودایی
درآ، درآ، که به‌جان آمدم ز تنهایی

عجب، عجب! که برون آمدی به‌پرسش من
ببین، ببین، که چه بیطاقتم ز شیدایی
بده، بده، که چه آورده‌ای به‌تحفه مرا
بنه، بنه، بنشین، تا دمی برآسایی
مرو، مرو، چه سبب[1] زود زود می‌بروی؟
بگو، بگو که چرا دیر دیر می‌آیی؟
نفس‌نفس زده‌ام ناله‌ها ز فُرقت تو
زمان زمان شده‌ام بی‌رخ تو سودایی
مجو، مجو پس ازین، زینهار، راه جفا
مکن، مکن، که کَشَد کار ما به‌رسوایی
برو، برو، که چه کژ می‌روی به‌شیوه‌گری
بیا، بیا، که چه‌خوش می‌چمی[2] به‌رعنایی

۱) ازچه سبب، چرا؟ ۲) چمیدن، خرامیدن.

۴۶۵

تماشا مرو! نک تماشا تویی
جهان و نهان و هویدا تویی
چه اینجا روی و چه آنجا روی
که مقصود ازینجا و آنجا تویی

به‌فردا میفکن فراق و وصال
که سرخیلِ امروز و فردا تویی
ز آدم بزایید حوّا و گفت
که «آدم تو بودیّ و حوّا تویی.»
ز نخلی بزایید خرما و گفت
که «هم دخل و هم نخل خرما تویی.»
تو درمان غمها ز بیرون مجو
که پازهر و درمانِ غمها تویی
اگر تا قیامت بگویم ز تو
به‌پایان نیاید، سرو پا تویی

۱) به‌تماشا مروکه تماشایی خود تویی.

۴۶۶

جان و جهان! دوش کجا بوده‌ای؟
نی، غلطم[۱]؛ در دل ما بوده‌ای
آه که من دوش چه‌سان بوده‌ام؟!
آه که تو دوش کرا بوده‌ای؟!
رشک بـَرَم کاش قبا بودمی
چون‌که در آغوشِ قبا بوده‌ای

زَهره ندارم که بگویم ترا:

«بی‌منِ بیچاره کجا بوده‌ای؟»

رنگ رخ خوب تو، آخِر، گُواست

در حرم لطف خدا بوده‌ای

آینه‌ای، رنگ تو عکس کسی است

تو ز همه رنگ جدا بوده‌ای.

۱) یعنی در اشتباهم، حافظ گوید:

دیشب گلهٔ زلفت با باد صبا گفتم　　گفتا: غلطی بگذر زین فکرت سودایی

و در جای دیگر،

دی می‌شد و گفتم، صنما، عهد به جای آر　　گفتا غلطی خواجه، درین عهد وفا نیست.

غزلیات منسوب به‌مولانا

۱

هر لحظه به‌شکلی بُتِ عیّار بر آمد[۵]

دل برد و نهان شد

هردم به‌لباس دگران یار بر آمد

گه پیر و جوان شد

گاهی به‌تکِ طینت صلصال[۱] فرو رفت

غوّاص معانی[۲]

گاهی ز تکِ کَهگِلِ فخّار[۳] بر آمد

زان‌پس به‌جهان شد

گه نوح شد و کرد جهانی به‌دعا غرق

خود رفت به‌کشتی[۴]

گه گشت خلیل و به‌دلِ نار بر آمد

آتش گُل از آن شد[۵]

یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی

روشنگر عالم

از دیدهٔ یعقوب چو انوار بر آمد

تا دیده عیان شد[۶]

حقّا که هم او بود که اندر یَدِ بیضا[۷]

می‌کرد شبانی

در چوب شد و برصفت مار برآمد[8]
زان فخرِ کیان شد
می‌گشت دمی چند براین روی زمین او
از بهر تفرّج
عیسی شد و برگنبد دوّار برآمد[9]
تسبیح کنان شد
بالجمله هم او بود که می‌آمد و می‌رفت
هر قرن که دیدی
تا عاقبت آن شکل عرب‌وار برآمد[10]
دارای[11] جهان شد
منسوخ چه باشد؟ نه تناسخ[12]؛ به‌حقیقت
آن دلبرِ زیبا
شمشیر شد و درکفِ کرّار برآمد[13]
قتّالِ زمان شد
نی‌نی که همو بود که می‌گفت: «اناالحق[14].»
در صوتِ الاهی
منصور نبود آنکه بر آن دار برآمد[15]
نادان به‌گمان شد
رومی سخنِ کفر نگفته‌ست و نگوید
منکرِ نشویدش
کافر بُوَد آن کس که به اِنکار برآمد
از دوزخیان شد[55].

* این مستزاد که از معروفترین شعرهای عرفانی در تصویر وحدت وجود است به‌نام مولانا شهرت یافته ولی از او نیست، از جمله به‌این دلیل که رومی تخلّص مولانا نیست بلکه عنوانی است‌که در دوره‌های بعد بر مولانا اطلاق شده است. او خود هیچ‌گاه به‌این عنوان از خویش یاد نکرده است. ظاهراً این شعر تقلیدی است از غزل مولانا به‌مطلع، آن سرخ قبایی‌که چو مه پار برآمد ← غزل ۱۱۵. دراین غزل بیتی هست‌که لفظ «رومی» درآن‌آمده و گویا بهانه برای این نسبت شده است وآن بیت این است،

رومی بنهان‌گشت چو دوران حبش‌دید امروز دریـن لشکـر جرّار برآمد

که «رومی» نه تخلّص است و نه ربطی به رومی به‌عنوان شهرت شاعر دارد بلکه در مقابل «حبش» آمده است. ۱) صلصال، گِل خشك؛ اشاره به‌آفرینش آدم از خاك. ۲) غوّاص معانی، صیدکننده وبرکشندهٔ دُرّ معانی. ۳) فخّار، کوزه‌گر (اشاره به‌سرشته شدن طینت آدم ازگِل). ۴) اشاره به‌دعای نوح، لاتَذَرْ عَلَی‌الاَرضِ مِنَ الکافرینَ دیّاراً (قرآن‌کریم، ۲۸/۷۱)، خداوند من، مگذار برزمین ازاین‌کافران جهان، گَردی؛ واشاره به‌کشتی ساختن نوح به‌فرمان خدای‌که باکسان خویش وگروندگان و از هرجانوری جفتی برآن‌نشیند واز طوفان برهد (← قرآن‌کریم، سورهٔ ۱۱ هود آیهٔ ۳۷ و بعد). ۵) ← غزل ۵/۱۲۲ ۶) اشاره به، اِذهَبوا بِقَمیصی‌هٰذا فَأَلْقوهُ عَلیٰ وَجهِ اَبی یَأتِ بَصیراً (قرآن‌کریم، ۹۳/۱۲)، ببرید این پیراهن من،آن را برروی پدر من افکنید تا با بینایی آید و←غزل ۲/۹. ۷) اشاره به‌معجزموسی (ع) ← غزل ۲/۱۴۷. ۸) اشاره به‌داستان عصای موسی ← غزل ۱/۴۴. ۹) اشاره به‌بر رفتن عیسی به‌آسمان چهارم. ۱۰) مرادْ حقیقت محمّدیّه‌است. ۱۱) دارا، رمز فرمانروا. ۱۲) جای تصور منسوخ بودن و تناسخ نیست ، مراد اینکه حقیقت دین از آدم تا محمد یکی است و منسوخ نشدنی است (تناسخ در احکام)، ضمناً جلوه‌های‌حقیقت محمدیّه ناشی‌از تناسخ ارواح (تعلق روح بعداز تلاشی‌بدن به‌بدن دیگر) نیست. در شمس‌الحقایق عنوان این شعر «در ظهورات ولایت مطلقهٔ علویه» است. ۱۳ــ کرّار←غزل ۱/۲۰۹ ۱۴)اناالحق←غزل ۱/۲۶. ۱۵) اشاره به‌حسین‌بن منصور حلاج است‌که اناالحق‌گفت و برسر دار رفت← غزل ۱/۲۶.

** تمام غزل بیان این معنی است که آدم و خلیل (ابراهیم) و یوسف و یعقوب جلوه‌های یك حقیقت‌اند (تصویر وحدت وجود).

۲

آنان‌که طلبکار خدایید، خدایید[°]
حاجت به‌طلب نیست شمایید، شمایید
چیزی که نکردید گم از بهرچه جویید؟
کس غیر شما نیست، کجایید، کجایید؟
در خانه نشینید و مگردید به‌هر در
زیرا که شما خانه و هم خانه‌خدایید
ذاتید و صفاتید[۱] گهی عرش[۲] و گهی فرش[۳]
در عینِ بقایید و مبرّا ز فنایید
اسمید[۴] و حروفید[۵] و کلامید[۶] و کتابید[۷]
جبریلِ امینید[۸] و رسولان سمایید[۹]
خواهید ببینید رخ اندر رخِ[°] معشوق
زنگار ز آیینه به‌صیقل بزدایید
تا بود که همچون شهِ رومی به‌حقیقت
خود را به‌خود از قوّت آیینه نمایید.

• ظاهراً تقلیدی است از غزل مولانا به‌مطلع: ای‌قوم به‌حج رفته، کجایید، کجایید!
(← غزل ۱۱۶). مقطع غزل برطبق ضبط شمس‌الحقایق اندکی مشوّش می‌نماید.
زیرا «تابود» به‌جای «تابو» استعمال شده و نگارنده در جای دیگر این استعمال
را ندیده‌ام. در بعضی نسخه‌ها تخلّص غزل بدین‌گونه است،

هر رمز که مولا بسراید به‌حقیقت — می‌دان که بدان رمز سزایید، سزایید
شمس‌الحق‌تبریز چو سلطان‌جهان‌است — آنها که طلبکار سخایید، کجایید!

۱) مراد ذات و صفات الهی است. ۲) عرش ← غزل ۲/۱۸۵
۳) فرش، فرش خاك، زمین. ۴) اسم، در اصطلاح صوفیان ذات حق است به‌اعتبار اتصاف به‌وصفی از اوصاف و نعتی از نعتها مانند رحمن به‌اعتبار رحمت و قهّار به‌اعتبار قهر. ۵) حروف در اصطلاح صوفیان عبارت است از حقایق بسیط اعیان. ۶) کلام در اصطلاح صوفیان عبارت است از تجلّی حاصل از تعلّق اراده و قدرت برای اظهار و ایجاد آنچه در غیبت است؛ مراد کلام‌الله است.
۷) کتاب، در اصطلاح صوفیان بروجود مطلق اطلاق می‌شود؛ مراد کتاب‌الله است که عبارت است و اشارت است و لطایف است و حقایق. ۸) جبریل امین، یکی از چهار فرشتهٔ مقرّب در اسلام که حامل وحی الهی است برای پیامبران و در قرآن (۱۹۳/۲۶) از او به روح‌الامین نیز تعبیر شده است و وجه تسمیهٔ او به‌امین در تفسیر آمده که «خداوند او را امین ساخت در رساندن فرمان‌خود به‌سوی بندگان و او هرگز خیانت نکرد در آنچه خدا وی را فرمان داد بدان» (کشف‌الاسرار میبدی). و ← غزل ۲/۲۹۳ ۹) رسولان‌سما، فرستادگان آسمان.

۳

روزها فکر من این است و همه‌شب سخنم°
که چرا غافل از احوال دل خویشتنم
از کجا آمده‌ام، آمدنم بهرچه بود؟
به‌کجا می‌روم؟ آخر ننُمایی وطنم
مانده‌ام سخت عجب کزچه سبب ساخت مرا
یا چه بوده‌ست مراد وی ازین ساختنم
جان که از عالَم عِلوی[1] ست، یقین می‌دانم
رختِ خود باز بر آنم که همانجا فکنم

مرغِ باغ ملکوتم[۲] نیَم از عالَم خاك
دوسه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم
ای خوش آن روز که پرواز کنم تا برِ دوست
به‌هوای سرِ کویش پر و بالی بزنم
کیست در گوش که او می‌شنود آوازم؟
یا کدام است سخن می‌نهد اندر دهنم؟
کیست در دیده که از دیده برون می‌نگرد؟
یا چه جان است، نگویی، که منش پیرهنم؟
تا به‌تحقیق مرا منزل و ره ننمایی
یك‌دم آرام نگیرم نفسی دم نزنم
مَیِ وصلم بچشان، تا درِ زندان ابد
از سرِ عربده مستانه به‌هم درشکنم
من به‌خود نامدم اینجا که به‌خود باز روم
آنکه آورد مرا بازبَرَد در وطنم
تو مپندار که من شعر به‌خود می‌گویم
تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم
شمس تبریز، اگر روی به‌من بنمایی
والله این قالب مردار به‌هم درشکنم

* ایــن غزل کــه از معروفتریــن غزلیات فارسی است و در همه‌جا به نام مولانا شهرت دارد، در نسخه‌های قدیمی دیوان‌کبیر وجود ندارد و با همهٔ زیبایی وبلندی مضمون‌که در برخی از ابیات‌آن هست، تناقضهایی درخلال‌آن دیده می‌شود وابیات با یکدیگر همخوانی ندارند. پرسشهایی از نوع «ازکجا آمده‌ام آمدنم بهرچه بود؟» با اندیشهٔ خیّامی بستگی داردنه با طرزفکر مولانا که می‌داندازکجا آمده وآمدنش

بهر چیست. شاید برخی از ابیات این غزل از آن ِ مولاناست و دیگران بیتهایی برآن افزوده‌اند. آنچه این معنی را تأیید می‌کند وجود یکـی از ابیات این غزل است در یکی از جُنگهای قرن هفتم‌که نزدیك به‌عصر مولانا کتابت شده و بسیاری از غزلیات مولانا درآن ثبت است. از این غزل فقط یك بیت بی‌ذکـر نام گوینده درآن جنگ آمده‌که زیباترین بیت غزل و دارای حال و هوای مولاناست:

می‌وصلم بچشان، تا در ِ زندان ابد

از سر عربده مستانه بهم درشکنم

و هرکس با نوع صُوَر خیال مولانا آشنایی داشته باشد می‌داندکه چنین تصـویری با عناصری مأخوذ از وسیعترین مفاهیم هستی (ازل و ابد) جز از او نیست.

۱) عالم علوی (در مقابل عالم سفلی)، جهان بالا، آسمان؛ ← غزل ۱/۳۹.

۲) عالم ملکوت، عالم باطن (در مقابل عالم مُلك و ظاهر)؛ درجات عوالم: مُلك (ناسوت)، جبروت، ملکوت، لاهوت.

۴

من عاشق ِجانبازم، از عشق نپرهیزم

من مست ِ سراندازم، از عربده نگریزم

گویند رفیقانم: «از عشق نپرهیزی؟»

در عشق بپرهیزم، پس با چه درآمیزم؟

پروانهٔ دمسازم، می‌سوزم و می‌سازم

در بیخودی و مستی می‌افتم و می‌خیزم

گرسرطلبی، من سر درپای تو اندازم

ور زر طلبی، من زر اندر قدمت ریزم

فرداکه خلایق را از خاك برانگیزند

بیچاره من ِ مسکین از خاك تو برخیزم

گر دفتر حُسنت را در حَشر[1] فروخوانند
اند عَرَصات[2] آن روز شوری دگر انگیزم
گو در عَرَصات آید شمس‌الحق تبریزی
من خاكِ سرِ کویت با مُشك بیامیزم

۱) حشر، روز رستاخیز. ۲) عـرصات (ج عرصه = صحرا)، صحرای‌محشر، صحرای قیامت.



ما در رهِ عشق تو اسیران بلاییم
کس نیست چنین عاشق بیچاره که ماییم
برما نظری کن که درین شهر غریبیم
برما کَرَمی کن که درین شهرگداییم
زهدی[1] نه که در کُنج مناجات[2] نشینیم
وجدی[3] نه که برگِردِ خرابات برآییم
نه اهلِ صلاحیم و نه مستانِ خرابیم
اینجا نه و آنجا نه، چه قومیم و کجاییم؟
حلاّج وَشانیم که از دار نترسیم[4]
مجنون[5] صفتانیم که در عشق خداییم
ترسیدن‌ما چونکه هم از بیم بلا بود
اکنون زچه ترسیم که در عینِ بلاییم

ما را به‌تو سِرّی‌ست که کس محرم آن نیست
گر سَر برود سرّ تو با کس نگشاییم

ما را نه غم دوزخ و نه حرص ِ بهشت است
بردار ز رخ پرده که مشتاقِ لِقاییم[5]

دریاب دل شمس ِ خدا مفخر تبریز
رحم آر که ما سوختهٔ داغ خداییم

۱) زهد، نعیم دنیا بگذاشتن (زهدِ نفس)، نعیم آخرت بگذاشتن (زهدِ دل)، بترك خویش بگفتن (زهد جان) (قول حسین منصور حلاج به نقل «فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی»). ۲) مناجات، با خدای خویش راز و نیاز کردن.
۳) وجد، واردی از حق ـ تعالی ـ که باطن را به حزن یا فرح از هیئت خود بگرداند.
۴) ← غزل ۱/۳۶. ۵) لِقا (از لِقاء عربی)، دیدار کردن، دیدن.

٦

برقدسیان ِ آسمان من هرشبی یاهو زنم[5]
گر صوفی از «لا[1]» دم زند من دم ز «الّا هو[2]» زنم

باز ِ هوایی نیستم تا تیهوی[3] جانها برم
عَنقای قاف ِ[4] قربتم، کَی بانگ بر تیهو زنم؟

من کوکویی دیوانه‌ام صدشهر ویران کرده‌ام
برقصر قیصر قی کنم برتاج خاقان قو[5] زنم

قاضی چه باشد پیش من؟ مفتی[6] چه داند کیش من؟
چون پشت ِ پای نیستی برحکم و بر یرغو[7] زنم

خاقان اردو دار اگر از جان نگردد ایل[8] من
صاحب قِرانِ[9] عالمم بر ایل و بر اردو زنم
ای کاروان، ای کاروان، من دزد شبرو نیستم
من پهلوانِ کشورم من تیغْ روبارو[10] زنم
ای باغبان، ای باغبان، در بسته‌ای برمن چرا؟
بگشا دری این باغ را تا سیب و شفتالو زنم
ای نَفْسِ هندووَش[11] برو، تُرکی[12] مکن بامن، که من
سلطانِ صاحب قوتم برتُرك و برهندو زنم
گر آسیای معرفت بی‌بار مانَد ساعتی
من برفراز نُه فلَك[13] از بهراو توتو[14] زنم
نفس است کدبانوی من، من کدخدا وُ شویِ او
کدبانو گر بد می‌کند برروی کدبانو زنم
تا دوست دارندم خسان، از بهر آرایش کنون
همچون زنان فاحشه کَیْ شانه برگیسو زنم؟
خیز، ای نعیمی پیش من بنشین به‌زانوی ادب
من پادشاه کشورم کَیْ پیش تو زانو زنم؟

* این غزل که بـه نـام مولانـا شهرت بسیار یافته، از سروده‌های فضل‌الله حروفی استرآبادی (۷۴۰ـ۸۰۴ ه.ق.)، متخلّص به‌نعیمی، پیشوای حروفیه‌است. ما آن‌را از نسخهٔ خطّی دیوانش به‌شمارهٔ ۱۴۱۹۱ کتابخانهٔ مجلس سنا، که درتاریخ نهصدوده هجری قمری به‌خط سلطان محمد نورکتابت شده است، نقل کردیم.

۱) لا، نه(رمز نفی کل، لا اله الا هو)، ← غزل ۶/۳۰۶ ۲) الا هو، جز او (رمز اثبات ذات حق)، غزل ۶/۳۰۶ ۳) تیهو، پرنده‌ای از دستهٔ کبکهـا و کوچکتر از کبك. ۴) عنقا (مرغ افسانه‌ای) برطبق افسانه‌ها درکوه افسانه‌ای

قاف منزل دارد؛ قاف قربت،کنایه از مقام انقطاع از ما سوی‌الله (بریدن از هرچه جز خدا) و برداشته شدن هر آنچه حایل است میان محب و محبوب.
۵) قَو، بیخ درختی که پُرملایم باشد و آتش چخماق در آن زود گیرد (آنندراج)، آتش‌گیره (ناظم‌الاطباء)؛ در بیت قو (به‌ضم قاف) خوانده می‌شود و شاید معنی‌مراد شاعر از «قو زدن» آتش‌زدن باشد. ۶) مفتی، فتوادهنده، فقیهی که درمسائل شرعی فتوا دهد. ۷) یرغو، مجلس‌محاکمه. ۸) ایل گردیدن، تسلیم‌شدن و فرمان بردن. ۹) صاحب قِران ← غزل ۴/۲۸۷ ۱۰) روبارو، رویاروی، از روبرو. ۱۱) هندووش، مانند هندو (سیاه و تاریک).
۱۲) تُرکی، زورنمایی، قلندری. ۱۳) برعرش. ۱۴) توتو، کلمه‌ای که مرغان را بدان خوانند برای دانه خوردن وجز آن (یادداشت دهخدا به نقل از «لغت‌نامه»). ۱۵) تا، به‌خاطر آنکه.



ای مطربِ خوش‌قاقا، تو قی‌قی[1] و من‌قوقو[1]*
تو دق‌دق[1] و من حق‌حق تو هی‌هی[1] و من هوهو
ای شاخِ درختِ گُل، ای‌ناطقِ امرِ «قُل[2]»
توکبک صفت بوبو[1]، من فاخته[3]وش کوکو[1]
چون مست شوم، جانا، در هجر سخن‌گویم
«مَنْ کانَ[4]» و «لَوْکانَ[5]» «یامن هُوَ الاّ هو»
چون روح صفت می‌دم، چون روح صفت می‌دان
یا چشم‌صفت می‌بین یا نطق‌صفت می‌گو
صامت مشو ازگفتن ناطق مشو از دیدن
«وَاللّهُ یُحاسِبُکُم اَوْ تُبْدُوا اَوْ تُخْفوا[7]»

تا زمزمهٔ وحدت از ذات برآرد سر

چه این‌دم و چه آن‌دم، چه این‌سو و چه آن‌سو؟

* به‌علت شهرت مطلع این غزل چند بیت‌آن را نقل کردیم و قراین لفظ و معنوی نشان می‌دهد که از مولانا نیست. ۱) قی‌قی، قوقو، دقدق، هی‌هی، بوبو، کوکو اسمهای صوت‌اند. ۲) قُل، بگو؛ کلمه‌ای که درآغاز چند سوره از قرآن‌کریم ازجمله سورهٔ اخلاص (۱۱۲، قُل‌هُوَ‌اللهُ اَحد) و سوره‌های ۱۰۹ و ۱۱۳ و ۱۱۴ و برسر بسیاری ازآیات قرآن مجیدآمده و خطاب خداوند است‌به‌رسول اکرم (ص). ۳) فاخته، کوکو (پرنده‌ای زیبا از راستهٔ برشوندگان، دارای منقاری ضعیف و بالها و دم نسبتاً دراز و پاهای‌کوتاه) وگویا ناظر به داستانی است‌که درباب شبلی نقل‌کرده‌اندکه: یك بار چند شبانروز، در زیردرختی، رقص می‌کرد و می‌گفت: «هوهو.» گفتند: «این چه حالت است؟» گفت: «این فاخته براین درخت می‌گوید، 'کوکو'. من من نیز موافقت او را می‌گویم، 'هوهو'.»
(تذکرةالاولیاء عطار)

۴) مَن کانَ، آنکه‌بود. ۵) لَو کانَ، اگربود. ۶) یامَن هُوَ الا هو، ای آنکه‌اوهمان است‌که‌جزاونیست(ناظربه، لاالٰهَ اِلا هو) ۷) اشاره‌به، وَاِن تُبدوا مافی‌انفُسِکُم اوتُخفوهُ یُحاسِبکُمُ‌اللهُ (قرآن‌کریم، ۲/۲۸۴)، واگر پیداکنید آنچه در دلها دارید و باز نمایید به‌کردار یا نهان دارید در دل وپیدا نکنید به‌کردار، شمار کند الله با شما به‌آن.

راهنمای شرح اشعار

آ

ب

ث

ج

چ

ح

خ

ز

س

ش

ع

غ

ف

ق

ک

گ

ل

م

ن

و

ی

فهرست آیه‌های قرآنی

فهرست حدیثها، خبرها، کلمات و امثال و عبارتهای عربی

فهرست اشعار عربی

صفراءُ لاتنزل الأحْزانُ ساحَتَها
لَوْ مَسَّها حَجَرٌ مَسَّتْهُ سرّاءُ ۲/۱۵۹

فَلَئِنْ قُمْتَ آقَمنا ولَئِن رُحْتَ رَحَلْنا ۲/۵۵ بیت ۱۰

لمّا اسْتَحَثَّتْهُ السُّقاةُ جثیٰ لَها
فبَکیٰ عَلیِ قَدحِ النَّدیمِ و قَهْقَها ۲/۷۴

کَما یَسیلُ میاهُ السَّقامِنَ القِرَبِ ۳/۴۶۲

آما تَرَی الْبَحْرَ یَعْلُوا فوقَهُ جیَفٌ
ویَسْتَقِرُّ بِأقْصیٰ قَعْرِهِ الدُّرَرُ؟ ۱/۳۲۳

وَاللهِ ماطَلَعَتْ شَمْسٌ ولاغَرُبَتْ

اِلّاوَاَنْتَ مُنَی قلبی و وسواسِ

.....وَلاهَمَمْتُ بِشُرْبِ الماءِ مِن عَطَش

اِلّارَأَیْتُ خیالاً مِنكَ فِیَالكَأسِ ۲/۳۵۴

هَبَطَت اِلَیْكَ مِنَالمَحَلِّ الْاَرْفَعِ

وَرْقاءُ ذات تَعَزُّزٍ وَتَمَنُّعِ ۱/۳۹

مَشَوْا اِلیَالرّاح مَشْیَالرُّخِّ وَانْصَرَفوا

والرّاحُ یَمْشی بِهِم مَشْیَالفَرازینَ ۱۱/۳۴۱

یاصافِیَةَ الْخَمْرِ فِیآدِیَةِ المَوْلیٰ

اَسْکِرْ نَفَراَلدّاً وَالسُّکْرُبِنا اَوْلیٰ ۲۹/بیت ۴

□ **از این مجموعه تاکنون منتشر شده است:**

گزیدهٔ تاریخ بیهقی (قرن پنجم هجری)، چاپهای اول و دوم
به‌کوشش دکترمحمد دبیرسیاقی

سیاستنامه (سیرالملوك) (قرن پنجم هجری)،
به‌کوشش دکترجعفرشعار

سفرنامهٔ ناصرخسرو (قرن پنجم هجری)،
به‌کوشش دکترنادر وزین‌پور

گزیدهٔ اشعار خاقانی شروانی (قرن ششم هجری)،
به‌کوشش دکترسید ضیاءالدین سجادی

پیشاهنگان شعرپارسی (سده‌های سوم و چهارم و پنجم هجری)،
به‌کوشش دکترمحمد دبیرسیاقی

گزیدهٔ تذکرةالاولیاء (قرن هفتم هجری)،
به‌کوشش دکترمحمد استعلامی

داستان خسرو و شیرین نظامی (قرن ششم هجری)،
به‌کوشش عبدالمحمدآیتی

گزیدهٔ قابوس‌نامه (قرن پنجم هجری)،
به‌کوشش دکترغلامحسین یوسفی

اسرارالتوحید فی‌مقامات‌الشیخ ابی‌سعید (قرن ششم هجری)،
به‌کوشش دکترمحمدرضا شفیعی‌کدکنی

□ **از این مجموعه منتشرخواهد شد:**

کیمیای سعادت (قرن پنجم هجری)،
به‌کوشش حسین خدیوجم

سخنان پیرهرات (قرن پنجم هجری)،
به‌کوشش دکترمحمدجواد شریعت

گزیدهٔ اوستا
به‌کوشش دکترجلیل دوستخواه

گزیدهٔ اشعار صائب تبریزی
به‌کوشش محمد قهرمان

In the same series:

Gozie-ye Qābus-Nāmeh

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Gholām-Hosein Yusofi

Gozide-ye Tārikh-e Beihaqi

by Abol-Fazl Mohammad ibn-e Hosein of Beihaq
Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Dabir-Siyāqi

Siyāsat-Nāmeh

by Khāje Nezām al-Molk of Tus
Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Ja'far Sho'ār

Safar-Nāmeh-ye Naser-e Khosrow

by Nāser-e Khosrow al-Marvazi al-Qobādiyāni
Introduced and Annotated by
Dr. Nāder Vazinpur

Gozide-ye Ash'ār-e Khāqāni-ye Sharvāni

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Seyed Ziā'od-Din Sajjādi

Pishāhangān-e She'r-e Pārsi

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Dabir-Siyāqi

Gozide-ye Tazkerat-al-Owliā'

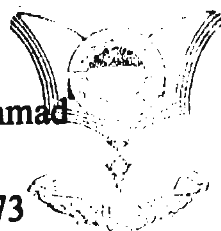
Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Este'lāmi

Dāstān-e Khosrow va Shirin

Introduced and Annotated by
Abdo'l-Mohammad Āyati

Persian Classics for the Student: No. 6

GOZIDE-YE GHAZALIYĀT-E SHAMS



Selected *ghazals* by
Mowlānā Jalāl-al-Din Mohammad
of Balkh (Rumi)
A.H. 604-672/A.D. 1207-1273

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Rezā Shafi'i Kadkani



Published by
Sherkate Sahami-ye Ketabhaye Jibi
in association with
Tehran, 1982



بها : ۵۰۰ ریال